



نام رمان : سال بلوا

نویسنده : عباس معروفی

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

دار سایه ی درازی داشت، وحشت ناک و عجیب. روزها که خورشید بر می آمد، سایه اش از جلوی همه ی مغازه ها و خانه های خیابان خسروی می گذشت؛ سایه ی مردی که در برابر نور گردسوز پاهاش را از هم باز کرده و بالا سر آدم ایستاده است. شب ها شکل جانوری می شد که صورتش را روی ستون یادبود گذاشته و دست هایش را از دو طرف حمایل کرده است، شکل یک جانور خیس که آویخته اندش تا خشک شود قطره قطره آبچکان تا صبح به گوش می رسد. انگار کسی را که دار زده اند خونش قطره قطره در حوض می ریزد، یا اشک هاش بر صورتش سر می خورد و از چانه اش فرو می افتد. چیزی نظیر صدای سکسکه ی مرد مست که از واماندگی در ساعت بزرگ بالای ساختمان انجمن شهر تکرار می شود: "دنگ، دنگ، دنگ."

زانو زده بودم.

دستت هام را بلند کردم که اولین ضربه های تفنگ موزر را دفع کنم. معصوم لوله ی موزر را در دست داشت و قنداق سنگینش را به به کله ام می کوفت. دست های من بالا ی سرم، پی چیزی می گشت که نمی یافت. بچگی هایی را به یاد نمی آوردم که توی بغل پدر، پاهام را به سگک کمر بندش گیر بدهم و نخواهم که مرا پایین بگذارد. معلق بین مرگ و زندگی جلوی آینه ای ایستاده بودم که در لایه ای از غبار محو شده بود، موهام را شانه می زدم، دستی به چشم ها می بردم، خط سرمه ای به موازات پلک، برداشتن چند خال موی تازه روییده ی حاشیه ابروها، و چه سوزشی! اشک آدم در می آورد.

صدای گریه ی زنی را می شنیدم که از سرما و گرسنگی، یا شاید از تنهایی بر سومین پله ی خانه ی پدرش مانده بود، گاهگداری بر می گشت پشت سرش را نگاه می کرد و باز به تلاشش ادامه می داد. انگشت های پاهاش یخ زده و رفته رفته ریخته بود، انگار از جذامی سرد پوسیده باشد. با موهایی سفید و زرد، مثل کاکل ذرت که شانه نخورده و بی معنا این طرف و آن طرف صورتش را گرفته بود، با دست هایی ترک خورده، صورتی سرمازده، و چشم هایی پر اشک، تنها به اتکای یادش زنده بود. و حالا که نمی توانست از پله های خانه ی پدرش بالا برود، گریه می کرد.

تا مرا دید گفت: "خدا خیلی به ما رحم کرد."

حرفی نزدم و قدم هام را تند کردم. گفتم خدایا، من از تنهایی این جور نشوم! به پشت سر برگشتم، چند درخت خشک پیدا بود و بر بالا ی پله ها یک در بزرگ چوبی بی درنگ و رو، زوزه ی باد را می کشید.

گفت: "مرا یادت هست؟"

دویدم و در راه فکر کردم که من چه یادی دارم، چرا یادم به وسعت همه ی تاریخ است؟ و چرا آدم ها در یاد من زندگی می کنند و من در یاد هیچ کس نیستم؟

صدای قطره های آب را می شنیدم، و صدای تیک تیک ساعت را که اعلام حضور می کرد، مردی در سردابه ای تاریک قدم می زد، زنی در باد راه گم کرده بود، پروانه ها خاک می شدند و بوی خاک همه جا را می گرفت. صدای گریه ی زنی را می شنیدم که سال ها بعد از سال بلوا یاد من

افتاده بود. مگر نمی شود زنی یاد زن دیگری بیفتد که چهارده سال پیش او را دیده و گفته است: " شما خیلی شادابید، همیشه جوان و شادابید."

چه حرف ها! خبر از دل آدم که ندارند، نمی دانند هر آدمی سنگی است که پدرش پرتاب کرده است. پوسته ی ظاهری چه اهمیت دارد؟ درونم ویرانه است، خانه ای پر از درخت که سقف اتاق هاش ریخته است، تنها یک دیوار مانده، با دری که باد در آن زوزه می کشد. یا نه، چناری است که پیرمردی در آن کفش نیمدار دیگران را تعمیر می کند، گیرم شاخ و برگی هم داشته باشد. باید برمی گشتم.

به افسانه ای بر می گشتم که دختر پادشاه عاشق مرد زرگر شده بود، اما پسر وزیر او را می خواست و در تب عشق دختر می سوخت، و دختر در غم عشق مرد زرگر می مرد. چرخه ای بی سر انجام و بی سر و ته که به هر کجاش می آویختی آغاز راه بود، و از هر جاش می افتادی پایان کار.

دست هام را به صورتم گذاشتم بینم هستم؟ زانو زده بودم، با سری افتاده، و موهایی که هنوز به زمین نرسیده بود.

معصوم گفت: " هیع - بوی خاک می دهی."

شاید هم هق هق می کرد و من سکسکه می شنیدم. می شنیدم که قنناق موزر بر جمجمه ام رژه ی سربازها سنگفرش خیابان را می شکافت. به خانه ای برگشتم که مردی در آرزوی ملکه شدن من آن قدر گریه کرده بود که کور شده بود. و من که دنباله ی او بودم مثل شهاب می سوختم و از بازی بیرون می رفتم. به یاد می آورم پدرم، سرهنگ نیلوفری را که هر وقت خیال می کرد کسی دور و برش نیست، کورمال کورمال یکی از لباس های مرا بر می داشت، سرش را در آن فرو می برد و زار می زد. و مادرم گفته بود که از گریه کرد کور شد، و حالا خودش مرض نا امنی داشت من کجا بودم؟ در خواب مادرم دیدم که مرده ام. و مرده ام.

در خانه ای زندگی می کردم که دختری از دیوار خانه ی سمت چپ، هر وقت پای دار قالی خسته می شد بهانه ی مه نردبان را می گرفت و می آمد بالا، لب دیوار سرک می کشید و با لبخندی گرم می گفت: " نوشا! نوشا! پیس پیسو."

پنجره را باز می کردم، مه فضا را گرفته بود. سرم را در آن هوای مرطوبی که پوست تنم را خنک می کرد فرو می بردم. مگر نمی شود یاد دختری افتاد که عنکبوت قالی شده بود، آویخته بر تار و پود سفید و لاکمی و سبز و آبی و رنگارنگ های دیگر، دلخوش به مه یا باران، و نردبانی که او را به ایوان خانه ی ما میرساند.

به کوچه می رفتم. چی می خواستم بخرم؟ صدای نفس های مردی را از پشت سر می شنیدم. نمی بایست برمی گشتم، خودم را منقبض می کردم، چادرم را جمع می کردم و تندتر پا برمی داشتم. صدای نفس های آن مرد را می شنیدم که نزدیک تر شده و گفته بود: " خوشگل پدرسگ!" و رفته بود.

معصوم گفت: " حرومزاده ی پدرسگ!" و باز زد.

موهام به زمین رسیده بود. از لای پلک، آجرهای مربع کف هشتی را می دیدم و دلم می خواست بخوابم اما نمی توانستم. معصوم بالا سرم نفس نفس می زد، لابد می ترسد که اگر قدمی عقب برود یا نگاهش را از من بردارد، یکباره غیژ بکشم و به آسمان بروم. باید برمی گشتم.

این فکر که عاشق من سالها پشت پنجره ی بخار گرفته ای می نشست، شیشه را به اندازه ی یک کف دست پاک می کرده و زل می زده به ایوان خانه ی ما، به امید این که من از آن جا بگذرم، بی هیچ نشانه ای، رمیده از من، بریده از دنیا، دلگیر، دلگیر، مگر می شود؟ خودم را نفرین می کردم و به اشتباه بزرگی که مرتکب شده بودم، لعنت می فرستادم. شاید همیشه این احساس را داشتم که در مقابل یاد نگاه کوزه گری، حسینا نامی تیره بخت احساس گناه می کردم. به خودم می گفتم خاک بر سرت که لایق او نیستی، یا نه، خاک بر سر او که دلش را حرام تو کرد.

برای همین سرم را در شال گردن سبز رنگی فرو می بردم که یادگار حسینا بود و بوی او را در خود نگه داشته بود. بوی خاک می داد، یا بوی شعمدانی های پدر، و آن عزیزترین چیزی بود که در زندگی ام داشتم.

ساعت لنگری سرسرا در ذهنم گفت دنگ دنگ دنگ، و دوازده بار نواخت. برف درشتی می بارید، خروس ها هم بی موقع شروع کرده بودند، چنان از ته دل می خواندند که انگار دارند کسی را صدا می زنند. و خواندن خروس در نیمه شب معنای خوبی نداشت. گفتم چه اهمیت دارد، به تندی و با مهارتی عجیب شال گردن را جلو بینی ام گرفتم و آن بوی جاودانه را به درون کشیدم. در آینه ی خانه ای بیدار شدم که هیچ وقت در آن زندگی نکرده بودم، خانه ای که کاج بلندی وسط حیاطش بود و لای شاخه هایش پر از کلاغ سیاه موقر بود.

چرا بوی خاک می دادم؟ شاید اگر از چوب ساخته شده بودم، حالابوی کاج می دادم، و شاید اگر شال به گردنم نبود، هیچ بویی نمی دادم.

" کی این جا بود؟"

"هیچ کس."

معصوم جلوی آمده بود، درست در برابر من، سرش را نزدیک آورده بود و موهام را بو کرده بود. و بعد چشم های تپله اش را به من دوخته بود و من هر چه به آن شیشه ها نگاه می کردم هیچ نشانی از زندگی نمی یافتم.

"تو دیوانه شده ای، معصوم. مست می کنی که عربده بکشی؟"

" نصف شبی توی هشتی چه می کنی؟"

" منتظر تو بودم، خوابم نمی برد."

" بدجوری بوی خاک می دهی. داری شکل نازو می شوی."

چیزی راه نفسم را بسته بود، داشتم خفه می شدم، گفتم: " معصوم، تو به من بگو چرا این جور شده ای؟"

" تو زن منی، یا عاشق آن بی سرو پا؟"

انگشت هام را به داندان گرفتم که بتوانم درد را تحمل کنم. صدایی از ته دلم بر می آمد و در سینه ام خفه می شد. گفته بود: " تکلیف را امشب روشن می کنم."

زانو زده بودم و گریه می کردم.

گفته بود: " بی جهت نیست که بچه دار نمی شوی."

و گفته بود: " لابد مادرت هم همه چیز را می داند."

داد زد: " خفه شو مردکه ی دیوانه! تو حق نداری به پدر و مادرم توهین کنی."

موزر را از یقه ی شلووارش بیرون کشیده بود و با دسته ی آن جوری به سرم می کوبید که پوست کله ام کنده می شد.

چه آروزهایی! چه ذوقی !

مادر گفت: " از وقتی دختر پادشاه عاشق مرد زرگر شد، نه خواب داشت، نه خوراک. تمام وقتش را دم پنجره ی قصر می گذارند، و روز به روز لاغرتر می شد. دیگر توجهی هم به پسر وزیر نداشت، به جواهرات هم اهمیتی نمی داد، حتا به ادا و اطوار دلکچهایی که به خاطر او نمایش مضحک اجرا می کردند، نمی خندید. پسر وزیر که به ستوه آمده بود قسم خورد تا نسل هر چه زرگر را از روی زمین بردارد، قرار نگیرد. تا همین جا بس است، حالا برو بخواب."

گفتم: " دلم می خواهد پیش تو بخوابم."

گفت: " فقط همین امشب. فقط باید قول بدهی که خرناسه نکشی و لگد نیندازی."

من به زیر لحافش خزیدم و سرم را نزدیک شانۀ اش بردم و از بوی موهاش مست شدم. شاید بوی کت سیاهی بود که همیشه تنش می کرد، یا شاید بوی پدر را در خود داشت، بویی که همه ی وجودم را پر می کرد و مرا یاد کودکی هایم می انداخت. آن قدر احساس آرامش داشتم که خیال نمی کردم هرگز گشنه ام بشود یا به چیزی نیاز پیدا کنم، بوی خدا می داد. به شعله ی رقصان و سرخ آتش خیره شدم و باز به حسینا فکر کردم، به یاد اولین باری که او را دیده بودم. مادر گفته بود: " بگو جاوید درشکه را حاضر کند، برویم باغات درگزین."

دختری که دم ایوان می ایستاد و مثل کلاغ گردنش را تکان تکان می داد و با همه ی نیرویی که در بدن داشت داد می زد: جاوید، جاوید، درشکه را حاضر کن، من بودم.

آن روزها تنها دلخوشی مادر این بود که مرا ببرد باغات درگزين تا شايد به خاطر مرگ پدر غصه نخورم. جاويد جلو درشكه مي نشست، هي مي كرد و راه مي افتاديم، به آنجا كه رسيديم مادر مي گفت: "برگرديم."

"پس چرا آمديم؟"

"چه مي دانم."

به خانه بر مي گشتيم. مادر مي گفت: "بيخود برگشتيم، نه؟"

مي گفتم: "چه اهميت دارد؟"

خودم را سرگرم به كاري مي كردم، مادر غذايي مي پخت، جاويد اصطبل را تميز مي كرد، آب نهر را بر مي گرداند پاي درخت هاي باغ، هيزم مي آورد، برگ هاي خشك دم حياط را جارو مي كرد، پاي ديواري مي نشست، سيگاري مي پيچد و در دود غرق مي شد. باز ما و خانه در ماتم فرو مي رفتيم تا كي مادر و برش بگيرد كه ما را ببرد باغات درگزين. و من در همين رفت و آمدها بود كه حسينا را ديدم.

آن روز باد مي آمد و موهاي او را پريشان مي كرد، موهاي سياه و صافي كه به نظر مي آمد جلو چشم هائيش را گرفته است. بر پله هاي ساختمان شهرداري ايستاده بود، با يك دست در جيب سينه انگار دنبال چيزي مي گشت. بعدها خودش گفت دنبال ياس هاش مي گشني كه با دو انگشت درشان بياورد، بيويد و باز بگذاردشان در جيب. اما در آن لحظه كه من در كالسكه نشسته بودم، پسر جوان تر كه اي خوشگلي را مي ديدم كه دست در جيب، با دهاني باز مانده، مجسمه شده بود و داشت مرا با نگاهش بدرقه مي كرد، با كت و شلوار مشكي راه راه، پيرهن سفيد. و باد موهاش را مي آشفته.

دلم مي خواست چرخ هاي كالسكه نچرخد، اسب ها در جا بزنند، او همانطور ايستاده باشد، باد بوزد، و او فرصت نكند كه موهاي قشنگش را پس بزند. بي پروا بهش لبخند زدم و ناگهان دريافتم كه او در مجسمگي اش تثبيت شده است، بي آنكه تكاني به شانه اش بدهد يا ابروهاي كشيده اش را بالا بيندازد، در سكوت خود خشك شده بود. اگر من بودم مي گفتم عجب! اما او انگار سوت مي زد.

آن روز در باغ هاي درگزين راه نميرفتم، پا بر روي ابرها مي گذاشتم و ابرها مرا با خود مي بردند و مي رقصاندند. ديگر به پروانه ها سرگرم نمي شدم، هيچ گلي را هم نچيدم، حتا کنار چشمه اي كه از زير سنگ ها بيرون مي زد و ماهي ها را خنك مي كرد، ننشستم و به صورتم آب نزدم، گفتم شايد از ياد بروم. مدام به خودم مي گفتم چه شكلي بود؟

مادر گفت: "كي چه شكلي بود؟"

چه مي دانم، مردی بود که به خاطر موهاش باد سختی در گرفته بود. خدا نکند که طبیعت بخواهد موهای گندمزار را شانه بزند، و یا خدا نخواهد که مرد چوپانی را روی صخره ها سنگ سياه کند، اشاره ي رعد و برق کافی است. و مگر نبود که همين چندسال پيش يحيي، پسر

حیدر را زغال کرد. و خدا نخواهد که از آسمان سیل ببارد. آب، کوچه ها و خیابان ها را برمی دارد و تا به خود بیایی آن همه آدم و خانه و گارد و اسب را درهم غلتانده است.

خدا بخواهد که باد سربازی داشته باشد، حالا یا با موهای او یا با دل من، چه فرقی می کند؟ اگر او اثری نبود و از افسانه ها در نمی آمد، آن همه دانایی و هوش را از کجا آورده بود؟ چطور ممکن است مردی به سن و سال او خمسه ی نظامی را از بر بخواند، از هفت گنبد تعبیرهای عجیب و غریبی بسازد، بی آنکه مدرسه ای رفته باشد؟ حرفهای خوب می زد، حضوری بی آزار داشت، و رنگ ها را آنقدر خوب می شناخت و قشنگ کنار هم ردیفشان می کرد که می ماندی حیران؛ اخراپی با سیاه، سبز و نارنجی، آبی و صورتی. و اگر کم توقع نبود، هر دو ما سرنوشتی یکسان می داشتیم، چه او پیغمبر من می بود، چه من خدای او می شدم. و روزگار چه بازی بدی با ما داشت.

مادر گفت: "تو امروز چه ت شده؟ خودت می فهمی، نوشا؟"

خندیدم و گفتم: "بله مامان، من امروز حال خوشی دارم."

"چی خوشحالت کرده؟"

"باد."

"کدام باد؟ هوای به این صافی، نسیم هم نمی وزد. هوایی شده ای؟"

"چه اهمیت دارد؟"

گفتم نکند حالا صدای عریده های معصوم را شنیده باشد؟ آیا می دانست که معصوم دست روی من بلند می کند؟ شاید. مادرها همه چیز را می فهمند. گفتم با قندان تفنگ می زد، مامان. مدت مدیدی بود که دست روی من بلند می کرد، به پدر ناسزا می گفت، همیشه مست بود، سرد و تلخ. با خانه و غذا و ساعت و کیف سیاهش قهر نبود. حتا با من حرف هم می زد، اما شب ها پشت به من می خوابید. می فهمی؟

مادر: "چی گفتی؟ تو مثل این که تب داری."

مگر نمی شود مادر یاد روزی افتاده باشد که من تب داشتم؟ مدام در ایوان چرخ می خورم، دم پنجره یا قدوس می کشیدم، بلکه سر و کله ی حسینا از جایی پیدا شود، اما کی بود؟ کجا بود؟ مگر می شد صاحب آن نگاه آب شده باشد و در زمین محو شده باشد؟ گفتم لامذهب، اسم تو چیست؟

مادر گفت: "گمان می کنم عقلت عیب کرده باشد."

گفتم: "من؟"

مادر گفت: "مالیخولیلی شده ای؟"

عاشق شده بودم. شب ها با یاد او می خوابیدم و در خواب باد موهاش را به بازی می گرفت، یکباره دسته ای موی سیاه و صاف بین زمین و آسمان موج می خورد، و آن نگاه مبهوت زیر مبهوت زیر دسته ای مو پنهان می شد. از خواب می پریدم و باز او را می دیدم که مرده است. و مرده است. یک بار خواب دیدم که حسینا یک مجسمه ی سنگی است که گذاشته اندش جلو ساختمان شهرداری برای قشنگی. پیش از این بارها از جلو ساختمان شهرداری رد شده بودم و ندیده بودمش. گفتم شاید دقت نکرده ام. برای همین، صبح که پا شدم به مادر گفتم که می خواهم بروم خرید.

"چی می خواهی بخری؟"

"بروم بینم چی دارند."

"هرچی می خواهی بگو جاوید برود."

"چیزی نمی خواهم بخرم، می خواهم بروم خیاطخانه."

"تو دیوانه شده ای، نوشا"

گفتم: "من؟"

مادر گفت: "همان که دیشب گفتم، تو مالیخولیایی شده ای."

من عاشق شده بودم. به هر جا نگاه می کردم می دیدمش؛ توی ایوان نشسته بود، آمدم بیرون، اما آنجا نبود. پشت آخرین درخت باغ پنهان شده بود، پشت همه ی درخت ها را نگاه کردم. گریه ای از دیوار جست زد که قمری ها را بگیرد، جلو پام به زمین افتاد، گفتم گم شوریال ذلیل مرده! گفتم چه تابستان طولانی و کشداری! مثل یک پیردختر پرحرف آدم را کلافه می کند. وقتی مدرسه باز شود، زمان اینقدر مرده نمی گذرد. گفتم شاید در کوچه باشد، پنجره را باز کردم، جوی آب هنوز به موازات دیوار خانه ی ما جاری بود، زنی از کوچه می گذشت، چند مرد در فلکه ایستاده بودند، و او هیچ کدام از آدم ها نبود.

پارچه ای را که مادر از سال ها پیش در چمدان گذاشته بود، برداشتم و راه افتادم.

جاوید گفت: "می خواهید همراهتان بیایم؟"

"مگر می خواهم بروم سفر قندهار؟"

مادر گفت: "کجا؟"

"خیاطخانه."

"لازم نیست." و سرش را به دندان موشی دور سفره گرم کرد. با دمسه ی سبزی زد، همین خرده خرده یک صندوق آهنی سفره و شال و پرده و رومیزی و جانماز و سوزنی و بقیه کنار گذاشته بود، حوصله ی مرا هم سر برده بود. عینک را جوری روی بینی اش می گذاشت که هم

دویدن سوزن را ببیند، وهم مرا، از بالای عینک نگاه می کرد. و من همیشه فکر می کردم الان است که عینکش بیفتد.

جاوید ته سیکارش را با انگشت سربالا گرفته بود و نگران به مادر نگاه می کرد، گفت: "عالیه خانم!"

مادر گفت: "مگر می گذارم تنها برود بیرون؟"

گفتم: "می خواهم بروم خیاطخانه. مگر خودت نگفتی هر وقت خواستی بده این را بدوزند؟"

مادر به چشم هام زل زد. ذله شده بود، گفت: "تنها نه."

گفتم: "چرا زور می گویی، مادر؟ چرا هر وقت جایی می روم یکی باید مثل سایه دنبالم باشد؟"

مادر یک دستش رابه کمرش زد، قدمی جلو آمد: "چه حرفها! کی پدرت اجازه می داد ما زنش بودیم پامان را از خانه بیرون بگذاریم؟ حالا دخترش تک و تنها برود بیرون؟ مگر من می گذارم؟"

پارچه را پرت کردم گوشه ی اتاق و پاهام را به زمین کوبیدم: "اه."

مادر با صدایی که می لرزید، داد زد: "بله؟ بله؟"

"من اصلا لباس نمی خواهم، من هیچ چیز نمی خواهم، من ... " و زدم زیر گریه، تند به سه دری دویدم و سرم را در متکا فرو بردم و زار زدم. پدر را به یاد آوردم که اگر زنده بود می گفت: "جدل نکنید، برود اما زود برگردد، پول که همراهت هست!"

"نه."

یک اسکناس نو بین دو انگشتش بود و دستش را در هوا تکان می داد:

"بیا، این همراهت باشد، شاید در راه کوزه ی کسی را شکستی."

و گاه مرا سوار کالسکه می کرد و به دریند می برد، به شهمیرزاد و درگزین و هرچا که دلم می خواست، گفتم من مکافات چه کسی را پس می دهم؟ چرا این همه آدم در ذهن من زندگی می کنند؟ مگر قرار است بار همه ی زن ها را من به دوش بکشم؟ حتما مردها هم هستند، پدر انتظارش را به من واگذار کرد، نمی توانست بیش از این ها منتظر بماند، گفت: "نوشا، پسرم!"

گفتم: "من دخترم."

گفت: "انتظار، انتظار است، فرقی نمی کند."

یاد حسینا نمی گذاشت به کس دیگری فکر کنم، مجسمه می شد و روی پله های ساختمان شهرداری همانطور منتظرم می ماند. اما من که نمی توانستم پام را از خانه بیرون بگذارم.

مادر به سدري آمد، پرده ها را کنار کشيد، قدری قدم زد و بعدروی صندوق آهنی نشست. گفت: "این که اصرار دارم تنها بیرون نروی، برای خودت می گویم. اما تو فکر می کنی باهات دشمنی دارم."

خودخواهی، عیبت این است که یکباره تصمیم می گیری و جد می کنی که انجام بدهی، مثل قهوه جوش کوچیکه زود جوش می آیی، اصلا فکر نمی کنی که من صلاح تو را می خواهم. هر چه باشد هفده ساله شده، خوب، توی این شهر نا امن، با این همه یاغی و دزد و الواط، من با تو چه کنم؟ روز خودت را خراب می کنی، آن روی سگ مرا بالا می آوری. اگر سرهنگ در کار من مداخله نمی کرد این قدر لوس بار نمی آمدی."

من در حال گریه خندیدم. مادر گفت: "زهرمارا! پاشو برو، زود برگرد. یک چیز بدوز که همیشه بتونی، بیوشی، این پارچه ها دیگر گیر فلک نمی آید."

چه می دانست که من می خواهم همه ی سنگسرها را زیر پا بگذارم و او را پیدا کنم. با سیگار نازکی لای انگشت ها تا دم در دنبالم آمد، در یکی از طاقناهای هشتی و به سیگار پک زد.

این اواهر سیگاری شده بود، آتش به آتش، مدام می کشید. و من فکر می کردم که چرا وقتی زن ها سیگار می کشند روز به روز کوچک تر می شوند. و فکر کردم که آن مرد جوان سیاه مو حالا کجاست؟ وقتی بینمش چی باید بهش بگویم؟ می گویم شما همان آقای نیستید که پریروز دیدمتان؟ در شهرداری کار می کنید؟ شاید هم نتوانم حرفی بزنم، فقط جوری نگاهش کنم که دنبالم راه بیفتد. می کشانمش تا دم خانه، خانه را یاد بگیرد، جلد کوچی مان می شود. بعد، از پنجره یک کاری می کنم. اما اگر مجسمه باشد، تنها کاری که می شود کرد این است که کنارش بایستم، دستم را بهش تکیه بدهم، سنگریزه ی کفشم را بیرون بیندازم، سیر نگاهش کنم، و بروم خیاطخانه.

جلو شهرداری که رسیدم، دو پاسبان آنجا بودند که در جهت مخالف می رفتند و می آمدن، یک پاسبان روی پله ها خبردار ایستاده بود، و هیچ مجسمه ای آنجا نبود. از پله ها بالا رفتم، وارد ساختمان شدم، در راهرو ایستادم، به اتاق ها نگاهی انداختم و برگشتم. پیرمردی دم در روی چارپایه ی کوچکی نشسته بود. تند از پله ها دویدم و خودم را در خیابان پاپالو یافتم. نمی دانم چطور به آن جا رسیده بودم. از جلوی مغازه ها رد شده به داخل نگاهی انداختم. نجاری، قهوه خانه، آهنگری، نعلبندی، و آخرین مغازه ای که به دیوار یک باغ چسبیده بود، هیزم فروشی بود.

برگشتم و احساس کردم که چند مرد از مغازه ها بیرون آمده اند و دارند ورندازم می کنند. توی دلم گفتم الهی همه تان ذلیل شوید، آبروم رفت. و بقیه ی راه را تقریبا دویدم. هوا گرم بود، پشه ها و مگس ها و زنبورها وزوزمی کردند، از درخت ها بوی میوه ی پخته می آمد، حتا از بید. و صدای سیرسیرکها از در و دیوار می ریخت. در کوچی ی پوسته لو هم خبری از او نبود زرگری، عتیقه فروشی، خیاطخانه ی مردانه که روی شیشه اش شده بود اورانوس، کفاشی، باز کفاشی. آنجا بازار کفاش ها بود، و بعد رنگری الیاس که ما همیشه پارچه ای چیزی می دادیم برای تغییر رنگ. هیچ جایی نبود. اخوی و بزش را دیدم که پشت دیوار رنگری در سینه کش آفتاب می زدند. اخوی شانه ای بید به دست داشت و بزش زمین را بو می کشید. از آنجا هم گذشتم.

تمام تنم عرق کرده بود، صورتم گل انداخته بود، و چشم هام مثل چشم داروغه ها همه جا می گشت. بخو سر راهم گشتم، از قبرستان کهنه گذشتم، در حاشیه ی کوه به طرف کوچه ی مناره راه افتادم. وارد میدان تعزیه شدم که دور تا دورس غرفه و طبقه ی طاق ضربی بود وسط میدان یک سکو آجری بود که دور تا دور آن بساط می کردند، و در ماه محرم تعزیه خوان ها در میان آن همه جمعیت که روی زمین اطراف و در غرفه ها می نشستند؛ تعزیه می خواندند. من از کجا می دانستم حسینا در گوشه ی میدان تعزیه حجره ای دارد و از صبح تا شب سرش به خاک و سفال گرم است. مشتکی گل بر می دارد و آن قدر باهاش ور می رود که کوزه ای بسازد. من چه می دانستم که همه ی کوزه های خانه ی ما ممهور به مهر اوست:

حسینا

من هیچ نمی دانستم. از میدان در آمدم، به طرف پس قلعه راه افتادم، کاروانسرای سنگی را هم آنجا دیدم. سال ها بود که دلم می خواست ببینمش. پدر می گفت مرکز ارادل و هرگز مرا به آنجا نبرد. می گفت که جای زن ها نیست. و حالا من همه ی زوایای تاریک آن کاروانسرای هزارتو را دیدم. از یاد برده بودم که دخترم، و در آن لحظه به این فکر نمی کردم که مردها وقتی با آن سبیل سربالا و چشم های بزاق زل بزنند به آدم، از پایین از پایین به بالا، چشم های جستجوگری که انگار به زور می خواند چادر آدم را پس بزند و سراپای آدم را یکباره ببلعد، آدم از خجالت آب می شود، ذوب می شود، لای دست های یک نفر فشرده می شود و به قدر قطره ای فرو می افتد، چک.

بیرون که آمدم مردی در حالت خوابیده زل زده بود و ناباورانه نگاهی می کرد. بی آنکه سر برگردانم از تپه سرازیر شدم و به طرف فلکه راه افتادم. خسته بودم، پاهام نا نداشت، هیچ وقت این همه راه نرفته بودم، توی دلم گفتم خدا تو را لعنت کند. و بعد یک دسته از موهام را گاز گرفتم و گفتم خدا نکند، زبانم لال. بعد متوجه شدم که مردها جور دیگری نگاهم می کنند. خواستم بگویم چرا نگاه می کنید؟ آدم ندیده اید؟ شاخ در آورده ام؟ یا مگر خودتان خواهر مادر ندارید؟ اما هیچ چیز نگفتم. گفتم چه اهمیت دارد؟

به کوچه ی خودمان رسیدم یادم آمد که خیاطخانه را فراموش کرده ام. اما دیگر حال و توانش را نداشتم، گفتم باشد برای روزهای دیگر. به مادر می گویم پشیمان شدم، یا یک چیز دیگر، چه می دانم؟ بعد احساس کردم پارچه همراهم نیست. گفتم نکند در خانه جا گذاشته ام، اما یادم آمد که در خیابان خسروی دستم بود. پس کجا؟ کجا افتاده؟ پارچه ی آبی حریری که خطهای مورب قرمز و سیاه داشت، یادگار شیراز، و لابد پدر موقع خریدن چقدر غر زده است. حالا به مادر چه بگویم؟ گمش کردم؟ چادر را تکان دادم، گفتم شاید از لای چادر بیفتد. حالا چه کنم؟ برگردم و همه ی راه را دوباره گز کنم؟ من که حتا یک قدم نمی توانم بردارم، حالا چه کنم؟ احساس کردم که دارم گریه می کنم. اشک هام همین جور می آمد و سینه ام هی تنگ تر و تنگ تر می شد، قلبم را می فشرد و راه نفسم را می گرفت. به طرف فلکه برگشتم. اشک هام را با گوشه ی چادرم پاک کردم و نگاهم را به زمین دوختم. حتما یک جایی از دور آرنجم لیز خورد و افتاده؛ پارچه ی آبی حریری که خط های مورب قرمز و سیاه داشت، و گذاشته بودم برای یک وقت مناسب.

مادر گفته بود: "چند بار خواستم برای خودم بدوزمش، دلم نیامد. گذاشتم ته چمدان، برای تو."

گفته بودم: "مانده ام چی بدوزم؟"

"بزرگتر که شدی طرحش را پیدا می کنی. لنگه اش را کسی ندارد. انگلیسی است. تو حالا رو به رشدی، یک وقتی بدوزش که چندسالی بتوانی بیوشی اش."

"آره، مثل پیرهنی که تو توی عکس پوشیده ای."

گفتم خاک برسرم، حالا چکار کنم؟ و گریه ام بند نمی آمد. سر کوچه باز اشک هام را پاک کردم و درست نبش خیابان خسروی، دم ساعت سازی چهار فصل در حالی که همه چیز از گرما و می رفت، او را دیدم. پارچه را به طرفم دراز کرد و حیرت زده به من زل زده بود. چیزی مثل روح از پاهام راه افتاد، تنم را مس کرد و از سرم پر کشید. صدای تیک تیک ساعت ها را در مغزم می شنیدم. ساعت ساختمان انجمن شهر عقربه نداشت، فکر کردم باز دارم خواب می بینم. قلبم تند می زد و زبانم بند آمده بود. او از کجا آمده بود؟ از آسمان؟ لحظه ای هر دو سنگ شدیم، دو مجسمه که گذاشته اند گوشه ی فلکه، برای قشنگی و به نشانه ی عشق و زندگی. نگاهم را به چشمش دوختم، بعد لبه اش، بعد موهای خاک گرفته اش و هر چه بیش تر در تاریکی فرو می رفتم، در تاریکی بی انتهایی که هوای خنکی به پوست تب زده ی آدم کی وزاند، و هیچ صدایی نیست، و آدم هر چه می رود تمامی ندارد. مثل آب انبار چهل پله، بی آن که گاوی بر دوش آدم باشد. باد نمی وزید، اما موهای روی ابروهایش می لغزید. حتی چند پر از موها تا دم چشم هاش هم بود. توی دلم گفتم کی موها را شانه می زنی؟

اگر زبانم بند نیامده بود می پرسیدم: "کی موها رو مرتب می کنی؟"

یک لحظه احساس کردم موهام دارند می لرزند و چشم هام به دودو افتاده اند. شاید هم چون او این جور بود خیال می کردم اوضاع من به هم ریخته است. توی دلم گفتم: "چرا سرت را کج می گیری؟"

درست مثل آنروز مجسمه شده بود، مجسمه ای از سنگ یکپارچه با همان کت و شلوار مشکی راه راه، پیرهن سفید، آن لب های کوچاآ چانه ی گرد و صورتی مثل مسیح مریم.

پارچه را به طرفم گرفته بود و نمی خواست حرفی بزند، و من می خواستم و نمی توانستم. گفتم تا به حال شده است که زیانت قفل شود و دنیا از حرکت بایستد؟

دنیا از حرکت ایستاده بود، زمین به دور خورشید نمی چرخید، زمان نمی گشت و صدای ساعت ها قطع شده بود ساعت ساختمان انجمن شهر روزنه ی بزرگ و گردی بود که چند کلاغ پیر در آن نشسته بودند. یک لحظه به پشب سر واگشتم و به ساعت های جعبه آینه ی ساعت سازی نگاه کردم عقربه ها می چرخیدند، با سرعتی سرسام آور می چرخیدند، اما زمان ایستاده بود، سکوت مطلق بود و تنها قلب من داشت از یقه ام بیرون می پرید. انگار توانستم لبخند بزنم و بگویم: "خانه ی شما کجاست؟"

بی آنکه نگاهش را از من بردارد، با دست به آن طرف اشاره کرد، به پشت سرش. و باز ساکت ماند.

کجا؟

پارچه را از دستش گرفتم و گفتم: "این پارچه را گم کرده بودم، ته چمدان بود، گذاشته بودم برای یک وقت مناسب، می فهمید چه می گویم؟" و پارچه را توی دست هام فشردم.

انگار صورتش را در غمی ناگهانی می فشردم. بی آنکه لبخند از لب هاش محو شود، گفت:
خندیدم و گفتم: "تا به حال کجا بودید؟"

"دنبال شما می گشتم، گمتان کرده بودم."

خدا نکند آدم چیزی یا کسی را گم کند، مثل سوزن می شود که اگر تمام خانه را زیر و رو کنی، فرش را و جب به و جب دست می مالی، اما نیست. فکر می کنی خوب، حتما یک جایی گذاشته ام که حالا یادم نیست، بعد بی آنکه یادت باشد از ته دل فریاد جگر خراشی می کنی و می نشینی.

مادر می گفت: "باز چی شده؟" و سر آسیمه به درون می آمد: "خدا کند توی پات نشکسته باشد."

گفتم: "من هم دنبال شما می گشتم."

"دنبال من؟" و با دست به خودش اشاره کرد.

هوا گرم بود، زانو هام می لرزید، می ترسیدم صدای قلبم را بشود. مهم نبود چه می گویم، مهم این بود که بگویم: "بله دنبال شما."

"چرا؟"

دنیا به حرکت در آمد، مردی با پنج قاطر هیزم از آنجا گذشت، عقربه ها به حرکت در آمدند، صدای چکش مالبندها تا جایی دور به گوش می رسید، و او متعجب بود. نمی توانستم، از خودم بدم می آمد که حرفهای لازم را نزده ام، آن همه حرف توی دلم بوده و نمی دانم چی گفته ام. هیچ کاری هم نمی توانستم بکنم، گفتم: "به خاطر پارچه."

بغض خنده اش ترکید. گفت: "این جا شهر عجیب و غریبی است."

"بله، این جا شهر عجیب و غریبی است." و خندیدم.

"من آمده ام که برادرهام را پیدا کنم، و حالا ماندگار شده ام."

"عجب!"

ساکت نگاه می کرد و می خندید، درست مثل مجسمه.

"پس شما اهل این جا نیستید."

"نه، من مسافرم."

"چه بد."

"اگر پیدایتان نمی کردم پارچه را می دادم منزل."

"مگر خانه ی ما را بلدید؟"

"بله که بلدم. همه جا را بلدم."

به در خانه مان نگاه کردم، گفتم: "خوب، من دیگر باید بروم."

"اما من نمی توانم بروم. انبال برادرهام می گردم."

"مگر هنوز پیدایشان نکرده اید؟"

"دارید می روید؟"

"خدا نگهدار."

برگشتم و تمام راه را در کوچه ی خودمان هیجان زده دویدم. آن سال و آن روزها، هر چند که شب ها شهر نا امن بود، اما آرامشی ظاهری بر همه جا حاکم بود و مردم به زندگیشان سرگرم بودند. یاغی ها بیرون شهر، در کوه ها ی اطراف، در بیلاقات و در قهوه خانه ی دشتو بودند و هنوز کسی جرئت نکرده بود به شهر حمله کند. روزها می شد در شهر گشتی زد، فقط گاهی شب ها مردهای مست، عریده می کشیدند.

بعدها ما حسرت آن روزها را می خوردیم، و آرزو می کردیم کاش می توانستم یک توک پا برویم سر خیابان، به خیاطخانه یا رنگرزی، و یا گاه با کالسکه گشتی در باغات درگزین بزنیم. گرسنگی بیداد می کرد، به خاطر یک ران گوشت، همدیگر را جر می دادند. در یک روزنامه خواندم که در زابل مردی سر برادر را به خاطر سه تومان و چهار قران بریده است.

گفتم: "معصوم، تنها عاشق پول نیستی، از تو عاشق تر هم هست. این جا را بخوان."

پاسبان ها دزد شده بودند، هم هوای یاغی ها را داشتند، و هم هوای حکومت را. از در خانه که رد می شدند سرک می کشیدند، و اگر چیزی چشمشان را می گرفت، می آمدند تو.

معصوم می گفت که مریض می آورند مطب، دواهاش را هم می گیرند و پول نمی دهند. می گفت که مدتهاست ما از جیب می خوریم، و من مانده بودم پس آن پولها را از کجا می آورند که در صندوق آهنی می گذارند، و سه بار آن را قفل می کند، می گفتم چه اهمیتی دارد؟

قیمت ها روز به روز می رفت بالاتر، مردم همه ی وقتشان را پشت درهای بسته ی نانواپی ها می گذراندند، با کارت جیره بندی قرمز در دست و چشم های منتظر، تا یکی بیاید یک نان سیاه بدهد دستشان می گفتند مرکز زد و خورد کافر قلعه است، اما همه جا آشوب بود، بیخود و بی جهت همدیگر را می کشند و جنازه ها را می فرستادند قبرستان. و خانه ی ما شده بود ستاد مجروهان جنگی. رحمت ایزدی نخ فروش مسئولیت حمل جنازه ها را به عهده گرفته بود. گفته بود: "من بی طرفم. به من تیرانداز نکنید که بتوانم مرده ها را جمع کنم."

سروان خسروی گفته بود: "اگر همین جور ادامه پیدا کند، بالاخره تمام می شوند، اما با حضور این همه قراول و یساول که از مرکز می رسند، من ضمانت نمی کنم."

زخمی ها را در کوچه ، در هشتی و در ایوان پایین، روی پتوهای سیاه سربازی دراز کرده بودند. زن ها جلو خانه ی ما جمع شده بودند و به سرو سینه می زدند، نفرین می کردند، دعا می خواندند، و جیغ می کشیدند. گهگاهی اگر کسی غش می کرد، معصوم می آمد بالای سرش، فشار خونس را می گرفت، ته پلک هاش را نگاه می کرد، دستی به صورت و پیشانی اش می مالید و می گفت: "نوشا، قنداغ بیاور."

نازو دختر همسایه ی ما گفت: "مثل پروانه بال بال می زند، از روی این گل می رود روی آن گل." و با ناز ادای قشنگی دو قدم به عقب برگشت و بین من و معصوم ایستاد. سرش را روی شانه به طرف معصوم نگه داشته بود.

یکی از زن ها گفت: "خوش به حالت، اگر شوهر من بود نمی گذاشتم از توی رختخواب بیرون بیاید."

زن دیگری گفت: "اگر آقای دکتر معصوم نبود بدبخت بودیم."

نازو گفت: "اگر آقای دکتر معصوم نبود بدبخت بودیم."

نازو گفت: "پروانه ی خوبی گیت آمده نوشا، قدرش را بدان." و این حرف را جوری زد که معصوم هم بشنود.

معصوم سر بلند کرد، با نگاهی مهر آمیز بهش گفت: "بال این پروانه چیده شده."

"الهی بمیرم. چرا؟"

من توی دلم گفتم چه حرف ها! بال بال می زند روی این گل ها، و عاقبت چیزی را که می خواهد پیدا می کند، یا نمی کند. یا نه، مثل من پرپر می زند و هیچ به حساب نمی آید. اما چرا هیچ کس نمی داند که پروانه ها شب کجا می خوابند، فقط بال بال زدنشان را می بینید؟ این پروانه ی شما شب ها بغل من می خوابد، بی آن که از عشق چیزی بداند. هر وقت دلش خواست شیره ی کیک زده ی مرا می مکد، بعد خسته و بیهوش پشتش را می کند به من و می خوابد. خدا نصیبان کند.

رحمت ایزدی با گاری بزرگش از راه رسید، سه نفر زخمی پیاده کرد و جنازه ها را برد. مه غلیظی بالای فلکه ایستاده بود و در راسته ی خیابان زیارت به طرف شمال ادامه یافته بود. من به پشت سر برگشتم؛ رحمت ایزدی در مه فرو رفته بود، دنباله گاری اش به تدریج محو می شد، و صدای جیر جیر چرخ ها تا دقایقی بعد به گوش می رسید. ماشاالله آهنگر هن و هن کنان گاری را از پشت هل می داد و آن را در مه گم می کرد.

صدای تیر اندازی از جنوب شنیده می شد، زن ها شیون می کردند، و هیچ مردی جز معصوم و جاوید سر کوچه نبود، فقط گاهگاهی یک امینه ی اسب سوار فلکه را دور و در مه جنوب یا شمال ناپدید می شد. معصوم گفت: "هیچ مردی در خانه اش نیست، الا من. همه رفته اند جنگ."

می گفتند حسین خان کافر قلعه را فتح کرده و از قلعه ی آن همه جا را زیر نظر دارد، یاغی های دیگر دور و بر کوه پراکنده اند، سربازهای دولتی پشت هر پناهی، سر تفنگشان را بیرون کرده اند و تیر می اندازد، در آن مه غلیظ معلوم نیست یاغی، یاغی را می کشد یا سرباز، سرباز را؛ هرکس سیاهی ببیند، می زند.

رحمت ایزد با لباس سفید، زنگوله در دست بین آن ها می گردد، جنازه بار می کند، و با کمک ماشاالله آهنگر به طرف قبرستان راه می افتد. ما انتظار می کشیدیم که گاری کی از راه برسد، و رحمت ایزدی چه کسی را جزو مرده ها اعلام کند. وقتی صدای جیر جیر چرخ گاری می آمد، همه تا دم فلکه هجوم می بردیم، و بعد که چشممان به آن نعش ها می افتاد، پس می نشستیم، و باز مویه می کردیم.

صدای رحمت ایزدی را می شنیدیم: "سهراب خان و پسرش ایرج کشته شدند."

زن ها با دو دست به سرشان کوبیدند و فریادشان به آسمان رفت. نمی دانم سهراب خان را می شناختم یا نه، اما یک آدم چاق قد کوتاه به ذهنم آمد که سالکی روی گونه ی راستش است، و موهای جو گندمی اش یکور شانه می زند، با روغن سر براقش و همیشه با لبخند و کوچک کردن چشم ها به دیگران سلام می کند. دلم می خواست با دو دست به سرم بکوبم و بگویم: "وای، وای، وای!"

بعد سر و کله ی رحمت ایزدی از دل مه بیرون آمد، چهره ای استخوانی و تیر کشیده داشت، انگار مه از پوست او متصاعد می شود، و یا به نظر می آید مه به زیر پوستش خزیده است، با چشم های سیاه و موهای بلند. نگاه غم انگیز به ما انداخت، و من دیدم که عرق از دو طرف گونه اش سرازیر شده، و در ریش انبوهش فرو رفته است. گاری را سر کوچه نگه داشت.

ماشالله آهنگر گفت: "آقای دکتر، تمام عمر روی آهن پتک کوبیدم، اما هیچ وقت مثل امروز خسته نشده بودم."

صورت پهن و سبیل کلفتی داشت، موهای سیاه و زیرش را می داد بالا، و آن بازوهایش انگار می خواست آستین هاش را بترکاند. شانه اش را به گاری تکیه داد و شروع کرد به هل دادن.

من به کوچه مان برگشتم، آن جایی که زن ها جمع شده بودند و گریه می کردند، زنی داشت در جوی آب کنار دیوارمان دست های گلی بچه اش را می شست، و زخمی ها ناله می کردند. آن جا دسته ای از مردها را دیدم که در شیب کوچه، از راه مخفی به طرف کافر قلعه می رفتند. همه مسلح بودند. گفتم: "آهای، صبر کنید!"

مردها ایستادند و در سکوت به من نگاه کردند. جلو رفتم و گفتم: "بینم، تو سهراب خان نیستی؟" و چشم گرداندم بلکه حسینا را در بین مردها بینم. بعد از عروسی دیگر ندیده بودمش.

گفتم: "این پسر تو ایرج نیست؟"

لبخند زد "نه."

"پس تو کی هستی؟"

"سهراب خان و پسرش ایرج عمرشان را دادند به شما."

"پس من برای کی گریه می کردم؟"

برگشتم، نمی داستیم چه کنم. در یک لحظه دیدم که مردها رفته اند و در مه گم شده اند.

غروب آن روزهای نیروهای سرهنگ آذری هم از راه رسیدند، زد و خورد همان شب در کوهپایه قطع شد و از روز بعد رحمت ایزدی توانست مغازه ی نخ فروشی اش را باز کند، اما بوی عفن شهر را برداشته بود، جنگ فرمایشی ادامه داشت، و کارگردان کارگاه پل سازی ملکوم بی توجه به جنگ از کله ی سحر تا دم غروب در صخره های کوه پیغمبران پتک می زدند.

بعضی می گفتند ملکوم گنج نامه دارد و دنبال چیزی می گردد، ظاهرش نشان نمی داد که مال و منال باشد، فقط پاهاش را توی یک کفش کرده بود که کوه پیغمبران را به کافر قلعه وصل کند، می خواست پل بزرگی بسازد که کوه پیغمبران همیشه بر کافر قلعه مشرف باشد گفته بود جهان کوهی است و هم آلود که به هر صدایی پاسخ می دهند، ما به زمان نیاز داریم.

ملکوم مردی بود مدام پیپ می کشید، و به سنگ و گیاه و کوه علاقه ی عجیبی داشت، علاقه مندی خاصی نیز به عینک آفتابی داشت. معصوم می گفت که اتاق کار او را دیده است، یک جعبه آینه ی بزرگ پر از عینک دارد، هر به چندی یکی از آن ها را به چشم می زند و راه می افتد. چه عینک هایی، آدم حظ می کند.

می گفت: "گمان نمی کنم تحصیلاتی در فلسفه داشته باشد، اما آن قدر در هند و ایران گشته که حالا یک فیلسوف به تمام معناست. وقتی او را بینی فکر می کنی دارد چیزی را آرام آرام می جود، اما این طور نیست، به نظر من فلسفه می خورد."

گفتم: "این جا مگر کجاست که این همه آدم رنگ وارنگ از زمین و آسمان سبز می شوند؟"

گفت: "جاهای دیگر فقط اسمشان دهن پرکن است، اما این جا، نقطه ی مهمی در دنیاست، گنج ها زیر این سرزمین خوابیده. ملکوم می گوید کوه پیغمبران شما یک کوه معمولی نیست، جادویی است."

گفتم: "پس این میرزا حبیب رزم آرا هم برای همین آمده؟"

"نه، این طور نیست. رقیه دلال می گوید که رزم آرا از طرف خدا مامور است. نمی دانم چرا سراغ ما نیامده."

"شنیده ام در ژرن ده برای دو خانه ی مجاور دو جور قبله تعیین کرده. بیاید این جا که چی؟ همین قبله ی آبایی را هم نابود کند؟"

"اگر دعوتش نکنیم هزار جور حرف پشت سرمان می زنند. مگر می شود؟"

می گفتند رزو آرا دستگاهی اختراع کرده که قبله ی واقعی را نشان می دهد، چیزی به اندازه ی نعلبکی با عقربه های عجیب و غریب، و حروفی عجق و جق. مدت بود که معصوم حرفش را می زد و ما منتظرش بودیم. من اتاق سه دری را آماده کرده بودم که وقتی آمد، شب راحت باشد یک قالیچه ی کوچک هم برای نمازش شسته بودم.

معصوم یک اسکناس بیست تومانی نو از کیف بغلی اش در آورد، تو پاکت گذاشت، تو پاکت گذاشت، با نوک زبان در پاکت را خیس کرد و چسباند، مهرش را کوبید روی پاکت و گفت: "بداند که ما بهش داده ایم."

رزم آرا گفته بود که ساعت شش می آید، و دقیقا وقتی ساعت لنگری شش بار نواخت، صدایش در دالان پیچید: "یاالله."

معصوم گفت: "بفرمایید، بفرمایید." و به استقبالش از سراسرا بیرون رفت.

رزم آرا پشت سر هم سرفه می کرد و می گفت: "یاالله."

من کنار ایستاده بودم. معصوم گفت: "خودت را بپوشان."

چادر را جوری دور صورتم جمع کردم که فقط چشم هام پیدا باشد.

نزدیک در، کنار پنجره ایستاده بودم که وقتی رزم آرا آمد، سلام کنم.

گفت: "علیکی سلام."

رزم آرا روی صندلی نمی نشست. پیش از این ها گفته بود از قرتی بازی خوشش نمی آید، و این را همه ی مردم می دانستند. زیر چشمی سراپام را ورنانداز کرد و گفت: "خواهر، فرشتان پیاک است؟"

گفتم: "بله، یعنی نخیر."

معصوم گفت: "می دانید، خوب..."

رزم آرا بین زمین و آسمان ماند بود، نه ایستاده، نه نشسته. گفت: "پس من چه کنم؟"

من یک پتو از دولابچه بیرون آورم و برایش پهن کردم. نشست و به بازوها و گردنم نگاه کرد و لبخند خشکی زد. چندشم شد و خودم را بیش تر پوشاندم.

گفت: "این جور که من شنیدهام شما بعد از چهار سال هنوز بچه دار نشده اید، چطور فرشتان پاک نیست؟"

معصوم گفت: "سه سال و اندی؟"

"به هر حال."

"بله. طبق معاینات من، ایشان از نظر سنی هنوز آمادگی بچه دار شدن را ندارد، برای همین..."

من به معصوم اخم کرد و او دیگر ادامه نداد. لابد می خواست سفره ی دلش را باز کند و بگوید که مادرزاد این جور بوده است، قرار است، قرار است ببردش خارجه، بلکه بتواندکاری بکند. زنی است که به بو حساس است، و از آتش خوشش می آمد، مدام جلو آتش می ایستد و از تماشای آن سیر نمی شود، شاید به خاطر بوی چوب باشد، شاید هم نه. اوایل مدام خاک می خورد، مهر جانماز مرا بارها خورده بود، گچ دیوار را با ناخن می کند و می خورد، و ما از دستش ذله شده بودیم، عاشق خاک بود.

لابد می خواست بگوید که جاوید کیست و از کجا آمده، و بگوید که نوشا بدش می آمد پیرهن مردانه بپوشد، بدش می آید که من پول هام را در صندوق می گذارم و مال اندیشم، بدش می آید که من هی از مادر خدایبامرزم حرف می زنم، و بدش می آید که من از سرهنگ بی عرضه و لامذهبی مثل نیلوفری بد می گویم. اما سکوت کرد و هیچ کدام از این چیزها نگفت.

آن شب رزم آرا به ما گفت که هیچ گاه رو به خدا نماز نخوانده ایم، رو به هندوستان ایستاده ایم. و گفت که باز خدا رو شکر کنیم که رو به روسیه نایستاده ایم. همه ی عبادات ما باطل است، و خدا قاصم الجبارین است.

من همیشه فکر می کردم خدا ارحم الراحمین است، و او گفت که پیغمبر در لحظه ی آخر زندگی به اطرافیانش نگاه کرد. عرض کردند بعد از شما چه می شود؟ فرمود بوم البدتر، یوم البدتر. برای همین دنیا روز به روز بدتر می شود، یوم البدتر. یک لحظه واژه اش را در ذهنم مرثر کردم. یومش عربی بود و بدترش فارسی. آقای یغمایی دبیر ادبیاتمان می گفت که بدتر صفت تفصیلی است. دانستم که این هم باید از حقه بازی های امثال رزم آرا باشد که حرف های خودشان را از قول بزرگان نقل می کنند، یاس و ناامیدی را در دل ها می کارند و بعد می گویند حالا ما آمده ایم که بهترش کنیم، قبله تان را صاف کنیم، و آنچه ما می گوئیم راه رستگاری است، بدبختی بزرگ بشر از چیست؟ از همین که آدم دینش درست نباشد و نداند که نداند، یا چمیدانم، آن کس که بداند که بداند که بداند، در جهل بماند، شاید هم نماند. و آن شعر را دو سه بار تکرار کرد.

معصوم گفت: "استاد، این شعر زیبا از کی بود؟"

گفت: "از کی بود؟ معلوم است، از خودم."

"شعر هم می سرايید؟"

"شعرکه چه عرض کنم، بالاخره گاهی."

معصوم گفت: "کی قدر شما را می داند؟"

و آن مردکه ی نجسب هیز، زیر چشمی سر تا پام را دراند و من دیگر نتوانستم آن جا بمانم.

بعد به معصوم گفته بود که هرگز زن اختیار نکرده و سعی کرده خود را پاک نگه دارد. و گفته بود که وقتی پای زن به زندگی آدم باز شد، باید به آن زندگی شاشید، دیگر اختیار هیچ چیزی دست آدم نیست.

معصوم گفت: "واقعا باید به این زندگی شاشید."

گفتم: "خوب بشاش، تو که بلدی."

صورتش مچاله شد، چشم هاش برگشت و صدایش مثل زوزه در گوشم نشست: "من اگر بشاشم، می روم سر قبر..."

دویدم میان حرفش: "تو را به خدا معصوم این حرف را نزن."

"پس خفه شو."

"باشد، خفه می شوم، دیگر حرف نمی زنم." و در دلم برای پدرم دعا خواندم و برای این که معصوم بدش نیاید، بغضم را نگه داشتم تا پشتش را به من کند و بخوابد. صدای خرناسه اش که بلند شد، سرم را در متکا فرو بردم و گریه کردم، نه برای پدرم و نه برای مادرم، برای بدبختی خودم.

وقتی به خانه برگشتم مادر گفت: "خیلی دیر کردی!"

"پارچه را گم کرده بودم."

"باید زود می برگشتی. پارچه را گم کردی به جهنم، اما باید سر ساعت برمی گشتی."

پارچه را روی میز گذاشتم و گفتم: "نرفتم خیاطخانه."

مادر با تحکم گفت: "پس کجا بودی؟"

نتوانستم حرفی بزنم، ساکت ماندم. مادر هی می پرسیدم که کجا بوده ام و عصبانی بود. یک لحظه در آینه دیدم که رنگم سرخ شده است و نداشتم. قلبم فشرده شد و احساس کردم که دارم خفه می شوم، بغض گلوم را گرفته بود، و بی آن که بخواهم گریه کردم. مادر به طرفم آمد، سرم را به سینه اش چسباند و دشت برد لای موهام: "گریه ندارد."

من لب هام را گاز گرفته بودم، نمی دانم برای چی گریه می کردم.

"من که چیزی نگفتم، عزیزم، پرسیدم کجا بودی."

بعد جاوید را صدا و آب خواست. جرعه ای آب خوردم و باز گریه کردم. جاوید گفت: "اتفاقی که نیفتاده؟"

من سرم پایین بود، نمی توانستم جاوید را ببینم، اما می توانستم بفهمم که الان چه شکلی شده؛ با چشم های ریز نگران، با آرامشی در تمام وجود، انگار که سی ساله نیست و هفتاد سالش است، فقط نگاه می کند.

دلم نمی خواست جلو جاوید گریه کنم، خودم را جمع و جور کردم. کمی آب خوردم و با هق هق گفتم: "دم خیاطخانه دیدم پارچه همراهم نیست، برگشتم این طرف و آن طرف را نگاه کردم، نگو دم در خانه افتاده بوده."

مادر گفت: "فدای سرت. چه فراوان است پاچه."

بعد، انگار که همه چیز را می داند و می خواهد جلو دیگران نقش بازی کند، گفت "گریه ندارد."

و ساکت شد. دست به جیب جلیقه برد، سیگار نصفه اش را در آورده و روشن کرد، با پک های غلیظی که هزار معنا داشت. و هر چه می کرد نمی توانست نگرانی ته چهره اش را محو کند، گرفته بود.

بعد از مرگ پدر مثل یک خرگوش در آرامشی سر می کرد که آدم انتظارش را نداشت، خرگوشی که از ناچاری خرگوش شده، بی صدا می خورد، بی صدا می خوابد، دیگر راه رفتنش تق تق صدا ندارد، آرام، آرام. انگار که زن سرهنگ نیلوفری نبود، یک روز با شاه قدم نزنند و شام نخورده، دست شوهرش را نمی گرفته و در کنار لاله عباسی ها و تاج خروس ها و درخت های کرچک قدم نمی زده است. حالا با یک نخ سیگار، لقمه ای غذا، گل ها، باران و حضور من خشنود بود. شب های جمعه هم می رفت گورستان کنار قبر پدر می می نشست، بی آنکه حرفی بزند، به جایی خیره می شد، چند سیگار می کشید، دم غروب فاتحه ای می خواند و به خانه بر می گشت. هیچ گله و ناله ای هم نداشت. حتما به روز های از دست رفته اش فکر می کرد که روزگار ی زن قدرتمندترین مرد منطقه ی فارس بوده، و توانسته است قشنگ ترین خانه ی سنگسر را با باغش بخرد، خانه ای که پشتش به کوه است، خانه ای که هر وقت از جلوش رد می شدیم پدر می گفت با خریدنش یک قدم به هدف نزدیک تر می شود.

مادر گفت: "آن خانه را؟ با چی؟"

پدر گفت: "با پول باغلت و خانه ی شیراز."

مادر اخم هاش را تو هم کرد، با دهانی باز گفت: "هان؟ ما که قصد نداریم در این خراب شده بمانیم؟"

پدر گفت: "منتظر نامه ی شاه می مانیم، بعد به مرکز می رویم و باغات شیراز به چه دردمان می خورد؟ گیرم همه ی شیراز مال ما باشد."

مادر گفت: "حالا چه کار باید کرد؟" و دست هاش را جوری از هم باز کرد که انگار آن ها را زیر باران بعد از قحطسالی گرفته است.

پدر لبخندی به ما زد و گفت: "بیاید نزدیکتر."

من و مادر جلوی پدر ایستادیم. مادر هاج و واج بود که پدر می خواهد چه کند، گفت: "پناه بر خدا!"

پدر اول النگوهای من و بعد دستبند مادر را باز کرد و روی میز گذاشت. وقتی می خواست گوشواره ی مرا در بیاورد، من گریه ام گرفت.

پدر گفت: "گریه ندارد، بعدها بهترش را برایت می خرم."

گفتم: "برای این گریه نمی کنم، دردم می آید."

مادر دخالت کرد، گوشواره را به نرمی از گ.شم بیرون آورد و روی میز گذاشت. پدر طلاها را زیر مشتش جمع کرد و گفت: "این ها کم است، جور نمی شود، برو بقیه اش را هم بیاور."

مادر اکراه داشت، بروبر ما را نگاه می کرد، انگار خشک شده بود. پدر گفت: "روز مبادایی که همیشه حرفش را می زنی، همین امروز است. معطل نکن زن!"

مادر جعبه ی منجق دوزی شده ی پشت آینه را آورد و روی میز گذاشت.

در برابر ابهت آن روزگار پدر تسلیم شده بود. تا آن روز هیچ وقت پدر را آن طور عصبی ئ هیجان زده ندیده بودم، با این حال حتی آن روز هم مهربان تر از مردهای مهربان بود. و من بعدها فهمیدم که از حسینا مهربان تر نبود، اما از دیگر مردها ی دنیا مهربان تر بود.

جعبه را به طرف خود کشید، درش را باز کرد و آن را برگرداند. گفت: "حتا اگر دندان طلا هم داشتید از دهانتان در می آوردم."

و بعد ما این خانه ی بزرگ را از مستر مالکوم آلمانی که هم فیلسوف بود و هم معدن شناس، خریدیم.

یک روز عصر پدر خوشحال به خانه آمد که: "آماده باشید." با همان حالتی که به سرباز هاش فرمان می داد: "راه بیفتید." و بعد با آرامش "گفت: "برویم این خانه را ببینیم."

خانه ی دلپاز قشنگی است، با دیوارهای کاهگلی بلند، هفت پله می خورد و به در چوبی قهوه ای بلندی می رسید که یک نعل اسب روی لنگه چپ آن نصب شده، آن به انگلیسی عدد بیست نوشته شده، لنگه راست کوبه ی چکشی دارد.

پدر می گفت: "بالاخره از چنگ این ملکوم دیوانه درش آورم."

مادر آن قدر خوشحال بود که دلش می خواست با پدر شوخی کند، نشان می داد که باور نکرده است. گفت: "اگر خریده باشی، سرهنگ، شاهکار کرده ای."

"خریده ام، پس چی!؟"

"من نمی توانم باور کنم، اصلا نمی توانم باور کنم."

"این هم کلید ش، این هم بنچاقش، چند روز دیگر قباله را از ابوالمعالی محضردار می گیرم."

"اگر خریده باشی من هیچ چیز از تو نمی خواهم، سرهنگ، همیشه این جا می مانم."

"مگر بچه ای؟ بگذار حکم شاه برسد، یک ساعت این نمی مانیم، می رویم مرکز. من این خانه را فقط برای این خریده ام که بعدها یک روز شاه را به اینجا دعوت کنم، نقشه هایی دارم که ردخور ندارد این حکم شاه برسد."

اما هرگز آن حکم نرسید و ما ماندگار شدیم. مادر آنقدر دلبسته ی خانه شد که پا به بیرون نمی گذاشت، مدام در آن آشپزخانه ی در نداشت چیز می پخت، یا در باغ رخت می شست، و به گل ها ور می رفت.

پدر کلید انداخت، در را باز کرد، گفت: "اول مادرت برود."

مادر داخل شد. پدر راه داد که من هم بروم، بعد خودش آمد، وسط هشتی ایستاد، دست هاش را از هم باز کرد و با چشم های خندان گفت: "خوشتان می آید؟"

مادر گفت: "چطور این آلمانییه راضی شد که این قلعه را بفروشد؟"

پدر گفت: "اگر ملک انگلیس هم بود، می خریدمش."

دور تا دور هشتی طاقما و رفهایی داشت که آدم یاد مسجد های قدیمی می افتاد، هشت ضلعی بود و من نمی دانستم این هشتی بعدها لعنتی ترین جای خانه می شود.

پدر گفت: "به چی فکر می کنی، نوشا؟ بیا دیگر."

مادر گفت: "تو چه ت شده، نوشا؟"

غم همه ی عالم را تو سینه ی من جا داده بودند، به جای هوا انگار سرب می بلعیدم، گفتم: "نمی دانم چرا یکهو دلم گرفت." و مگر نمی شود آدم در کودکی یاد سال های بعد بیفتد؟

گرد سوز را گوشه ای گذاشتم، در یکی از طاقنماها به انتظار معصوم نشستم. معصوم دیر کرده بود و من از سرما می لرزیدم. برف می بارید، شال پشمی سبز را خوب به دور گردنم پیچیده بودم و در خودم مچاله شده بودم، انگار قرار بود همه ی خاطرات عالم جلو چشمم رژه بروند.

مادر می گفت: "باز از این اداها در آوردی؟"

گفتم: "یعنی چه؟"

مادر گفت: "شازده بار ادای تو را دیده ام، هر سال همین روز ..."

آن روز که حسینا را در باد دیده بودم و در مه گم کرده بودم، هفده سالم شده بود، مدت ها بود که نمی توانست غذا بخورم، سر سفره که می نشستم یاد او می افتادم و دلم می خواست بروم ته باغ، زیر درخت ها می نشستم و با خاک ور می رفتم، تنها به این خاطر که کسی حواسم را پرت نمی کرد و می توانستم در فکر او باشم. تا صدای در می آمد، می دویدم در را باز می کردم، کوچه خلوت بود، آب زلالی در جوی سفالی کنار دیوار روان بود، و صدای چکش مالبندها و آهنگرها از دور می آمد.

مادر گفت: "بچه که بودی در چنین روزهایی بهانه می گرفتی، گریه می کردی. نمی دانم، خوب یادم نیست، وقتی یک سالت بود گلدان ها را دور حوض چیده بودیم، در خانه ی قدیمیمان در شیراز. تو تازه راه افتاده بودی، چند قدم راه می رفتی و ماما خوشحال بودم. خوب، هرچه باشد بعد از پانزده سال دوا و درمان تو را به ما داده بود، خیلی ذوق داشتیم. آن روز گل های همه ی

گلدان ها را می کندي و وقتي جلوت را می گرفتيم با جيغ هات خانه را روی سرت می گذاشتی. سرهنگ می گفت سر به سرش نگذاريد، گل چه ارزشی دارد؟ اين چيزها که يادت نيست. يکبار نمی دانم چهار ساله بودی يا پنج ساله که خودت را از پله ها پرت کردی. يک بار هم در همين روز، شش ساله بودی، کلی مهمان داشتيم، سرهنگ عکاس خبر کرده بود، چند تا عکس گرفتيم، راستی آن عکس ها حالا کجاست؟"

گفتم: "خب بعد؟"

"پدرت به عکاس گفت که در حال بوسيدن عکس بگيرد. موقعی که عکاس گفت آماده، تو را بوسيدی، گاز گرفتی، بعد خودت گريه کردی. اين چيزها يادت هست؟"

"يک چيزهايی."

مادر گفت: "آن روز هم که داشتيم اين خانه را می خريدیم، توی هشتی، يازده سالت بود، پدرت گفت به مناسبت تولد نوشا، خانه را به اسمش می کنم. ما خیلی خوشحال بوديم، اما تو غمگين بودی، دلت گرفته بود. چرا؟"

گفتم: "چه می دانم يادم نيست."

مادر گفت: "حالا هم که هفده سالت شده باز نمی دانم چرا غمگيني!؟"

و نمی دانست که من بی تابم.

پدر فته بود: "خوشحال باش که تک فرزندی، و گر نه از اين ماتک چيزی...!" و حرفش را خورد.

به ياد نمی آورم که خودش خوشحال باشد. ياد چيزهايی افتاده بود که هيچ وقت نداشت، ياد حسرتی بومی، ياد وحشی فييله ي پيروز، انگار با اندوهی نا تمام دهن و چشم و صورتش می خندد و بر اجساد قبيله ي مغلوب راه می رود، نعره می کشد، شراب می نوشد، قهقهه می زند، و آن قدر خوش است که گوشه ي خلوتی پيدا کند، آب همه ي دريا ها را گريه خواهد کرد. بعد ها مادر گفت که پدر در سال های گذشته خواهرش را به ضرب گلوله کشته است، اما پدر هرگز از خواهرش حرفی نزده بود، حتا اسمش را هم نمی آورد.

مادر می گفت: "البته سر ارث و ميراث که نه، حرف هايی در ميان بود که پدرت ناچار شد او را سر به نيست کند. مردم چيزهايی می گفتند که خیلی برای پدرت گران تمام می شد. اسمش افسر بود و خیلی خوشگل بود. چشم هاش مثل چشم های تو درشت و قهوه ای بود، رنگ پوستش بنفش می زد، کندمگون. درشت اندام و خوشگل بود. عاشق تارزن دوزه گرد شده بود، اما همه اش تقصير آن شوهر تریاکي اش بود. چه فايده. نگويم بهتر است."

پدر گفت: "اگر مال بابای ملکوم بود می خريدمش. اگر پاش می افتاد از دولت آلمان هم می خريدمش."

من به دنبالش رفتم، از دالان خنک و دراز گذاشتيم، سمت چپ وارد آشپزخانه شدیم که انتهای آن سر تا سر، دامنه ي صخره ها تا میانه ي آشپزخانه پيش آمده بود.

پدر از صخره ها بالا رفت، بر آن پا کوبید و گفت: "میبینید یگ قسمت از کوه هم مال شماست، دیگر چی می خواهید؟ بخشی از سلسله جبال البرز، با سه هزار سال سابقه ی تاریخی مال شماست."

من هرگز پدر را آنقدر مغرور و هیجان زده ندیده بودم. نمی شد فهمید که خوشحال است یا از درد این همه غریو مس کشد. گفت: "نگاه کنید، جلو آشپزخانه سر تا سر پنجره است، درخت و باغ و خلاصه ... " و بعد ادامه داد: "این جلو بکارید، به یاد شیراز که این گلستان همیشه خوش باشد."

من به صخره ها دست زدم که صیقلی بود. انگار چربش کرده بودند که برق بزند. بعد پنجره ها را از نظر گذراندم؛ جلو آشپزخانه، زیر طاق ایوان بالا شش ستون سفید و تنومند کنار هم ردیف شده بود جلوتر تا چشم کار می کرد، درخت بود و درخت.

پدر کنار یکی از ستون ها ایستاد، دستش را به آن گذاشت و خودش را یله داد: "این ستون ها مرا یاد تخت جمشید می اندازد. باستانی است. خوشحالم که اسکندر، پاش به اینجا نیفتاده بود و گر نه ما این ستون ها را هم نداشتیم."

سر ستون ها، کله ی چهار بز منقوش بود که با شاخ های پیچ خورده، انگار همه ی آن بنا را به پشت خود حمل می کردند. و بر سینه ی دیوار سفید مقابل یک سلسله نقش و نگار از گل و حیوان و آدم، گچ بری شده بود و زیر طاق بین هر دو ستون، یک زنجیر کلفت از بالا آویزان بود و در پایین قلابی دهن باز کرده بود که ما چراغ زنبوریمان را به آن بیاویزیم.

پشت آشپزخانه یک انباری تاریک داشت که تا نیمه صخره بود. غار کوچکی هم در دل صخره بود. غار کوچکی هم در دل صخره کنده بودند که گوشت و ماست و پنیر مان را بگذاریم. مادر خم شد و داخل آن حفره را نگاه کرد، بعد با پاش چند شیشه ی خالی را سر داد وسط. پدر نخندید: "مال این ملکوم دیوانه است."

مادر گفت: "این تو جانوری، چیزی نباشد."

پدر موزرش را در آورد و گفت: "چی خیال کرده ای؟ هر چند که این جا نا امنی است، اما من مگر مرده ام؟"

بیرون آمدیم. سمت راست دالان اتاقی داشت که تنها پنجره اش رو به باغ باز می شد. از همان سال که جاوید به خانه آمد، پدر اتاق را به او واگذار کرد، اتاقی که بخاری دیواری اش همواره می سوخت و هیزمش را جاوید تامین می کرد.

از پله ها که بالا می رفتم من شمردم، تا پاگرد اول یازده پله و تا برسیم بالا، ده پله ی دیگر. هر چه بود آنجا بود، یک سرسرا، یک پنج دری، یک سه دری، صندوقخانه ای هم ته سه دری که در دامنه ی صخره قرار داشت.

ایوان طبقه ی بالا همهی ساختمان را دور می زد و نرته های چوبی بسیار قشنگی داشت که بر اثر باران و آفتاب، ترک هایی بر داشته بود. از ایوان از ایوان بالا هم فلکه را می دیدیم و هم رودخانه پاپالو را. همه ی سنگسر را می شد از نظر گذراند.

اما با هر جا که نگاه می کردم اثری از حسینا نبود. مادر می گفت: "شده ای مثل پدرت، انتظار چی را می کشی؟"

انتظار او را می کشیدم که فقط بیاید از کوچه مان عبور کند.

گلدوزی هام را دست گرفتم و با آن سرگرم شدم. مادر گفت که بهتر است بروم بخوابم، چون کار زیاد چشم را اذیت می کند. گفت: "هر چه می کنی به خودت می کنی."

من همچنان ماندم و شاخ و برگ های گل محمدی را دوختم تا او برود بخوابد، بعد گفتم اگر پنجره را باز کنم، حسینا را می بینم. کنار پنجره ایستادم و به کوچه نگاه کردم. مه فراز شهر را گرفته بود و شعاع های کوچک نور گاه در میان مه سوسو می زد. آن شب هوا سرد شد، مه تا سطح زمین پایین آمد، اما باران نبارید. هیچ کس در کوچه و خیابان نبود. تنها صدای زمزمه ی مردی از دور به گوش می رسید نمی شد فهمید کجاست. سوزناک می خواند و صدایش مثل مه کش و قوس می آمد، قطع می شد، و باز برگشت. ناگاه صدای یک گلوله پیچید. من تند نجره را بستم، گرد سوز را فوت کردم، و به طرف سه دری راه افتادم. مادر از پنج دری بیرون آمد، خواب زده و آشفته می نمود. گفت: "کجا بود؟" و شنلش را به خود پیچید.

گفت: "هوا چه سرد شده. نکند من حالم خوب نیست."

گفتم: "آره، سرد شده."

گفت: "گمانم یاغی ها ریخته اند تو شهر. پتو روی خودم انداختم، باز هم نتوانستم بخوابم. خیلی سرد شده."

صدای جاوید از پایین به گوش می رسید که می گفت چه کسی آن بالاست؟ چرا نمی خوابند؟ مگر تابستان نیست؟ و بعد ساکت شد.

گفتم: "چله تابستان هوا اطوار در آورده."

مادر گفت که سابقه و دنبال سرپایی هاش می گشت. من گردسوز را روشن کردم.

مادر گفت: "خیال کردم من طوریم شده، اما واقعا سرد است."

جاوید از پله ها بالا آمد بود و من در مه می دیدمش. گفت: "خانم جان، چی شده؟ طوری شده؟"

مادر گفت: "این پرفکشن ها را روشن کن، جاوید."

گفتم: "حالا؟ مردم به ما می خندند، چله تابستان و بخاری؟"

گفت: "سال و ماه به هم ریخته، علتش این است که آدم ها به حق خودشان قانع نیستند. ظهر داشتیم از گرما خفه می شدیم، حالا از سرما نمی توانیم بخوابیم."

جاوید گفت: "این ها مال ظلم است، آه مظلوم خورشید را می کشد."

بخار دهنم را ها کردم، هوا کاملا زمستانی بود و من مور مورم می شد. دست هام را از دو طرف به بازویم گذاشتم و خودم را سخت بغل کردم.

جاوید نزدیک تر آمد، پوستین به دوش انداخته بود و می لرزید. گفت: "این صدا تیر مال کجا بود؟"

مادر گفت: "تو هم شنیدی؟"

جاوید سر تکان داد و گفت: "کلون در را انداختم."

مادر گفت: "تو چی فکر می کنی، جاوید؟"

جاوید گفت: "این سرما عادی نیست، یک جور عجیبی است. آدم وهمش می گیرد."

مادر دستش را به درگاه اتاق گرفت و گفت: "بخاری ها را روشن کن، نمی شود خوابید."

جاوید هر دو پرفکشن را روشن کرد، در اتاقمان گذاشت، به انبار ته باغ رفت که برای خودش هیزم بیاورد. مادر داخل پنج دری شد: "این منطقه همه چیزش غریب است، مثل کوه های وحشی اش." و صدای زوزه ی گرگ ها شغال ها از دور به گوش می رسید.

من به اتاقم برگشتم، در اتاق را از تو چفت کردم و و دراز کشیدم، اما نمی توانستم بخوابم، فکر او آسوده ام نمی گذاشت. گفتم اگر پنجره را باز کنم، و اگر آدم ها مثل مه می توانستند به هر جا سر بکشند، اگر ، اگر مدام می آمد و رفت. و آن شب فهمیدم که به همین سادگی آدم اسیر می شود و هیچ کاری هم نمی شود کرد. نباید هرگز به زنان و مردان عاشق خندید. همین جوری دو تا نگاه در هم گره می خورد و آدم دیگر نمی تواند در بدن خودش زندگی کند، می خواهد پر بکشد. اگر او هم چنین حالی داشت، باید کاری می کرد، یک بار از کوچه مان می گذاشت، سنگریزه ای به شیشه مان می زد، بی انصاف! گفتم نکند او را کشته اند. یک دسته از موهام را گاز گرفتم، گفتم خدا نکند. خدا نکند. و از شیشه ی شکسته ی بالای در، سرما و مه به درون می ریخت.

آرزو می کردم که کاش آدم ها می توانستند مثل مه به هر کجا که می خواهند بروند. گفتم اگر پنجره را باز کنم، او را می بینم که در کوچه ایستاده و سرش را بالا گرفته است. چهار بار رفتم دم پنجره، اما هرگز او را ندیدم.

صبح برفی بر زمین نشسته بود که کسی به یاد نداشت چنان برفی در زمستان باریده باشد. کمر بیش تر درخت ها شکسته بود و هیچ اثری از برگ های سبز نبود، از دودکش ها دود غلیظی بیرون می ریخت و با مه می آمیخت، بعد صدای اذان بی وقت ملا جواد پیچید.

مادر گفت: "جاوید، ذکر می گویند، بینین کسی مرده؟"

جاوید پالتوش را پوشیده بود، شال گردن انداخته بود، در راهرو قدم می زد و سیگار می کشید، گفت: گتا به حال چهار نفر مرده اند، یک چوپان، دو تا بچه و یک پیر زن. "دست هاش را به هم مالید و پا کوبید که برف پوتینش بریزد. گفت: "مردم غافلگیر شده اند. احتمال می رود کسان دیگری هم مرده باشند."

مادر گفت: "انگار خواب می بینم، برف در تابستان!"

جاوید گفت: "این ساعت ساز سر کوچه می گوید یک مرد جوان مجسمه شده."

گفتم: "هان؟" و بعد فهمیدم که داد زده ام.

مادر برگشت، نگاهی مردد به من انداخت. خودم را جمع و جور کردم و گفتم: "بی چاره!"

لرزم گرفت، نمی دانم چرا بی جهت می لرزیدم، دندان هام به هم می خورد و پشتم تیر می کشید. و هر چه سعی کردم از جاوید بپرسم که آن جوان کی بوده و چطور مجسمه شده، نتوانستم. گفتم تمام شد.

جاوید بهت زده بود. مادر گفت: "برو بین چه خبر است."

آن روز هوا هم سردتر شد. ملا جواد پی در پی ذکر گفتو صدای اذان بی موقعش پیچید، و ما فهمیدیم که باز کسی مرده است. جاوید تا عصر سه بار به گورستان رفت و هر بار من احساس کردم تکیده تر و غمزده تر است. می گفت دو تا بچه مثل دسته ی گل، یک جوان مثل شاخ شمشاد، یک نوزاد، تمامی نداشت.

غروب برف ها یخ زد، رفت و آمد قطع شد، شهر در ماتم فرو رفت، و کلاغ ها سر شاخه ها را تصرف کردند، بر هر درختی چند کلاغ. و پیش از آن که هوا تاریک شود، همه جا تعطیل شده بود. جاوید گفت: "آب غسالخانه یخ زده، آتش کرده اند، دیگ آورده اند، آب گرم می کنند و مرده ها را می شورند."

روز بعد هوا آفتابی شد. صدای آب از ناودان ها به گوش می رسید، پرنده ها می خواندند، درخت ها آبچکان بودند و شهر خیس بود.

ساعت ده سروان خسروی به خانه ی ما آمد. دم میز ایستاد و هر چه مادر اصرار کرد، گفت که نمی نشیند، باید زود برود. گفت که یک تنه با یاغی ها می جنگد، جواب مردم را هم باید بدهد، آن وقت وسط تابستان برف باریده. گفت: "می ببیند، عالیه خانم؟"

مادر گفت: "کم پیدا بید!؟"

"سرم را نمی توانم بخارانم. خدا بیامرزد، سرهنگ نیلوفری به گردن ما خیلی حق داشت. گفتم بیایم بینم چیزی کم و کسر ندارید."

مادر گفت: "ازتان ممنونم. نمی دانم در مورد باغات درگزین چه کرده اید."

من برآش چای ریختم و تعارفش کردم. لیوان چای را تو دست هاش فشرد، و با چشم های هیزش سرتاپام را ورنداز کرد. گفت: "نوشا خانم، دیشب یخ نزدیک؟"

من جوابی ندادم و به گلدوزی هام سرگرم شدم. مادر گفت: "نمی دانم به اجازه دار گفتند یا نه. نه گندم را درست می دهد، نه علوفه ی کافی. اگر نمی خواهد سنگ درست در ترازو بگذارد، بگوید ما فکری بکنم."

بهش گفتم پوستت را می کنم اگر سنگ درست در ترازو نگذاری." و بی آن که نگاهش را از من بردارد، چایش را خورد، لیوان را روی میز گذاشت و تعلیمی را چند بار به پاهاش کوبید.

مادر گفت: "نوشا!" و چشم غره ای به رانم رفت. به تندی چاک دامنم را پوشاندم و زیرچشمی سروان خسروی را پاییدم. انگار با چشم هاش دامنم را جر داده بود و بعد با خوشی زل زده بود.

گفت: "خوب، عالیہ خانم، اگر چیزی کم و کسر داشتید جاوید را بفرسید."

"بد نیست، چند جا سیل آمده، اما امروز واقعا مثل بهار است." و با خنده ی مسخره ای از اتاق خارج شد و رفت.

از جلو شهرداری که رد می شدیم، من نگاه کردم بلکه آن مجسمه را ببینم. می دانستم که نیست، اما برای اطمینان خاطر نگاه کردم. دو پانسیون تفنگ به دست می رفتند و می آمدند، یک پاسپان هم از بالا مراقب بود. آن طرف، مالبندها اسب را نعل می کردند، جلو قهوه خانه روی نیمکت ها سه نفر چپق می کشیدند یا شاید چای می خوردند. من اصلا توجهی نکردم، چشمم این طرف می چرخید، و هیچ نشانی از حسینا نبود.

بیرون سنگسر، در آن دشت ها و دامنه ها تا چشم کار می کرد سیلاب بود که در شیب دره ها می خزید و انگار کورکورانه می رفت تا جایی را خراب کند. همه چیز در آرامش به سوی ویرانی می رفت. رودخانه ی درگزین بالا آمده بود، دیوار باغ ها را شکافته بود و از سر دیگر بیرون خزیده بود، سیلی سرخ رنگ به آرامی از وسط باغ ها می گذاشت. درخت های کنار مسیل شکسته بود، و شاخه ها بی برگ بودند.

مادر گفت: "سال و ماه به هم ریخته، حالا مردم به کی شکایت کنند؟"

جالیزها خراب شده بود، انگار کسی عمدا آن کرت بندی ها، بوته ها بوته های منظم، و مرزهای جداگانه را به هم ریخته بود.

میرزا حسن ئیس جلو خانه ی بیلاقی اش بر بالای تپه ی مشرف به باغ ها ایستاده بود، دست به کمر و بی حرکت نگاه می کرد، انگار خشک شده بود. سلام کردیم.

گفت: "فکر نمی کنم دیگر این باغ ها، باغ بشود."

جاوید پیاده شد و باهاش دست داد، و بعد جلو اسب ها ایستاد که ما پیاده شویم.

مادر گفت: "از زراعت ما چیزی مانده؟"

"زیاد صدمه نخورده اید. باغ مرا نگاه کنید!"

از بالا به منظره ی به هیبت باغات نگاه کردیم. مادر گفت: "چرا این جور شد؟!" و بعد ساکت شد.

میرزا حسن گفت: "این طرف زمینتان را سیل برده و فقط یک لچکی مانده. اگر اجاره دارتان می جنبد، سیل به آن جا نمی افتاد. ببینید، از دم آن درخت ها می تواست الوار ببندد، اما کاری است که شده."

مادر برافروخته بود: "پس چه می کرده این اجاره دار؟"

میرزا حسن گفت: "دارد تقلا می کند باغ خودش را پیدا کند."

آن پایین، باغدارها این سو و آن سو می دویدند و به نظر می آمد هر چه تلاش می کنند، فایده ای ندارد، بیهوده وقت تلف می کنند، چیزی از باغ ها نمانده بود.

میرزا حسن گفت: "عجالتا به فکر زراعت نباشید. چیزی نمانده." و تعارف کرد که به خانه اش برویم و چای بخوریم، حال مرا برسید، خدا بیامری برای پدر گفت و ما برگشتیم.

در راه سیل تازه ای جاده را برده بود و اسب ها نمی رفتند. جاوید پیاده د، دهنه را کشید و کالسکه را از آب گذارند. تا بالای زانوهایش خیس شده بود، اما عجیب احساس سرزندگی می کرد، در راه آوازی خواند که تا روز نشنیده بودم.

به سنگسر که رسیدیم صدای اذان بی وقت می آمد، در خیابان سیل راه افتاده بود، در کوچه ها فرو رفته بود، و در راسته ی پاپالو، خانه ها و مغازه ها را برده بود.

مادر نگاهی به من انداخت و بعد مغازه های خیابان خسروی را از نظر گذراند که پر از آب شده بود: "می بینی نوشا، اگر بنا باشد یک شهری نابود شود می شود."

قهوه خانه ای که همیشه عدهای در درون و بیرون آن چای می خوردند و چپق می کشیدند، حالا آب انباری بود که چوب و تخته و استکان و ظرف و جارو بر سطح آن شناور باشد.

مادر گفت: "پس این سروان خسروی بی عرضه، این ناژداکی بی لیاقت، این ها چه می کرده اند؟"

مالبند ها سطل سطل آب گل مغازه شان را بیرون می ریختند. بقال ها گریه می کردند. کیسه های برنج و بنشن، مثل کیسه های شن جلو مغازه شان روی هم قطار شده بود.

سیلی در یک چشم به هم زدن همه جا را نابود کرده بود، و حالا به اندازه ی یک وجب در سطح خیابان جاری بود. عده ای پاچه شلوار شان را بالا داده بودند و تقلا می کردند، اما دیر شده بود.

مادر گفت: "من نمی دانم به این شهردار و فرماندار نظامی نگفته اند هنگام بروز حوادث طبیعی چه غلطی باید بکنند."

از دور صدای گریه ی زنها شنیده می شد. ما آرام آرام پیش می رفتیم و خیابان خسروی را به طرف فلکه طی می کردیم. تنها عباس آقا صندوق ساز بیرون مغازه اش روی چهارپایه نشسته بود و انگار نه انگار که سیلی هم آمده و مغازه اش پر از آب شده است. بقیه ی آدم ها تقلا می کردند، سروان خسروی سوار بر اسب می تاخت، درخت ها آب چکان بودند و پرنده ها می خواندند.

آن روز عصر زن ها جمع شدند و به میدان تعزیه رفتند و دعا خواندند. من هرچه اصرار کردم مادر اجازه نداد بروم. صدای دسته جمعی زن ها را می شنیدم که چیزی را مرثیه وار می خواندند، شاید من این جور خیال می کنم. کسی بر مس می نواخت و صدای مس گویی تا شب ادامه داشت. حتا تاریکی شب هم نتوانست صدای مردم خسارت دیده را بخواباند. کاسب ها با فانوس آویخته بر سر در مغازه، آب و گل بیرون می دادند، و باز هم انگار اول کار بودند.

همان شب بود که عده ای از یاغی ها به سرکردگی عباس آقا سیل مست به شهر حمله کردند و آخرین ضربه را به مردم زدند و هر چه دستشان آمد، بردند. روز بعد، ما دیگر هرگز نتوانستیم تا یک ماه از خانه بیرون برویم، یاغی ها از نیمه شب شهر را قرق می کردند. مادر به جاوید گفت که شب بند را ببندازد و به هیچ قیمتی در را باز نکند. گفت: "حتا برای سروان خسروی هم باز نکن."

از آن روز تیراندازی شروع شد، مغازه ها تعطیل ماند و جنگ خانه به خانه در گرفت. مادر بی حوصله و آشفته بود، از سراسر بیرو نمی رفت، با هر صدایی گوش تیز می کرد و نگران می شد، انگار که صدای گلوله ها را می شناسد و می داند این گلوله از تفنگ چه کسی خارج شد. می نشست و باز پا می شد راه می افتاد.

گفت: "سال سختی در پیش داریم."

گفت: "ما که کسی را نداریم."

گفت: "چه بلایی سرمان می آید؟ گمان نمی کنم بلایی سرمان بیاید."

گفت: "اما خدا که هست."

صدای تک تیرهایی از این سر و آن سر شهر به گوش می رسید. گاهی جاوسد حیرت زده به سرسرا می آمد، بی آنکه حرفی بزند، و پیش از آنکه مادر بگوید: "هر چه دارید صرفه جوئی کنید" می رفت. حتما در راه پله می شنید.

مادر گفت: "من دو تا سال قحطی دیده ام. خدا آنروز را نیاورد."

پدر گفته بود: "خدا آن روز را نیاورد که این سروان خسروی مزه ی قدرت را بفهمد، دمار از روزگار مردم در می آورد که ..."

زمانی که پدر، سرهنگ نیلوفری بود، مردی بود چاق و پف کرده و درشت اندام که در طول این سال ها ی آخری رفته رفته پفش خوابید و روز به روز نحیف تر و لاغرتر شد، با چین های فراوانی در گردن و صورت، چشم هایی که هر روز کم سوتر می شد، و عاقبت خشکید، و کاکل بالای سرش دیگر کاکل نبود که بتواند دستهایش را خیس کند و از دو طرف آن را جلا دهد، دسته ای موی بی مفهوم بود که روز به روز تُنک تر می شد و هیچ رقم نمی شد آن را آراست. پدر ذله شده بود، به موهایش آب می زد و به هر طرف که آن را آراست. پدر ذله شده بود، به موهایش آب می زد و به هر طرف که آن را شانه می کرد، لحظاتی بعد، باز سیخ می شد و آن وسط بی معنی می ماند.

جاوید می خندید: "موی جناب سرهنگ!"

پدر دست به جیب می برد، دفترچه ی بغلی اش را در می آورد، کارت تبریک کوچولویی را از لای آن بیرون می کشید و کمی آن را دور می گرفت که بتواند ببیند. کارت سفیدی بود با حاشیه ی دالبر، و در وسط آن چند پر گل نیلوفر خشکیده به رنگ های بنفش و آبی و صورتی چسبیده بود، زیرش نوشته بود: "برای عرض تبریک، ارادتمند میرزا حسن" و پدر این کارت را خیلی دوست داشت. بعدها آن را لای کتاب حافظ گذاشتم و داشتمش تا همین چند وقت پیش که نمی دانم کجا گم و گور شد.

پدر گفت: "تنها چیزی که پست برام آورد، همین کارت بود. میرزا حسن می توانست آن را شخصا به من بدهد اما پست کرده بود، این یعنی نزاکت."

گفتم: "گمانم یک بار نامه ای، چیزی از شیراز رسید."

"نه، هیچ نامه ای در کار نبود. دلم را به همین کارت تبریک خوش کرده ام. این قلدر خیلی به من نامردی کرد، گفت که حکم مرا می فرستد، اما هیچ خبری نشد که نشد."

"کاش پرش و جو می کردند، یا سری به مرکز می زدید، شاید هم نامه ای فرستاده شده و در راه ..."

"این سروان خسروی نامرد، رئیس پست را هم از خودش گذاشت."

سرش را بلند کرد و کمی راست نشست. در سکوت در سکوت ماتم زده ای که حاکم شد، ل برگرداند: "آن سال ها که گذشت همه اش منتظر بودیم، حالا که دیگر نمی توانم حکم را حتا بخوانم." و به چشم هاش اشاره کرد و سرش را دوباره روی مشتش گذاشت. آن وقت پا شده طرف تختش راه افتاد، با لباس درازکشید و بعد دیدم که خوابیده است. انگار که از سال ها پیش به خواب رفته و قصد ندارد بیدار شود، به آرامی نفس می کشید. گوشه ی متکاپیش یکی از لباس هام را دیدم، و هرچه فکر کردم آن روز نفهمیدم که پیرهن من آن جا چه می کند، چه کسی آنرا از کمدم در آورده و آورده انداخته آنجا؟ بعدها گاهی که پدر تنها می ماند و احساس می کرد کسی آن دور و بر نیست، می دیدم که یکی از لبلسهام را از زیر متکاش بیرون می آورد، تو دستهایش می گیرد و آن را بو می کند، بعد سرش را در آن فرو می برد.

مادر از پشت سر آرام مرا بغل زد. پاورچین پاورچین آمده بود، دستم را گرفت و مرا از اتاق بیرون برد. گفت: "چرا گریه می کنی؟"

معصوم گفتم: "چرا گریه می کنی؟"

"همین جوری"

"هیچ مردی در خانه اش نیست، بعضی هم قرار است کشته شوند. من نمی خواهم بمیرم."

نمی خواستم بمیرم، اما آیا خودم به استقبال مرگ رفته بودم؟ لابد بوی خاک می دادم. گفتم شاید بوی خاک از سال ها پیش در تنم یا لای موهام مانده است. صدای خنده های خودم را از راه دوری می شنیدم.

"چرا گریه می کنی؟"

"نمی دانم."

"به خاطر کی؟ نکند چیزهایی هست و ما بی خبریم!"

"آره، خیلی چیزها هست." و با لگد یکی از شعمدانی ها را توی حوض انداخت و آب را گل آلود کرد."

گفتم: "هنوز مستی دیشب از سرت نپرید!?"

"این حرف ها بماند برای بعد. من صبرم زیاد است."

"در آن می فروشی اکپیری مگر چی دارند که ما نداریم؟ لابد امثال میرزا حبیب رزم آرا کله ات را پر می کنند که بیایی سر ما عربده بکشی و زورت ره نشان مان بدهی، حقش را که کف دستش گذاشتند. مملکت هم که خر تو خر شده، موزرت را بکش و عقده هات را خالی کن، چرا ذره ذره می کشی؟"

با مشمت به جناغ سینه ام کوفت. به سرفه افتادم و نفسم تنگ شد. روی پله های حوضخانه نشستم و به سیاه روزی خودم نگاه کردم.

گفتم کاش یاد می گرفتی به جای پول جمع کردن و بدمستی و عربده کشی، و بدتر از همه به جای بد گمانی کمی هم به فکر زندگی باشی، کمی به فکر ما باشی تا زگی ها از این رو به آن رو شده ای. و همه ی این ها را تو دلم گفتم.

گفت: "بوی خاک می دهی، بوی خیانت می دهی، بمیر، بمیر."

روی خاک خوابیده بودم، با بال های گشوده، شکل صلیب، و سرم را این ور و آن ور می کردم، از درد، از شوق، و یا شاید از این احساس که اگر سرم را تکان ندهم مثل مرغ دریایی تیر خورده و بی جان شلپی می افتم توی آب داد می زدم بز، بز، بز. حسینا به صورتم می زد و پنجه اش را به شانم فرو می برد و من می خندیدم. موهای پریشان شده بود، نفس نفس می زد، پرده های بینی اش باز شده بود، و همچنان در باد پر می کشید. گفتم: "خشن باش نترس." و آرام او را نوازش کردم، دست هام را دور موهای گرداندم، گردنش را با انگشت هام مس کردم و او را به خودم کشیدم: "مرد باش، می فهمی؟"

"مردها همیشه تا آخر عمر بچه اند، این یادت باشد."

"هم بچه باش، هم مرد، اما مال من باش."

"تو خیلی زنی."

خیلی خوشم آمد.

گفت: "لولی مست با شخصیت."

کیف کردم.

گفت: "گلوبند یاست کو؟"

با چشم هام بلعیدمش، و آن وقت بود که شال گردنش را کشیدم و به گردن خودم انداختم،
گفتم: "این مال من؟"

خندید.

من نمی توانستم گریه کنم، نمی توانستم شال گردن را جلو بینی ام بگیرم. ضربه های موزر
تکرار خواب های دم صبح بود که آدم هیچ رمقی در تنش نیست، همه ی صداها را می شنود، اما
نای تکان خوردن ندارد. و صدای خروس ها آزاردهنده بود.

با صدای خروس ها به جایی بر می گشتم که زمانش را به یاد نمی آوردم، دنبال روز خوشی می
گشتم که خاطره ای بتواند گناهی را ببخشد، اما می بایست از سال و ماه می گذاشتم و می
ترسیدم از غصه گریه ام بگیرد، و می ترسیدم زیاد از خودم دور شوم. در همین گذشته های
نزدیک دنبال صدای معصوم می گشتم که بگوید: "البته عجله ای نداریم، فقط و فقط آدم باید آینده
نگر باشد."

"زمانش مهم نیست، هر وقت شد، شد. اسم پسره را ندارم، اسم پسره را می گذاریم همایون،
دختره را هما."

"شاید هر دو پسر باشند."

از ذهنم گذشت که بچه، آرزوی بریاد رفته ی من است، حرفش را هم نمی زنم. گفتم: "همایون
و..."

"شاید هر دو دختر باشند."

"هما و... دیگر چیزی به ذهنم نیامد، ساکت شدم."

"هما و همایون تو خیالی نیست، خودت را به این در و آن در زن، هنوز به آن درجه از رشد
جسمی نرسیده ای که بتوانی بچه دار شوی، بارها بهت گفته ام." یک صفحه در گرامافون
گذاشت و صدایش را زیاد کرد. آهنگ "کشتی در گل نشسته" در مایه ی شور پخش می شد،
معصوم حالا تقریباً داد می زد: "هر چه باشد من یک طبیبم و می دانم که عیب از من نیست،
معاینه ات هم کرده ام، باید صبر کرد شاید شد هم نشد."

کسی دلم را چنگ می زد و بالا می کشید، چیزی در درونم کش می آمد و باز به خودش بر می
گشت. معصوم جلو صندلی ام می رفت و می آمد، با رگ های بر آمده ی گردن داد می
زد: "هرکس خیال می کند عیب از من است بگو بیاید آبستنش کنم."

دستش را یکبار به سرش می برد و به موهایش چنگ می زد و باز به طور غیر ارادی دستش را در جیب فرو می کرد، کاغذی بیرون می آورد، می خواند و باز حرف می زد. من لخت و بی حوصله نگاهش می کردم که تحقیرم می کرد و با خنده های عصبی اش دلم را سر می برد. گفت: "باید شرایط مادر بودن را داشته باشی. شوره زار محصول نمی دهد، اما یادت باشد که مادر من هفت تا بچه زایید، برادرها و خواهرهای من هر کدام چند تا اولاد دارند، اما من مدارا می کنم. خیال ندارم به خاطر بچه زندگیمان به هم بخورد."

"بالا را هم دیده ایم، پایت را هم دیده ایم."

"من که نمی توانم هر روز آتش شعله ور تو را خاموش کنم."

"این شعر از خودتان بود، استاد؟" و گفتم: "برات متاسفم."

"زن های پر توقع همیشه طلبکارند."

"خیلی خنده دار شده ای، معصوم."

"دست پیش می گیری که پس نیفتی."

"باید به حالت گریه کرد."

"باور نمی کنی که اجاقت کور است؟"

"تو راستی راستی فکر می کنی داری با یک الاغ زندگی می کنی؟"

برید. با چشم های تپله ای اش زل زد و گفت: "حالا که این جور شد، آره، دارم با یک الاغ زندگی می کنم. اگر الاغ نبود که به خاطر پایین تنه این همه قر شمال بازی در نمی آوردی."

آهنگ "کشتی در گل نشسته" تمام شده بود، لحظاتی در سکوت گذشت و معصوم قدم زد، بعد صفحه ی دیگری گذاشت، آهنگ "خدایا یار من کو" که مردی با سوز و گداز آن را می خواند. و معصوم داد می زد: "این چیزها از نظر علمی ثابت شده، قضیه ی زمین و بذر است. مثلا در همین زمین های مازندران اگر چوب خشک بیندازی سبز می شود، چرا؟ چون زمین حاصلخیز است. مرض تو یک مرض مادرزادی است، وارث است، سراغ ندارم کسی در طایفه ی ما این جورها باشد."

"پس تو به کی رفته ای که با حب فولاد هم کاری ازت بر نمی آید؟"

"مسائل مهم تر هم هست که بشود راجع به آن بحث کرد."

"بس کن معصوم، حوصله ات را ندارم. تو خیال می کنی من ازت چیزی را گدایی می کنم، کور خوانده ای! خودت شروع می کنی و بعد وا می مانی، خیال می کنی نمی فهمم؟ حب فولاد می خوری، معجون افلاتون می خوری، مجله ورق می زنی، تصنیف گوش می کنی، بی فایده. می خواهم بگویم خانه نشینی بی بی از بی چادری است."

چشم هاش را گرد کرد و جوری به من خیره شد که احساس کردم می خواهد سر تا پام را را بدرانند: "حرف مفت می زنی. مگر پدرت مرض قند نداشت، مگر کور نبود؟"

پیش از آن که بزنم، گفتم: "پس خفه شو."

صدای چند تیر پیاپی آمد، بعد سگ ها پارس کردند، از دور صدای پتک می آمد. گفتم: "اوضاع بدجوری قمر در عقرب است، اگر تک تک مردم را دار بزنند، باز هم تیراندازی قطع نمی شود."

حالا جز معصوم کسی در حوضخانه نبود، انعکاس صدایش انکار روی آب حوض موج می خورد و ماهی ها از ترس سر به زیر آب می بردند. یک لحظه به فکرم رسید که ماهی ها از ترس آدم ها ماهی شده اند و آب پناه برده اند، ولی آن جا هم در امان نیستند. معصوم برگ های زرد شعمدانی ها دور حوض را کند و با نوک انگشت در خاک فرو کرد. دست به موزرش برد و وقتی از وجود آن اطمینان یافت، از حوضخانه بیرون زد، و جوری که من بشنوم گفتم: "شب بید را نیندازید، بر می گردم."

چرخ می زد و به اطرافش نگاه کرد: "پس کجا رفتی؟"

من از سه دری بالا سرک کشیدم و با نگاهی پرسشگر گفتم: "شب که بر می گردی، هان؟"

آن شب برگشت ؟ اصلا به یاد ندارم. حوصله اش را هم نداشتیم که مثل هر شب بالای پله ها انتظار بکشم.

از پله ها که می خواست بیاید بالا سرفه می کرد، یعنی که حالا مرد خانه ام، دارم می آیم بالا. تو دلم گفتم کاش آدم بتواند دنیا را بالا بیاورد و این همه دروغ و ریا نبیند. دنیا به دست دروغگو ها و پشت هم اندازها و حقه بازها اداره می شود، مرده شورش ببرد.

گفتم: "بر نمیگردد؟"

گفتم: "خیال ندارم جایی بروم، داشتم به عروسی فردا شب فکر می کردم، تو که می آیی."

"نباید بیایم؟ نمی آیم، چه اهمیت دارد؟"

من از ایوان بالا می توانستم تمامی سنگسرها را ببینم.

معصوم گفت: "کجا را نگاه می کنی، آقا جان؟"

وقتی می گفت آقا جان، احساس دخترانه ای به من دست می داد و خیال می کردم او پدر من است. یک بار هم زنی در میدان تعزیه به من گفته بود: "شما دختر آقای معصوم هستید؟"

بعد وقتی من گفتم که زنش هستم، سرش را تکان داد و با تعجب گفت: "شما شادابید، خیلی جوان و شادابید."

دنیا کی کودک می شد به سرعت می گریخت و روزها تلخ و روزها تلخ می گذشت. گاهی احساس می کردم دنیا براساس عقل و منطق مردانه می گردد که مردها شوهر زن ها بشوند و صورتشان را چروکیده کنند، اگر نتوانستید بچه به دامانشان بیندازند و اگر نتوانستند اشکشان را در بیاورند.

زن موجودی است معلول و بی اراده که همه ی جرئت و شهامتش را می کشند تا بتوانند برترینشان را به اثبات برسانند. مسابقه ی مهمی بود و مرد باید برنده می شد. انا نمی دانم آیا خدا این جور تقدیر کرده بود، یا من بد اقبال بودم؟ این چیزها را من هرگز نفهمیدم. زن های دیگری را هم می شناختم که یا نشمه می شدند، یا عنکبوت قالی، یا وامانده در پله های خانه ی پدری، و یا چه اهمیت دارد؟ معصوم می زد و من هنوز صداها را می شنیدم. حسرت خواب های قضا شده، حسرت ملافه های سفید، حسرت بوی خاکی که مدام مرا برمی گرداند، و حسرت شب های که گم کرده داشتیم و نمی توانستم بخوابم، آخ که من چقدر حسرت به دل بودم.

معصوم گفت: "هرزه ی پدرسگ." و دیگر ادامه نداد.

سرم روی آجرها بود، گرمای لزج خون را زیر پیشانی احساس می کردم. صدای گریه ی زن قطع شده بود، صدای مردی را می شنیدم زمزمه کنان از کوچه می گذشت. سردم بود، لرزم گرفته بود و هر چه تقلا می کردم نمی توانستم بلند شوم، به زمین چسبیده بودم. گفتم به همین سادگی است، شاید هم ساده تر. دنیا کوچک می شد، تپله ای شیشه ای کوچکی می شد، می آمد جلو چشم هام، بعد اوج می گرفت و عاقبت در آسمان می ترکید و پهن می شد. بوی خوبی به مشامم می خورد، چیزی در سرم روشن می شد و باز لرزم می گرفت.

معصوم در هشتی را باز کرد. کمی ایستاد، پاورچین پاورچین آن جاها گشت و بعد آرام به طرفم آمد، دست انداخت و بلندم کرد. نفسش می لرزید و دیگر سکسکه نمی کرد. می خواستم بپرسم مرا کجا می بری؟ اما نتوانستم.

از خودم دور شدم، روی دست ابرها در برابر آینه ای نشستم، خال روی لب بالا را پر رنگ کردم، سرم را عقب گرفتم و نگاه کردم، نه. موهام را شانه زدم، دستی به چشم هام بردم، خط سرمه ای به موازات پلک، برداشتن چند خال موی تازه روپیده ی حاشیه ی ابروها، و چه آرامشی! احساس سبکی و بی وزنی می کردم. لای ملافه های سفید و تمیزی می خوابیدم که بوی لاجورد می داد، و نفس های من آن را به بوی خاک مبدل می کرد. خواستم شال گردن را جلوی بینی ام بگیرم و آن بوی اثیری را به درون بکشم، نتوانستم. بوی برف می آمد و از لای پلک، بارش پریشس آن را می دیدم. بوی ازلی مایعی ناشناس در رگهام بود، مزه ی شیر مادر را در پستان هام احساس می کردم، خاک مرطوبی در بینی ام فرو می ریخت و پر می شد، همه ی ذرات ریز از آن سر می آمد و می آمد، روزانه ای زیر دهن باز می کرد و منتظر می ماند، کوهی فرو می ریخت تا کوه دیگری ساخته شود. سر و ته می شدم، ماسه ها فرصت نمی دادند. چه دیر، چه تکرار مسخره ای؟ که چی بشود؟ کی این تکرار به پایان می رسید؟ گفتم چه اهمیت دارد؟

کی بود؟

رقیه دلال. گفتم: "بفرمایید تو. اینجا که خوب نیست، دم در."

گفت: "نه، باشد برای وقت دیگر. شنیده بودم که همسایه های ما دختر دم بخت دارند، گفتم یک توک پا بروم بینمش. چقدر خوشگلی هزار ماشاءالله؟!"

"اوه، اخيار داريد."

"نه، چشم حسود کور، خيلى همچين پر و پيمان و..."

چرا ساکت شد؟

باز هم آمد، روز ديگرى از روزها، و گفت: "خوش به اقبال آقاى دکتور معصوم!"

دلال پوست و روده و پشم و پنبه بود، برنج و گندم و گردسوز و نفت و پاتاوه هم در مغازه اش داشت، حتا درخت خشکيده ي باغ هاش را هم درجا به هيضم فروش ها مى فوخت. همين جورى درخت ها را قيمت مى زد و جاش بره مى گرفت.

گفتم: "حالا بفرماييد تو هر بار توى هشتى که خوب نيست."

گفت: "ما دين تازه داريم."

"يعنى چى که دين تازه داريد؟"

"من بايد تو را ارشاد کنم."

"مرحمت داريد ولى من که...گ"

"اين ميرزا حبيب رزم آرا هم از ماست. گذرش به خانه ي شما هم مى افتد، بالاخره تو را هم به راه مى آوريم، تو حيفى، دکتور معصوم هم حيف است."

نه خوابم مى آمد، نه مى توانستم تکان بخورم، و نه پنجره را مى ديدم که حتما پشت درى هاى چين دار سفيد، شيشه ها را پوشانده بود، پرده هاى بلند مخمل، پر از گل ارغوان شده بود، دنيا پشت درهاى بسته ي پنج درى دور مى شد و من جا مانده بودم. معصوم به نفس نفس اقتاده بود. خواستم بگويم: "خيال مى کردم مرا مى اندازى توى چاله و ورم خاک مى ريزى، بعد با دست روى خاک را صاف مى کنى، قدرى هم خاشاک مى پاشى، و آن وقت دنبالم مى گردى. جاويد بدبخت را هم مى فرستى اين ور و آن ور دنبال من بگردد، بعد هم همه جا جار مى زنى که نوشا فرار کرده، آره از اولش هم معلوم بود..." نتوانستم. همه ي اين ها از ذهنم مى گذشت، و من قدرت تکلم نداشتم. انگار همه ي پرده ها را کشيده بودند و تنها چراغ ذهنم را روشن کرده بودند که در غار تاريک گذشته ها دنبال خودم بگردم.

گفتم: "من دست شما را شسته امف يادتان نيست؟"

گفت: "حيف که من از دنيا دست شسته ام."

گفتم: "حتا از من؟"

خيلى دلم مى خواست بپرسم اين اخوى کيست؟ اسم اصلى اش چيست؟ اهل کجاست؟ من بارها او را ديده ام، بزش را هم ديده ام، اما چرا هيچ چيز درباره اش نمى دانم؟ گفتم مرده شور اين حال مرا ببرد. چرا دلم به حرف باز نمى شود؟ چرا نمى توانم روبروى معصوم بنشينم و نگاهش کنم؟ چرا نمى توانم روبروى معصوم بنشينم و نگاهش کنم؟ چرا دلم شور مى زند؟

صدای مردی از کوچه ها به گوش می رسید که انگار برای دل خوش داد می زد و کوه جواب می داد. ماهی های قرمز حوضخانه حتما مرده بودند، هوا برفی و سرد بود، و من سنگین تر از کوه بودم، لخت تر از جسد، خالی تر از کوزه. دادبزن، داد بزن، صدات در دل کوزه می پیچید و کوه جواب می دهد. چه کسی می تواند دندانهای قفل شده را از هم باز کند؟ نیرویی که فریاد می زند، تکان می خورد، گریه می کند و می خندد، کجاست؟ من چه خوشبختم! درد یعنی چه؟ آسمان چه معنایی دارد؟ چرا زمین می چرخد؟ دنبال چی می گردد؟ این مال من است، این مال ما نیست، ما چند نفرم؟ قبله مان کجاست؟ غیر از من کس دیگری هم بود که چاووشی قبیله ی حاجی ها را دیده بود، آن سر دنیا، در سرزمین برف، دیده بود که مردی سوار بر اسب وسط جماعت خوشحال، نوحه می خواند و عاقبت آن را به گریه می انداخت. آقای یغمایی دبیر ادبیاتمان می گفت فارابی حکیم هنرمندی بوده که نظیرش را دنیا به خود ندیده است، سازش را بر می داشته می رفته وسط جماعت، شروع می کرده به زدن. مردم را به خنده وامی داشته که غش و ریسه می رفته اند، بعد دستگاه عوض می کرده، گریه شان را در می آورد، و بعد همین جور که می زده خوابشان می کرده و می رفته یک محله ی دیگر. فکر کردم ما توی این دنیا، بین این همه آدم یک مرد این جوری نداریم که بتواند با سازش ما را به گریه بیندازد و روحمان را سبک کند، مردی مثل آن تارزن دوره گرد که عمه ام را مسحور می کرد و و به کام خوابی ابدی می فرستاد؟ چه عمه ی نقشین چشمی! چه انتخابی!

بچه که بودم خیال می کردم همه چیز مال من است، دنیا را آفریده اند که من سرم گرم باشد، آسمان، زمین، پدر، مادر، درخت ها، اسب ها، کاسه ها و حتا آن گنجشک ها برای سرگرمی من به وجود آمده اند. بعدها یکی یکی همه چیز را ازم گرفتند. مایعی در رگ هام جاری بود که می گفت این مال شما نیست، راحت باشید. پسری که عاشق کبوتر ها و خرگوش ها بود، خودش را به درختی دار زد. چرا؟ مادر گفت بماند برای بعد. کاش تولد من هم می ماند برای بعد، به کجای دنیا بر می خورد؟

معصوم دنبال چیزی می گشت. حس کردم هیچان زده است. با خودش حرف می زد و دست هاش را به هم می مالید. یکی دو بار به ایوان رفت و برگشت، گوشه های همه ی پرده ها را بار دیگر با دقت مرتب کرد که باریکه نوری نتابد، به طرف طاقچه رفت و من دانستم که گرد سوز را بالا کشید، بعد بالا سر من ایستاد و نفسش را پف کرد. ساعت لنگری گفت: دنگ، دنگ، دنگ. باید بر می گشتم؟

دار را درست وسط فلکه ی سنگسر برپا کردند. آن هم به فرمان سروان خسروی که از هشت پیش تصدی حکومت نظامی را در دست داشت؛ فرمتنی که نفس همه را بریده بود و حتا اعضای انجمن شهر را به وحشت انداخته بود. اما جز سوختن و ساختن چه می شد کرد؟ زندگی رنگ می باخت، امنیت می مرد، و فکر می گریخت.

سروان خسروی گفته بود: "تای به روزگارتان!"

اما تک تیرهایی که از این سر و آن سر شهر حواله می شد، شب و روز ادامه داشت. نه مسیر تیر معلوم بود و نه مسیر تیر معلوم بود و نه جای تیر انداز. هیچ کس نمی دانست برای چه تیراندازی می شود، چه کسی را دار خواهند زد، و عاقبت کی جان سالم به در خواهد برد؟ گلوله

از زمین و آسمان می بارید. بیش تر مغازه ها بسته بود. ممتازی حاضر نبود دواخانه اش را باز کند. نسخه های دکتر معصوم روی دست مریض هاش مانده بود، نمی دانست چه کند، ناچار مطب را تعطیل کرد.

وقتی به خانه رسید نوشافرین پرسید: "پس مطب را دست کی سپردی؟"

"خدا." و به حوضخانه رفت. قدری آن جا روی تخت نشسته و به باغ نگاه کرد که پر از برگ های زرد و نارنجی شده بود و درخت ها داشتند لخت می شدند. به حوض نگاه کرد که آب از لوله ی سیاه و قطوری بیرون می آمد، چرخ زنان حوض را پر می کرد و در جوی سفالی سبزرنگی بیرون می رفت، از زیر ساختمان رد می شد، کوچه را طی می کرد و عاقبت در حوض فلکه ی سنگسر می ریخت. و حالا که قرار بود دار را درست در کنار آن حوض بر پا کنند، دکتر معصوم اصلا نمی خوانست این آب و آن حوض بریزد. اما چه می شد کرد؟ بلوا بود، روس ها شهر را قرق داشتند، سربازهای موبور و چشم زاغ روس، گله به گله با اسب با پاس می دادند، دست راستشان به قنناق تفنگ بود، و در سکوت فقط بودند که باشند. نه کاری با کسی داشتند، نه حرفی می زدند، نه نانی از کسی می گرفتند، نه نانی به کسی می دادند، نه تیری بهشان می خورد.

نوپه های حسین خان در کافر قلعه ماه ها بود که سربازهای سرهنگ آذری را سر تیر داشتند و هر روز دسته دسته سربازهای ترک تیپ آذری را به قبرستان می فرستادند. قبرها در سینه کش شیدار قبرستان ادامه می یافت و معلوم نبود به کجا ختم می شود. سروان خسروی گفته بود که جای قبرستان مناسب نیست، باید یک دشت وسیع فکر کرد.

معصوم گفت: "تو حساب کن اگر حد وسط روزی ده تا سرباز کشته شوند، ارقام سر به کجا می زند!"

نوشافرین گفت: "عوضش قبرستانمان آباد می شود."

"خیلی ها را هم نمی توانند دفن کنند، بوی عفن از کافر قلعه تا یک فرسخی می آید."

تنها، کارگران پل سازی آقای مالکوم تلفات نداشتند. صبح استیشن های اتاق چوبی آقای ملکوم در خیابان خسروی رج می بستند که کارگران را سوار کنند و با دو شیپور راه می افتادند.

با شیپور اول سر و کله ی کارگران جوان از کوجه ها پیدا می شد، وقتی شیپور دوم به صدا در می آمد، همه در استیشن ها سوار بودند، بعد چهره ی خسته و خواب آلودشان در گرو و غبار دامنه داری محو میشد. آن وقت تیر اندازی راه می افتاد.

عصرها نیز این شیپور دوباره به صدا در می آمد، شیپور اول نشانه ی ورود استیشن ها به سنگسر بود، شیپور دوم درست یک ساعت بعد نواخته می شد که کارگران خریدهاشان را کرده بودند و به خانه هاشان رفته بودند، یا در صف نانواپی ها ایستاده بودند، یا چپیده بودند در می فروشی کی پور.

تنها در فاصله ی شیپورها بود که صدای تیراندازی قطع می شد خیلی آسوده به ایوان رفت یا پنجره را باز کرد، یا چیزی خرید، اگر شد به خاطر لجبازی، دو سه بار در خیابان یا در کوچه ای قدم زد.

برای تضمین این آتش بس ساعتی، در یک بعد از ظهر عجیب به پیشنهاد و ضمانت آقای مالکوم، رهبران همه ی دستجات در ساختمان انجمن شهر جمع شده بودند.

آن روز آقای ملکوم با لهجه ی غلیظ آلمانی اش شبیه لهجه ی تورانی گفت: "این که اصرار دارم تیراندازی نشود به خاطر افرادی است که برای رسیدن به صلح تلاش می کنند. برادران شما، جوان های شهردر کارگاه من به کار شریف کارگری استغال دارند."

سروان خسروی اولین امضا را زیر ورقه انداخت و انگشت اشاره اش را تکان داد: "دو ساعت هم دو ساعت است." و بعد بی آنکه نگاه کند، ورقه را به سمت راست خود روی میز سر داد. سرهنگ آذری خودنویس طلایی اش را در آورد، و ورقه را با جهر سبز امضا کرد. نفر بعد حسین خان بود که گفت امضا ندارد، آیا می تواند انگشت بزند؟

سرهنگ آذری گفت: "وقتی امضا نداری به چه حقی با ما می جنگی، مرتکه ی لات؟"

در یک لحظه دست حسین خان بی اختیار به طرف موزرش رفت: "من از خودم دفاع می کنم، سرهنگ."

"تو چوپانی یا جنگجو؟"

"نه چوپانم، نه جنگجو، به من می گویند حسین خان."

"مگر قیم مردمی که..."

"اگر نیستم پس تو را برای چی از مرکز فرستاده اند؟"

آقای ملکوم لبش را گزید و و نیم خیز شد: "سرهنگ عزیز، خواهش می کنم، چه فرقی می کند؟ مهم این است که آقای حسین خان متعهد بشود انگشت بزن جانم."

سرهنگ آذری گفت: "خواهش می کنم صورتجلسه نکنید مرکز به ما می خندد."

سروان خسروی کوبید روی میز: "مرکز، مرکز! ما را با این مرکزتان کشتید آقا!"

حسین خان همان جور که زیر ورقه را انگشت می زد، انگار بخواهد با انگشت به دنیا فشار بیاورد، ورقه را به سمت راست خود فرستاد و گفت "جواب را در همان کافر قلعه خواهم داد، سرهنگ."

سرهنگ آذری سرخ شد و از جا جست: "مردکه ی لات، مگر چقدر سابقه ی یاغی گری داری؟ تا همین چند سال پیش چوپان مزد بگیر بودی، تفنگ برداشته ای زده ای به کوه؛ چی خیال کردی؟"

"پوستت را می کنم."

"گه می خوری."

یک تیر اعجاب انگیز شلیک شد، ولی هیچ کس حرکت دست حسین خان را ندید، گلوله درست در دیوار مقابل، زیر ساعت لنگری فرو رفت و صدای ارتعاش زنگ ساعت اتاق را چند بار دور زد و با صدای حسن خان محو شد: "هیچ کس از جایش تکان نخورد."

همه در همان حالت ماندند. و حالا حسین خان اتاق را زیر نظر داشت: "با تیر دوم آدم های من ساختمان را به آتش می بندند."

میرزا حسن رئیس با لحن موقر و خشکی گفت: "نباید این اتفاقات بیفتد. شما هرگز ارزش این ساختمان ها را نمی دانید."

چهر ساختمان متحدالشکل قدیمی در چهار ضلع فلکه ی سنگسر باعث می شد که فلکه همیشه مرکز نماند، مرکز برای خرید و فروش، صدور فرمان، نمایش قدرت، کسب خبر و خیلی چیزهای دیگر. چوپان ها اربابشان را آنجا می آیدند و قرار سال می بستند، مجله ی اطلاعات هفتگی در مغازه ی میرزا حسن رئیس عرضه می شد، و در زمان آرامش، عصرها مردم از خانه هاشان بیرون می آمدند و در برابر آن ساختمان ها که باغچه های قشنگی داشت قدم می زدند.

هر ساختمان هشت باب مغازه داشت، چهار تا این طرف چهارتا اون طرف، و در وسط یک در چوبی دو لنگه ی بسیار بلند که بر پیشانی اش با کاشی آبی رنگ کتیبه ای نوشته شده بود و در چهار گوشه ی آن خورشید خانم های خندان به همدیگر نگاه می کردند، ابهتی به شهر می داد که نشان از سابقه ای تاریخی داشت. کتیبه ی ساختمان اوا "تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ" بود، ساختمان میرزا "یاهو"، ساختمان انجمن شهر "یا أرحم الراحمین" و ساختمان آخر "یا مُقَلِّبِ الْقُلُوبِ وَ الْأَحْوَالِ".

بالای آن کتیبه ها پنجره های چوبی گرد با شیشه های رنگی تا طبقه ی سوم ادامه می یافت. هر طبقه دو ایوان داشت که پشت زده های آهنی اش گلدان های شعمدانی و شاخ بزی و شاه پسند گذاشته بودند با پنجره های دو لته ی چوبی، و پشت دری های سفید.

لبه ی نمای بام از دو طرف آجرهای عمودی قوس می خورد و در وسط اوج می گرفت، و بر بالای آن اوج، فرشته ای شیپور می زد. انگار فرشته ها منتظر بودند که ملکوم حکم کند تا آن ها در شیپور شان بدمند. تنها بر بالای ساختمان انجمن شهر، یک ساعت با اعداد رومی نصب شده بود که همیشه چند ساعتی جلوتر از زمان حرکت می کرد. ظهر که آفتاب راست می ایستاد، ساعت ساختمان انجمن شهر پنج عصر بود.

عباس آقا صندوق ساز پیرترین نجار شهر مدعی بود که در و پنجره های ساختمان های فلکه، کار اوست، اما هیچ کس باور نمی کرد. ملکوم گفته بود که در عهد شاه عباس ساخته شده، و مردم هم پذیرفته بودند. به خصوص که آجرهای شبیه آجرهای کاروانسرای شاه عباسی بود، و در و پنجره ها از چوب کاجی ساخته شده بود که اگر به دست می مالیدند عطر کاج تا مدتی بر پوست می ماند. و تنها چیزی که چهره ی شهر را عوض می کرد، همین ساختمان های آجری بود، و گر نه از بالای بام یا ایوان هرچه به چشم می آمد دیوار سفید خانه های یک طبقه و دو طبقه بود، و اگر دور درها را اخرای می کردند، شهر خیلی یکنواخت می شد. حسین خان گفت: "این ساختمان از جان آدمی زاد که گران تر نیست."

میرزا حسن گفت: "هر چیزی جای خودش."

حسین خان گفت: "حتا از داخل ساختمان آدم های من مراقبند."

ناژاکی شهردار رنگ باخته و لرزان از جاش بلند شد: "آقایان، اجازه بدهید بنده مرخص می شوم." به تندی جلسه را ترک کرد.

حسین خان گفت: "تفنگ ها روی میز."

همه، اسلحه ی کمربشان را روی میز گذاشتند، حتا پاسیان یزدانی پشت سر سروان خسروی دست به سینه، به دیوار تکیه داده بود، هفت تیرش را باز کرد و روی میز گذاشت.

حسین خان گفت: "حالا حرف حسابت چیست؟"

سرهنگ آذری به مستر ملکوم نگاه کرد: "آقا، ما با ضمانت شما به این جلسه آمدیم."

ملکوم دستش را به ریشش کشید: "جناب حسین خان!" با چشم های تنگ شده لبخندی زد که تمام صورتش چروک خورد: "خواهش می کنم."

میرزا حسن بیش از دیگران عصبانی بود، با لبخندی ساختگی بر کنج لب، ورقه را امضا کرد و آن را به غلامحسین خان داد.

غلامحسین گفت: "من نه با این طرفم نه با آن طرف. من با این اشراف لاکتاب، حساب شخصی دارم. نه با دولت می جنگم، نه با مردم. از دارا می گیرم و به ندار می دهم."

سرهنگ آذری با یک ابرو بالا و یک ابرو پایین، او را برانداز کرد و با صدایی خشک و رگه دار گفت: "تو را سینه نه."

بجز دکتر معصوم، هیچ کی معنی حرفش را نفهمید.

غلامحسین خان با چشم های سیاه و درشتش به ملکوم زل زد: "شما مرد حرفیدو من مرد عمل. این هم امضای من."

ملکوم گفت: "کاش همه ی دشمنان مثل شما بودند، مرد خوشگل."

سروان خسروی با غیظ نگاهی به او انداخت و آنگاه همه ی حاضران به خنده افتادند. نفر بعد دکتر معصوم بود که نمی توانست امضا کند، از زور خنده تمام حیکلش تکان تکان می خورد، اما بالاخره سر و ته امضاش را به هم آورد.

آخرین نفر، مختارف، امیر کموندار روس بود که در طول جلسه بی آنکه لبخندی بزند، انگار که زبان هیچ کس را نمی فهمد، افراد را زیر نظر داشت، به خصوص آقای ملکوم را، و عاقبت پیش از آن که ورقه را امضا کند گفت: "مستر ملکوم، متاسفم که اعلام می کنم رهبر شما یک جانی دیوانه است."

ملکوم گفت: "مودب باشید!"

مختارف گفت: "دنیا را به آتش کشیده اید از جان مردم چه می خواهید؟"

ملکوم صداس را پایین آورد: "شاهد باشید من در برابر این آقا فقط سکوت کردم."

مختارف داد زد: "از خاک ما بروید بیرون."

ملکوم با آرامش گفت: "هیچ خاکی متعلق به هیچ بشری نیست. همه چیز از آن خداست."

مختارف غرید: "کدام خدا؟"

ملکوم با لرزی در دست ها و حلقه اشکی که در چشم هاش نشسته بود از جاش بلند شد، با حرکاتی کند در حالی که بین گریه و فریاد مانده بود، دست به هفت تیرش برد: "من می خواهم با شما دوئل کنم."

مختارف گفت: "دولت من اجازه نداده که من هم مثل شما ابله باشم توچکا."

میرزا حسن روی میز کوبید: "ختم جلسه را اعلام می کنم، آقایان."

ملکوم گفت: "حیف که زمان با ما یار نیست."

شرکت کنندگان بی آنکه خداحافظی کنند، در چشم به هم زدنی جلسه را ترک کردند.

دکتر معصوم در حوضخانه نگاهش به ماهی ها بود: "ما داریم با کی می جنگیم؟" متوجه حضور نوشافین نشده بود که همان جلو در خودی نشان داده و رفته بود، با این حال ادامه داد: "در این وانفسا که نان سیاه گیر فلک نمی آید، شکم شماها خوب سیر می شود."

قدری در دالان و حوضخانه قدم زد، بعد به حیاط رفت و صدای نوشافین را از ایوان شنید: "شب که برمی گردی؟"

"خیال ندارم جایی بروم." و از پله ها بالا رفت، زیر چشمی نوشافین را پایبند و برای این که از دلش در بیاورد کنارش ایستاد، چشم دوخت به بناها و فعله هایی که داشتند وسط فلکه پی می کردند، سربازهای روس در رفت و آمد بودند، دود کمرنگی از قله ی کافر قلعه بالا می رفت و در آسمان با غبار کارگاه پل سازی ملکوم در می آموخت، و با باد روی شهر پخش می شد.

شهر نا امن تر از همیشه بود، تیرهای ناشناس به این سر و آن سر شهر حواله می شد، و کرکس ها باز حمله کرده بودند.

"برو تو، آقاجان، مراقب خودت باش."

"غصه ی مرا نخور."

"مادر من هفت تا بچه را بزرگ کرد و همیشه نگران بود. مگر نشنیده ای که می گویند بهشت زیر پای مادران است؟"

"کاش به جای نگرانی، آداب و معاشرت یادشان می داد."

"گم شو!"

از پله ها پایین رفت و با نگاهی مثل نگاه مساحان، دور تا دور باغ را پیمود، به شش ستون سفید زیر عمارت دقت کرد که بالای هر کدامشان کله ی چهار بز کوهی نقش بسته بود، و عکس باغ در شیشه های آشپزخانه افتاده بود. به ایوان نگاه کرد، نوشافرین رفته بود، هیچ کس در آن باغ بزرگ نبود. لرزشی تند و ناگهانی تنش را لرزاند، زیر لب گفت: "عزراییل همین نزدیکی ها دارند جان کسی را می گیرد." و به حوضخانه رفت.

از وقتی پای میرزا حبیب رزم آرا به سنگسر باز شده بود، معصوم بین زمین و آسمان، بین کفر و ایمان، جایی معلق بود که نمی دانست تکلیفش با خودش چیست، و نمی دانست اولین روز ورود آن مرد کی بوده، انگار صدها سال پیش از مردم به آن جا آمده، بالای ابرها، یا زیر خاک، و یا شاید در وسط یک تخم مرغ جادویی زندگی کرده و هیچ عمری بر او نگذاشته است، از آغاز چهل و چهار ساله خواهد ماند، خواهد ماندف با موهای جو گندمی که روی سرش نقره ای می زد، صورتی لاغر و چین خورده، کت و شلواری تو سی رنگ که هیچ گاه کثیف و کوتاه و پاره نمی شد. مردی بود پوست به استخوان چسبیده، با چشم های گرد افتاده و نگاهی نافذ که به نظر می آمد همه ی مهارتش در دست ها و چشم هاش نهفته است، و مثلا اگر آن ریش بزی را نداشته باشد؛ کارش پیش نمی رود. خانه به خانه می رفت، با دستگاهی که اختراع کرده بود، قبله ی مردم را صاف می کرد.

همین چند وقت پیش به خانه ی دکتر معصوم آمده بود و شبی مهمان آن ها بود. گفته بود: "شما رو به کدام طرف نماز می خوانید؟"

معصوم رو به باغ ایستاده بود: "این طرف ."

رزم آرا سرش را خم کرده بود روی دستگاه و با نفس عمیقی که کشیده بود، لرزه بر اندام دکتر معصوم انداخته بود. "شما درست رو به هندوستان نماز می خوانده اید، آقای دکتر. من هندوستان بوده ام، دو هزار نوع دین وجود دارد، دو هزار خدا وجود دارد، یکیش را من خودم از نزدیک دیده ام."

در سکوت پیش آمده، ابروهاش را بالا انداخته بود و گفته بود:

"کدامش مورد نظر شماست؟"

معصوم چند روز بعد به نوشافرین گفت: "سرماي مضحکی از بدنم پر کشید، نوشا. تم شروع کرد به لرزیدن، چشم هام به دود و افتاد."

رزم آرا گفته بود: "باز خدا را شکر کنید که رو به هندوستان بوده اند. بعضی یک عمر رو به روسیه نماز خوانده اند، افتخار هم می کنند، بچه هم پس انداخته اند، و همه حرامزاده."

"حالا چه کنیم؟"

"استغفار کنید، خدا قبول می کند. از امروز رو به قبله ای که من تعیین می کنم نماز بخوانید."

"بچه ها را عرض می کنم، ما بچه دار نمی شویم."

"چه عرض کنم؟"

چند روز بعد معصوم به نوشافرین گفت: "شیرازه ی زندگیمان از هم گسیخته. می فهمی، می فهمی چه می گویم؟"

نوشافرین در خواب و بیداری گفت: "چرا هر بادی از هر جایی می وزد، بنیان ما را می کند؟"

"تو به این می گویی باد؟ مدت های مدیدی است که من به ایشان ارادت پیدا کرده ام. همیشه ایشان را شبیه بطلمیوس حکیم یافته ام."

معصوم مثل دیگر مردم شهر شدیداً تحت تاثیر القانات و نظریات میرزا حبیب رزم آرا واقع شده بود. آن شب تا موقعی که نوشافرین چای و به میوه و تنقلات آورد، و حتا تا وقتی شام می کشید، سرش را زیر انداخت و به موعظه ی رزم آرا را گوش داد که این ملکوم لامذهب دارد بین کفر و ایمان پل می زند، به خیالش مردم خرنند، مگر می شود سیاهی و سفیدی را محفوظ کرد؟ سیاه سیاه است و سفید، سفید، اما مگر می شود مخالفت کرد؟ این حرف ها بین خودمان بماند، اگر راجع به دین حرفی هست، همان است که من می گویم و لاغیر. از نیروهای سرهنگ آذری حرف زد که مثل مور و ملخ در آن دشت و کوهپایه نغله می شوند، از تیر های غیبی که شب و روز مثل اجل از بیخ گوش آدم می گذرند، از سردرگمی سروان خسروی که هر چه باشد رئیس حکومت نظامی شهر است و باید بتواند آرامش را برقرار کند. و گفت که تذبیرهای تازه ای برایش اندیشیده و نقشه ای کشیده که خیلی به نفع دولت است.

پرفرف بود، از روس ها حرف می زد که شهر را قرق کرده اند، و عاقبت تا به نوامیس مردم تعدی نکنند آن جا را ترک نمی کنند، از اشتراکی بودن مراسمشان که زن را به طور مشترک استفاده می کنند، و وقوع این حرف سرش را جلو آورد و جویده جویده چیزهایی بلغور کرد که بعدها معصوم به نوشافرین گفت: "یک کلمه اش هم را نفهمیدم، می ترسم چیزهای مهمی گفته باشد."

معصوم آن شب تا دیر وقت پای حرف های او نشست و او گفت که چند نفر قبله شان رو به روسیه بوده و هر تلاش کرده قبیله ی واقعی را نشانشان بدهد، زیر بار نرفته اند و ناچار اسمشان را به حکومت نظامی داده است. اما بیشتر از بی ایمانی مردم می نالید که حتا یک قبله ی درست ندارند. گفت که هر یک از این آقایان به نوعی با من دشمنند. میرزا حسن که حسابش پاک است، یعنی دشمن و طلق. مردکه ی زبانه به من گفتی سواد احمق! ناژدای شهردار هم جور دیگری دشمنی می کند، چند روز پیش در جایی گفته است که می خواهد مجسمه ی سقراط حکیم را بسازد و جلو کتابخانه ی گل های جاودان علم کند، این یعنی چی؟ او که می داند من از سقراط بیزارم، از این گذشته؛ سقراط کی بود؟ دین و ایمانش چی بود؟ اگر آدم حسابی بود قتل نفس نمی کرد. خرابی از حد گذشته؛ آقا! غلامحسین خان یاغی مرا به خانه اش راه نداد، لای در ایستاد و گفت رزم آرا! چه کار به دین مردم داری؟ حرف دیگری بزن، چرا چسبنده ای به دین؟ می بینید، آقای دکتر؟ تا حرف دین به میان می آید ناله می کنند. آقای یغمایی، دبیر ادبیات هم مرا راه نداد، گفت رزم شما چه ربطی به آرای مردم دارد؟ این حرف هزار معنا دارد.

معصوم چند روز بعد به نوشافرین گفت: "پس کدام ما حلال زاده ایم؟ لقمه ی کدام ما پاک بوده است، و آیا این چیزها برای جنگ و قطعی و بدبختی، دلیل کافی نیست؟"

نوشا فرین در خواب و بیداری نزدیک به خواب گفت: "وقتی سر قدرت دعوا دارند، با همه چیز مردم بازی می کنند، ساده نباش."

معصوم گفت: "ما نمی توانیم بچه دار شویم، چرا؟ این بدبختی بزرگی نیست؟"

گفتم: "پدرم می گفت در سرزمینی که جنگ و گرسنگی باید انواع و اقسام دین و خدا و باور و خرابات به وجود می آید، یادت باشد خدا یکی است و او هم ارحم الراحمین است."

و حالا معصوم بین زمین و آسمان، بین کفر و ایمان، جایی معلق بود که نمی دانست تکلیفش با خودش چیست. ناامنی شهر از یک سو، و حس علاقمندی اش به امنیت مالی باعث می شد که پول هاش را در صندوق آهنی بگذارد، قفل زنگدارش را سه سه بار نه بار بچرخاند و کلیدش را جایی پنهان کند که عقل جن هم به آن نرسد. از طرفی این جنگ تمامی نداشت، آدم نمی دانست تا یک ساعت دیگر زنده می ماند یا خیر. با این احوال نوشافرین اصرار داشت که پیرهن زنانه بپوشد، به مهمانی برود، مهمان دعوت کند، با همسایه ها رفت و آمد داشته باشد. یک بار هم حسرت رقصیده را خورده بود، لابد چیزهای دیگر هم بود که زندگی معصوم و نوشافرین، در حالی که مردم به آن غبطه می خوردند، داشت می پاشید.

دکتر معصوم حرف آخر رزم آرا را خوب به خاطر سپرده بود که زن ها را باید روی صفر نگه داشت، یکی بدهی، دومی را هم می خواهند. برای همین گفته بود: "مگر پیرهن من چه عیبی دارد؟"

"من رزم، دلم می خواهد پیرهن زنانه بپوشم."

"لباس، لباس است، چه توفیری می کند؟"

نوشافرین سر پله نشست، سرش را در دامن گذاشت و گریه کرد.

"چرا گریه می کنی؟"

"همین جوری."

صدای چند تیر پیاپی پیچید، سگ ها پارس کردند، و از دور صدای پتک کارگران پل سازی می آمد.

معصوم گفت: "اوضاع بدجوری قمر در عقرب است. اگر همه ی مردم را دار بزنند، باز هم تیر اندازی قطع نمی شود."

با وجود آن همه تیر غیب که هیچ کس را در امان نمی گذاشت، اما شهر دور از جنگ بود. می گفتند بود عقونت لاشه ی کشته ها دارد جنگ را در کافر قلعه متوقف می کند، دیگر مردها حاضر نیستید ولو به قیمت پنج برابر دستمزد به جنگ ادامه دهند. کسی جرئت نمی کرد قدمی جلو بگذارد و اقلا جنازه ها را جمع کند، و دیگر حتا از رحمت ایزدی هم کاری ساخته نبود. هر کس از او می پرسید پس تکلیف کشته ها چه می شود؟ شانه بالا می انداخت و لب بر می گرداند. و همین چیزها شاید نشانه ی پایان جنگ بود. اما باز صدای تک تیری دیگر پیچید.

سروان خسروی گفتک "این آخرین تیر جنگ بود که در شد."

در همان لحظه دو تیر پیاپی فانوس سردر شهربانی را جلو پای سروان خسروی به زمین انداخت: "ظاهرا باد صدای ما را به گوششان می رساند."

بعد سکوتی دامن گسترده که حوصله ی همه را سر برد، سکوتی وحشتناک تر از مرگ، آرامش قبل از توفان، مرگ در سردابه های ناشناخته، ناپایداری جان در زمان وقوع زلزله، وهم، وهم، تلخی که زبان سنگین می شود، و دهان مزه ی پول خرد چرکمالی می دهد.

یک نفر در شهربانی سوال کرد: "پس کجا رفتند این تیراندازها؟"

پاسبان ها دهن دره می کردند، و سروان خسروی که در راهرو قدم می زد گفت: "این نشانه ی پایان جنگ است، تمام شد."

اما جنگ در بهت و ناباروری ادامه داشت. سکوت و جنگ بی توجه به دنیا و آدم هاش مثل شب و روز از پی هم می آمدند. یکی می مرد، یکی به دنیا می آمد، سکوت می شد، و بعد تیری سکوت را می شکست. سروان خسروی گفته بود: "وای روزگارتان!"

قرار بود که دار را درست وسط فلکه ی سنگسر برپا کنند، داری بسیار بلند، با طناب های کاری، و ابهتی که حتا بر استخوان های مردگان لرزه بیندازد، درست در کنار حوض فلکه که آب زلال حوضخانه ی خانه ی سرهنگ نیلوفری و حالا دکتر معصوم آن را لبریز می کرد و در دو طرف خیابان سرهنگ نیلوفری و حالا سروان خسروی سرازیر می شد.

سروان خسروی گفته بود: "اگر شبیه خون ها برای شما تعریف نکرده اند که شمر توی صحرای کربلا چه کرد، با دیدن دار می فهمید!"

دو بنا و یازده فعله پی ساختمان دار را کنده بودند، و ماله به دست آماده بودند که دار از راه برسد و آن را کار بگذارند.

معصوم در خانه را پشت سرش بست و راه افتاد، یقه ی کتش را مرتب کرد، با دو دست چنگی به موهایش زد و انگار بخواهد آشفته ترش کند، همان جور رهاپش کرد، به سرتا پای خود نظری انداخت، گره ی کرواتش را لمس کرد، دو نفس پیاپی کشید و پا به فلکه گذاشت، با سری افراشته، یک دست در جیب شلوار و دست دیگر محو شده در سینه ی کت.

سه مرد جلو در می فروشی کی پور جوری ایستاده بودند که معلوم نبود می خواهند داخل شوند یا تازه از آن جا در آمده اند، مستند یا هشیار، نیمی تردید، نیمی تمسخر به بناها و فعله ها و گودالی که وسط فلکه کنده شده بود نگاه می کردند، گاه می خندیدند، و گاه صورتشان در چنان غمی فرو می رفت که انگار بزرگترین غم جهان بر شان فرو خوابیده است.

معصوم نگاهی به آن ها انداخت و به طرفشان راه افتاد؛ میر بکوتن شاعر، ابوالمعالی محضردار و آقای یغمایی دبیر ادبیات دبیرستان فروغ دانش، درست در ضلع جنوبی فلکه، جلو مغازه ایستاده بودید که شیشه هاش عرق کرده بود، و بر شیشه ی وسط نوشته شده بود: می فروشی کی پور. دو دهنه و دلباز، با هشت شیشه ی قدی بر لته های چوبی سفید رنگ.

تنها گوشه ی آخرین شیشه ی سمت چپ، به اندازه ی یک کف دست پاک شده بود، جوری که انگار کسی از آن جا بتواند ناظر به کوچه و یا خانه ی سرهنگ نیلوفر باشد.

میریکوتن شاعر گفت: "سلام بر جناب آقای دکتر معصوم علیه ما علیه." و به سروان خسروی اشاره کرد که گه گیجه بود.

سروان خسروی چرخی در اطراف گودال زد، نگاهی به بناها انداخت و سر سبیلش را تاب داد: "چرا معطلید؟" و پیش از آنکه جوابشان را بشنود، گفت: "خیلی خوب، خیلی خوب."

به خیابان زیارت نگاه کرد، لحظه ای ایستاد و گفت: "از این جا تکان نمی خورید تا من نجار بیایم."

به تندی در ماشین مارکت انگلیسی بادمجانی رنگش نشست، از شیشه ی ماشین به پاسپان ها علامتی داد و در شیب خیابان خسروی سرازیر شد، گرد و خاک غلیظی پشت سرش به هوا خاسته بود.

میریکوتن شاعر که از دور او را می پایید زیر لب گفت: "غرمساق!"

سروان خسروی موقع ورودی به نجاری، سر برگرداند و نگاهی به نیش فلکه انداخت، انگار که از آن جا غرمساق را شنیده است، اما دیگر آن چهار مرد آن جا نبود.

عباس آقا صندوق ساز، توی یک صندوق نشسته بود و میخ می کوبید. گفت: "می خواهم این دو تا زیانه را جا بیندازم، اما چشم هام نمی بیند، جناب سروان."

"بگذارش کنار، تو باید کارهای مهم تری بکنی."

"من روی نوبت کار می کنم. همه ی کارها در دنیا مهم است، اما به نوبت. این صندوق را برای غلامحسین خان درست می کنم که امشب عروسیش است."

سروان خسروی دم تشکچه ایستاد، چوب و تخته ها را کنار زد، بعد پا به لبه ی صندوق گذاشت و گفت: "به دادمان برس، عباس آقا"

عباس آقا صندوق ساز به پای سروان خسروی نگاه کرد و گفت: "همین چند روز پیش صندلی های شهربانی را وصله پینه کردم. بی زحمت پات را بردار، نا سلامتی صندوق عروس و داماد است."

سروان خسروی پاش را بلند کرد و گفت: "مزد صندلی ها را که پرداختیم."

"کار خوبی کردید، خانه آباد!"

سروان خسروی سرش را نزدیک برد: "چقدر می گیری این دار را واسه ی ما بسازی؟"

"چی؟" و حالا ریش انبوهش با موهای سرش قرینه می ساخت.

"چقدر می گیری این دار را بسازی؟"

"دار؟"

"آره، دار."

"به من می گویند عباس آقا صندوق ساز. گاهی هم چارپایه ای، چیزی، اما دار، کار من نیست."

"کار تو نیست؟ تو با چوب می توانی یک شهر را بسازی."

"شاید، اما دار را نه می سازم، نه بلدم."

"چرا بلد نیستی؟ کاری ندارد."

"نمی سازم."

"چرا نمی سازی؟"

"یک وقت آن آدمی که می خواهید آویزانش کنید می افتد، دست و پاش می شکنند."

"خوب بهتر، پاش بشکند، دوباره دارش می زنیم."

"صدبار."

"بیخود!"

سروان خسروی نمی توانست نخندد، کنار صندوق نشست و گفت: "پیرمرد، کار ما را راه بینداز، حرف ما را زمین نینداز."

"یک بار هم شما حرف ما را بشنو."

سروان خسروی دست هاش را از هم گشود: "چه کار باید بکنم؟"

"دار نساز."

"حالا یک جوری با هم کنار می آییم. بیا نگاهی بینداز بین چی کم و کسر داری، چقدر چوب می برد..."

عباس آقا صندوق ساز همین جور بروبر نگاهش کرد، عاقبت گفت: "هیچ چیز کم و کسر ندارم، سروان."

"پس معطل چی هستی؟ شروع کن، فردا می خواهم علمش کنم."

"من این کاره نیستم."

"پس چه کاره ای؟"

"نچار."

"خوب، پس بساز."

"نه یعنی چی؟"

سروان خسروی با حرکت ظریفی در تمامی اندام، عقب گرد کرد و موقعی که از مغازه بیرون می رفت گفت: "می سازی، عوض یکی، دوتا هم می سازی."

عباس آقا صندوق ساز نگاهی به پاسبان ها انداخت که جلو در مغازه اش رج بسته بودند: "بروید آن طرف، تاریک نکنید." و چنان با تحکم این حرف را زد که پاسبان ها کنار کشیدند، و سروان خسروی خسروی تنها جلو مغازه ماند: "تقت را تلف نکن."

"آخر عمری واسه ی ما تف و لعنت نخر، سروان!" سیگاری پیچیدو روشن کرد و بی آن که حتا سر بلند کند، ریش سفیدش را خاراند: "آخر عمری می خواهم آبرومند بمیرم."

سروان خسروی پا کوبید: "حکم می کنیم که این دار را بسازی. من می خواهم این جا را بهشت کنم، تو نمی خواهی مردم راحت باشند؟" و دوباره داخل شد.

"تمام بهشت خدا را بگردی یک دار پیدا نمی کنی."

"هر چقدر خرج برداشت نقدا می دهیم، علی الحساب... و دسته ای اسکناس از جیبش در آورد: "بیا..."

عباس آقا صندوق ساز، روی پاهاش جابجا شد: "پول؟ زندگیت را هم بدهی نمی سازم، چی خیال کرده ای؟" و به سیگارش پک زد.

سروان خسروی با خشم در صندوق را به روی پیرمرد بست و از مغازه بیرون رفت. از خشم می لرزید، گفت: "ببریدش، با همین صندوق ببریدش." و پیش از آن که پاسبان ها داخل مغازه شوند، انگار که پشیمان شده باشد، دوباره برگشت، در صندوق را باز کرد که دود غلیظ سیگار یکباره بالا آمد. پیرمرد به آرامی سرش را بلند کرد و با دست دود را پس زد: "عجب!"

"نمی خواستم برات گران تمام شود."

"از ما گذاشت، به فکر خودت باش."

سروان خسروی گفت: "قحطی نجار که نیست، می خواستم چیزی گیر تو بیاید." و بی آن که سوار ماشین شود، با حالت قهر و خشم بچگانه، به طرف شهربانی راه افتاد، جلو دکان رقیه دلال که رسید نگاهی به داخل مغازه کرد و بی اختیار گفت: "همه تان گه اید!"

پچ پچه ای در شهر افتاده بود که دار ساخته نخواهد شد. حسین خان پیغام داده بود که جنگ را به خیابان می کشید. فردی ناشناس پیغام داده بود که شهربانی را مثل یک بشکه ی باروت می فرستاد هوا، مگر شهر هرت است که بیابند در انظار عموم دار برپا کنند؟ چقدر پرو شده اند وقاقت هم حدی دارد! هر کس دلش می خواهد مثل آبکش سوراخ شود، دار را بسازد.

سروان خسروی گفته بود: "هر کسی را که با ساختن دار مخالفت باشد من دار می زنم."

میرزا حسن گفته بود: "من مخالفم، چرا معطلی، سروان؟"

میرزا حسن، رئیس انجمن شهر، مردی بود بلند بالا که خال قشنگی روی گونه ی چپش بود و همیشه

لباس تمیز و اتو کشیده به تن می کرد. هیچ کس در بین مردم به اندازه ی او محبوب نبود. دعواهای بین چوپان و ارباب در مغازه ی او حل و فصل می شد، و هر کس امانتی داشت به او می سپرد. زمانی هم مغازه اش پاتوق سرهنگ نیلوفری بود، و از وقتی غلامحسین خان شنیده بود که به دستور میرزا حسن، سربازهای سروان رومی به بیلاق آقاجانی و پسرانش ریخته و آن ها را گوشمالی داده اند، پاتوق او هم بود، پاتوق سروان خسروی، دکتر مصوم، عباس آقا صندوق ساز، ناژداکی شهردار، تلگرافچی ها، معلم ها، سرچوپان و چویدارها. لین مسئله بر ابهت و اهمیت او می افزود و حالا نیروهای دولتی بیش تر از گذشته ها ارزش حساب می بردند، به خصوص که میرزا حسن آدم حوصله ای بود و صریح می گفت که مثلا به حرف رزم آرا گوش نکنید.

مردی بود نقشین چشم که عید نوروز به خرج خودش فلکه را آذین می بست، پرچم های کوچک کاغذی آویزان می کرد، گلدان هاش را بیرون می گذاشت و نقل پخش می کرد. اولین کسی بود که رادیو را به سنگسر آورد، اولین آدمی بود که ماشین خرید و بعد و بعد آن را به سروان خسروی فروخت، همان مارکت بادمجانی رنگ انگلیسی. و نیز دستور داده بود یک صندوق پست جلیئ مغازه اش نصب کنند. حالا با وقار و متانت ذاتی اش سروان خسروی را در مخمصه گذاشته بود و انگار که حوصله ی حضورش را نداشته باشد، صورتش را برگرداند.

سروان خسروی گفت: "شما را عرض نکردم."

"بین پسران، پیش از این که حرفی بزنی، یا اقدامی از قبیل ساختن دار به سرت بزنی، یکبار تاریخ این سرزمین را بخوان، امثال تو خیلی آمده و رفته اند. با مردم در نیفت."

"دستور از بالا رسیده. من باید این زد و خورد ها را تمام کنم."

سربازهای روس بی آن که دخالتی بکنند، همه جا را زیر نظر داشتند، دور فلکه پانزده سرباز در سکوت به حالت پافنگ ایستاده بودند و به ابرها نگاه می کردند، انگار که قرار است دشمن اصلی از آسمان نازل شود.

در طول خیابان خسرووی، نگاه به نگاه یک سرباز روس ایستاده بود. کارگران پل سازی، از صبح تا غروب در سنگلاخ کوه پیغمبران پتک می کوبیدند. و در ستاد صحراپی سرهنگ آذری درست پای کوه پیغمبران نقشه ی احداث پل به وسیله ی مستر ملکوم تکمیل می شد که تصور ساخته شدن این دیوانه کننده بود، چقدر باید پول خرج می شد، و این کارگران چقدر باید پتک می کوبیدند و سنگ می آوردند، با عقل جور در نمی آمد.

ملکوم با همان لهجه غلیظ گفته بود: "من ریل آهن را هم از سمنان به این جا می کشانم، در آینده ای نزدیک ترن درست از وسط شهر ما عبور خواهد کرد."

معصوم یک شب که داشت گرد سوز را فوت می کرد، گفت: "کسی نمی پرسد، پدرسوخته، این پل به چه دردی می خورد؟"

نوشافین غلتی زد و گفت: "چرا باز امشب خوابم نمی برد؟"

ملکوم گفته بود: "ببینید، من می خواهم کوه پیغمبران را به کافر قلعه مرتبط کنم تا نیروهای سرهنگ آذری از بالا به یاغی ها مسلط شوند، در حالی که من نباید کار کنم، باید راه بروم و نقشه هام را پیاده کنم، با همه ی این احوال می بینید که بیش از همه کار می کنم." و کف دست هاش را نشان داده بود.

عینکی دسته شاخی داشت که زنجیرش تا پایین ریش پرفسوری اش می آمد، یک سالک بالای ابروی چپش بود که نشان دهد او مردی است فیلسوف، ثابت قدم و شجاع که برای رسیدن به هدفش تن به هر کاری داده است، در جنگ های متعددی شرکت جسته، پل هایی ساخته، شهرهایی خراب کرده یا آباد ساخته است، به خصوص که ناهارش را معمولا با کارگران می خورد. معصوم گفت: "خوب، آقا جان بگویند بینم بعد از این بلوا، پل شما به چه دردی می خورد؟" ملکوم گفت: "شما از آغاز با این پل مخالف بودید، دکتر."

سروان خسروی گفت: "ایشان با ساختن دار هم موافقی ندارد."

ملکوم خندید و با لحنی که سعی می کرد که هم نیش دار و هم دوستانه باشد گفت: "پس با هر احدائی مخالفید!"

دکتر معصوم گفت: "نخیر، این طور نیست. چرا یک مریضخانه نمی سازید؟"

میرزا حسن گفت: "عجالتا افتاده اند به جان زمین و دارند سوراخ سوراخش می کنند."

ملکوم گفت: "ما که ساخته ایم، آن چادر برزنتی بزرگ خودش یک مریضخانه است، منتهی فعلا برای کارگران پل سازی استفاده می شود. این دکتر هندی ما هم تلاشش را می کند، بی فایده. من از شما خواستم که روزی یک ساعت به آن جا بیایید، من برنامه دارم. بعدا که مریضخانه را به شهر منتقل کردیم، اداره ی آن را به عهده ی شما می گذارم، حرفی دارید؟"

معصوم گفت: "نخیر، لازم نیست، از هندوستان تامین کنید."

میرزا حسن گفت: "اگر قرار باشد مریضخانه داشته باشم، بهتر است همین حالا دست به کار شویم."

ناژدای شهردار بالاخره از سکوتش به در آمد: "گل کاری و طاق نصرتش با ما."

ملکوم گفت: "گفتم که من برنامه دارم، اما ببینید آقای دکتر چقدر منت سر ما می گذارند! ما در حال حاضر بودجه ی کافی نداریم، اما بعدها که مریضخانه را به این منتقل کردیم؛ حق ئیزیت شما را محفوظ می داریم."

معصوم گفت: "جمععی سروان خسروی می آیند مطب، جناب سروان دستور داده اند پول نگیریم، یکی دو تا هم که نیستند، بفرمایید، نانوائی ها هم از ما پول نگیرند."

سروان خسروی گفت: "دکتر، باز زدی به صحرای کربلا!"

معصوم گفت: "من از دست همه ذله شده ام، آخرش هم می گذارم و می روم."

ملکوم گفت: "تمامش کن، دکتر! چهار تا سرباز ما را ویزیت می کنی در مقابل، ما هم به مالیه نوشته ایم سراغ شما نیایند، با دار هم مخالفی. این چه انجمن مسخره ای است!"

میرزا حسن رئیس گفت: "ساکت شو، آقا!" و کف دستش را محکم روی میز کوبید: "آه."

سروان خسروی سرش را زیر انداخت: "منظور بدی نداشتم."

دکتر معصوم گفت: "میراث پدری که نداریم، با همین چهار تا حق ویزیت دخلمان را به خرچمان می رسانیم."

غلامحسین تک سیگاری آتش زد و دودش را از بینی بیرون داد: "این حرفها ارزشی ندارد که شما دنباله اش را بگیرد."

ملکوم با دست دود سیگار غلامحسین تک را پس می زد و نگاهش به پنجره بود: "این پل واقعا تاریخی خواهد شد، من به شما قول می دهم عکس این پل را روی اسکناس ها گراور کنند."

ذوق زده به تک تک اعضای جلسه لبخند زد و مجددا به پنجره نگاهی انداخت: "بی زحمت بازش کنید، آقا."

سروان خسروی گفت: "بحث را منحرف نکنید، دستور جلسه احداث یک واحد دار عمومی است."

میرزا حسن با قوزک انگشت چند بار کوبید روی میز: "نخیر، باز نکنید آقا جان، تیراندازی می شود."

ناژدکی دستی به موهاش کشید: "درخت کاری اطراف پل با ما ."

ملکوم گفت: "نترسید جناب رئیس، باز کنند. شما پنجره های خانه تان را گل گرفته اید!"

همه خندیدند. غلامحسین تک گفت: "اگر سیگار من اذیتتان می کند، آقای ملکوم، من خاموشش می کنم."

موقع خاموش کردن سیگار، دود ناجوری روی میز دایره بست. ملکوم با دو دست دود را پس می زد و سرفه می کرد. سروان خسروی که به ستوه آمده بود گفت: "خیلی خوب، یزدانی، آن پنجره را باز کن."

پاسبان یزدانی پنجره را پنجره را که باز کرد، گلوله درست وسط پیشانی اش نشست و یک مشت خون و مغز همراه صدای زوزه ماندی روی لباس اعضای انجمن پخش شد.

سروان خسروی شلنگ تخته می انداخت و فریاد می کشید: "دیدید؟ همه ی شما با احداث دار مخالفید، اما افراد بی گناه من مثل برگ خزان... من نمی دانم شما ها را به چه صراطی مستقیم کنم. آقای میرزا حسن، چرا نمی گذارید ما طبق برنامه پیش برویم؟ ببینید، آقایان، کشتند. چهارتا به داشت. آخر من ..."

جلسه به هم خورد، غلامحسین تک سرش را روی میز خم کرد، بقیه از جا بلند شدند، دستمالشان را از جیب در آوردند و شتک های روی لباسشان را پاک کردند.

رنگ نازدکی شهردار پریده بود: "حال تهوع دارم." و می خواست بالا بیاورد.

میرزا حسن گفت: "من گفتم باز نکنید."

معصوم ماهوت روی میز را کشید و آن را روی جنازه پهن کرد. ملکوم با اشاره به عکس شاه گفت: "لطفا پاکش کنید."

همه به طرف عکس برگشتند. انگار کسی روی آن خون استفراغ کرده بود، یا شاید خود شاه جوان بالا آورده بود که کمی هم نسبت به عکس رضاشاه رنگ پریده تر به نظر می آمد. سروان خسروی دستمالش را روی شیشه کشید: "آقایان، خواهش می کنم بنشینید."

افراد با وحشت و تردید نشستند.

غلامحسین تک دستمالی به صورتش گذاشته بود و گریه می کرد، جوری که شانه هایش تکان تکان می خورد و صدای گریه اش دیگران را به خنده وا می دانست، کافی بود دو نفر به همدیگر نگاه کنند.

میرزا حسن ایستاد، چنان به دندان هاش فشار می آورد که دو طرف صورتش مثل شش ماهی بر می آمد و فرو می نشست. به خون روی کت و پیرهن سفیدش نگاه کرد، پاش را محکم به زمین کوبید و با نگاهی تند به سروان خسروی و سپس به ملکوم، گفت: "نظرم من در مورد پل و دار هم دقیقا همین است."

معصوم گفت: "بنده با احداث دار مخالفم."

میرزا حسن گفت: "همه مخالفند. نه دار بسازید، نه صورتجلسه کنید." به پشت سر برگشت، پنجره را در پناه دیوار بست، با نگاهی به جنازه ی پاسبان یزدانی، و تاسفی شدید جلسه را ترک کرد.

سروان خسروی گفت: "یک درجه به این پاسبان شهید اهدا می کنیم، پاسبان، سرپاسبان." و بعد با صدای نظامی و شمرده شمرده گفت: "سرپاسبان یزدانی."

معصوم از جا بلند شد، به سروان خسروی زل زد: "پس احداث دار منتفی است." و از جلسه خارج شد.

سروان خسروی گفت: "ما می سازیم، دار بزرگی هم می سازیم."

غلامحسین تک نالید: "آقای دکتر، صبر کنید، کجا می روید؟"

صدای معصوم در راه پله پیچید: "می فروشی کی پور."

نازدکی شهردار یقه ی کتش را مرتب کرد و باز طبق عادت به موهای دستی کشید: "صبر کنید من هم بیایم."

تصمیم سروان خسروی برای برپا کردن دار، همان شب همه جا پیچید اما معلوم نبود که جرئت و جسارت این کار را داشته باشد. آقای ملکوم با این که موافق ساختن دار بود، با حالتی ناچار و مردد به سرهنگ آذری حالی کرده بود: "مراقب باشید، ژنرال!"

لفظ ژنرال چنان به مذاق سرهنگ آذری خوش آمد که دستور داد سربازهایش دور شهر را از بالای کوه محاصره کنند و در کنترل بگیرند. همچنین حکم کرد که یک گروهان ویژه دور چادر آقای ملکوم پاس بدهد و این کارها البته عاقبت خوشی نداشت. روس ها از یک طرف، و افراد سروان خسروی از داخل سنگسر به تکاپو افتادند، اما نه می توانستند با آن ها درگیر شوند و نه به سکوت رضایت می دادند. با همه ی این احوال تصمیم ناگهانی سروان خسروی برای ساختن یک دار بزرگ قطعیت یافته بود.

از طرفی یاغی ها برای او پیغام فرستاده بودند که اگر سرش به تنش زیادی کرده، دار را بسازد. عصر آن روز تیراندازی اوج گرفت و بوی باروت مثل مه جا پیچید. حسین خان پیغام داده بود: "یک سروان خسروی نامی بسازم که شش تا خسروی از بغلش بزند بیرون."

سروان خسروی گفته ود: "مردکه ی لات بی سر و پا، من دار را سازم، هر غلطی می خواهی بکن."

کسی نجاری دار را به عهده نمی گرفت. ابراهیم نجار هم خودش را به مریضی زده بود و از زیر بار ساختن دار شانه خالی کرده بود. مغازه ای در حاشیه ی قبرستان کهنه داشت که پشتش به یک برهوت بی سر و ته بود و آخرش به یک تنگه منتهی می شد، تنگه ای که مردها هم جرئت عبور از آن را نداشتند، فقط پسر بچه ها گاهی است یا الاغی به آن جا می بردند و مشغول می شدند.

سروان خسروی یگراست رفته بود مطب دکتر معصوم و ارزش خواسته بود که به خانه ی لین ابراهیم نجار بروند و او را معاینه کند.

"چه مرگش هست؟"

"شب گز شده و از دیشب تا به حال تب و لرزش قطع نمی شود، زنش می گوید از صبح توی این کوچه ها دنبال گه سگ می گردم بلکه بهش بدم حالش بهتر شود، اما دریغ از حتا یک توله سگ! می بینی آقای دکتر؟ من می خواهم برای نظم عمومی یک فقره دار برپا کنم، آن وقت باید مثل زن ابراهیم نجار که دنبال گه سگ می گردد، دنبال نجار بگردم. همه آب شده اند رفته اند توی زمین، مثل گه سگ!"

"اگر تمارض کرده باشد مرا هم می فرستد لابد پی چیزی بگردم."

سروان خسروی بی خداحافظی از مطب زده بود بیرون و رفته بود سراغ میرزا حسن و سر به گله و شکایت گذاشته بود: "مردم ایمانشان را از دست داده اند. شما هم که همکاری نمی کنید. مردمی که بین خدا و شیطان توفیر نمی گذارند، با این قبله های جورواجور، باید آدم شوند.

همین مردکه ی دراز ريقو، من می دانم قبله اش کدام طرف است، همان بهتر که گه سگ بخورد."

میرزا حسن گفته بود: "زمین را به آسمان بچشانی، من موافق نیستم. مرد حسابی! مگر دار باعث نظم می شود؟"

از نازداکی شهردار نقل می کردند که: "به جاش دو تا آبریزگاه عمومی بساز که مست ها شب توی کوچه ها نشاشند."

سروان خسروی گفته بود: "شما موافقت کنید، من تا چند ماه دیگر شهر را می کنم دسته ی گل."

میرزا حسن گفته بود: "تو نمی توانی کاری بکنی، فقط اموات مردم را زیاد می کنی. آن رزم آرای دیوانه دین مردم را از بین می برد تو امنیتشان را. هر چه می کنی به خودت می کنی، سروان." و صورتش را برگردانده بود که رفتن سروان خسروی را نبیند.

سروان خسروی به جان مادرش قسم خورده بود که دار را می سازد، و هیچ کس نمی تواند جلوش را بگیرد، اما به ستوه آمده بود و گفته بود: "نچار دیگری توی این وامانده شهر نیست؟"

"چرا هست، یوسف نچار، خیابان پاپالو."

آن روز مغازه ی یوسف نچار بسته بود و هر چه گشتند پیدایش کنند. سروان خسروی با لگد به در مغازه اش کوبید: "پس کجا رفته این توله سگ؟"

گفتند که رفته است باغات درگزين انار بخورد، گشتند، نبود. و گفتند که خانه ی نازو رفته تا تختخوابش را تعمیر کند، نبود. آن روز هم شب شد، بناها و فعله ها ماله به دست در فلکه این پا و آن پا کردند و از زور بی کاری ته پنج کیسه توتون را در آوردند، آن قدر چپق کشیده بودند که نزدیک غروب، موقع رفتن پیلی پیلی می خوردند. انگار تریاک مفصل کشیده باشند.

معصوم با دیدن آن ها به نازداکی گفت: "وقتی ده ساله بودم، توی دشتو با بچه های هم سن و سال خودمان چپق گلی درست می کردیم. یک پشگل الاغ می گذاشتیم آن تو، روشن می کردیم، د بکش."

در همان لحظه حیدر هیزم کش، با پنج قاطر که رشته طنابی قطارشان کرده بود، فلکه را دور زدو به کوچه ی تنگ کنار می فروشی پیچید. آن طرف چند سرباز روس به دور یک سرباز چشم زاغ حلقه زده بودند که با آکاردئون سبز رنگی، آهنگ ترکی شادی می زد.

نازداکی شهردار گفت: "بله، تقریباً ما هم همین جور بودیم."

و وقتی از کنار بناها می گذشتند، معصوم گفت: "اگر توتون ندارید پشگل الاغ هست." اما آن ها خراب تر از آن بودند که بتوانند جوابی بدهند، و اگر سروان خسروی به دادشان نرسیده بود، شاید یکی دو تا از پشگل های دور فلکه را بار می زدند.

"مرخصید! فردا صبح آفتاب زده این جا باشید."

بعد ناگهان راسته ی خیابان خسروی خلوت شد، پاسبان چپیدند توی نظمیه، یک گاری یونجه ته خیابان بود که به سرعت در خیابان پاپالو محو شد، فقط سه ماشین در گوشه ی خیابان دیده

می شد. انگار همه ی آدم ها مردند و شهر خالی از سکنه شد، اما از پنجره های مشرف به خیابان زن ها خیره و مبهوت به شیشه ها چسبیدند، و مردها در پناه دیوار مغازه ها به خیابان چشم دوختند.

غلامحسین خان از خیابان می گذشت.

انگار بر اسب سوار است، بی آنکه زمین زیر پاش تکان بخورد، یا سنگفرش ترک بردارد، در معبری از دیدگان آن همه آدم حیرت زده می گذشت، با دستمال ابریشمی گره کرده در مچ هر دو دست، کت و شلوار برک دامادی، کفش دوبندی سگک دار، و کلاه کج، فلکه را در می زد که در راسته ی خیابان خسروی به راه خود ادامه دهد.

سکوت همه جا را گرفته بود. دکاندارها سرک کشیده بودند و نگاه می کردند؛ این غلامحسین خان بود که درست در شب عروسی اش، پیش از آن که هوا تاریک شود، بیرون آمده بود و لابد نفس کش می طلبید. مردی بیست و هشت ساله، با هیكلی عضلانی که بعد ها فقط در یاد ها ماند، مثل همیشه کلاه را آن قدر کج گذاشته بود که انگار آن را روی گوشش گذاشته است.

صورتش از سرخی می خواست بترکد، و دو سر سبیلش روی گونه هایش سیخ ایستاده بود، با چشم هایی بسیار درشت و سیاه که می شد از دور پلک زدن هاش را شمرد.

وقت آن بود که جرئت، خونی در رگهای پسران آقاجانی بدواند و آنان را بدواند که از چهار طرف مثل آبکش سوراخش کنند، یا از گوشه ای یک تیر در مغزش بترکانند و خلاص. لابد بلوا در یک درگیری تن به تن خاموش می شد، اما همه ی مردم می دانستند که بلوا بر سر این دو آدم نبود، بر سر هیچ آدمی نبود، بر سر خاک هم نبود. میرزا حسن گفت: "خاک بر سر آدمهایی که نمی دانند سر چی دارند می جنگند."

دکتر معصوم گفت: "چرا، جناب رئیس، به خاطر قدرت."

میرزا حسن سرخ شد و یک نفس حرفش را زد: "با دار و تفنگ که نمی شود بر مردم حکومت کرد، باید به دادشان رسید." و با لحن غم انگیزی ادامه داد: "سایه ی ترس از مرگ هم بدتر است."

این جنگ و ستیز با مردم و کوه و زمین بر سر این دو آدم نبود. نیروهای سرهنگ آذری برای کشتن یا زنده گرفتن حسین خان از مدتی پیش در دره ها و کوهپایه ها جانشان را به کف گرفته بودند. حسین خان هم در کافرقلعه می جنگید، و بود. معلوم نبود مهمات و آذوقه از کجا گیر می آورد، و معلوم نبود که تا کی می تواند دوام بیاورد. از سووی گاه اعلامیه و شب نامه ای در شهر پخش می شد که امضای خوانایی نداشت، ممهور به مهری بود که مردم شبیه آن را روی کوزه هاشان دیده بودند.

بوی باروت مثل مه در بخش جنوبی سنگسر پیچیده بود. می گفتند حسین خان از کافر قلعه به یکی از خانه های سنگسر نقب زده است، شب ها نوجه هاش می جنگند و او خودش پیش زن و بچه هاش خوابیده است. کدام خانه؟ کجا؟ هیچ کس نمی دانست.

با چهل پنجاه تا تیرانداز، دومین لشکر سرهنگ آذری را هم سر تیر داشت، و مثل برگ خزان می فرستادشان سینه ی قبرستان.

آقای ملکوم هم با تمام قوا جور دیگری معرکه را می گرداند، با شیپورهاییصبحگاه و شامگاهش، با استیشن های آلمانی اش، با نقشه های عجیب و غریبش، با آن توپ و تفنگش.

روس ها هم بودند. سروان خسروی هم بود، شب و روز می دوید که شهر را از دستش در نیاورند، و البته غلامحسین خان هم بود. مثل همیشه کلاه را را آن قدر کج گذاشته بود که انگار آن را روی گوشش گذاشته است، و با ابهتی به یادماندنی در خیابان خسروی می گذشت.

امالله خان نیش فلکه در نخ فروشی رحمت ایزدی نشسته بود، جوری که صدای مردانه اش از لته ی باز پنجره ی مغازه به بیرون هم درز کند، بی توجه به رحمت ایزدی گفت: "غرمساق ده تومان واسه ی کلاه پول داده، دهباشی روی سرش نیست."

درست نیش فلکه، جلودر مغازه ی نخ فروشی، میریکوتن شاعر با چشم هاش قدمهای غلامحسین خان را می شمرد و با گوش هاش صدای امرالله خان را می شنید. بی آنکه سر برگرداند گفت: "کج گذاشتن این کلاه صد تومان قیمت دارد!"

معصوم از خنده ریسه رفت و شانه ی میریکوتن را فشرد، جوری خندید که دندان های سفید و ردیفش پیدا باشد، بعد جوری آب دهنش را قورت داد که انگار خاک قند خورده است.

سروان خسروی مثل مجسمه ای که روح را آن دمیده باشند، تکانی به خود دادو گفت: "چی شده؟ شاه آمده؟"

امرالله خان سرش را از مغازه بیرون آورد و با ناله ای از ته چاه گفت: "یک یاغی تو خیابان راه افتاده، این ها تماش می کنند. یک مرد پیدا نمی شود دخل این نا مرد را بیاورد. می بینی جناب سروان؟"

سروان خسروی یک دست به هفت تیر؛ یک نگاه به کلاه غلامحسین خان پاکوبید: "خیلی مسخره است."

امرالله خان سینه جلو داد: "جناب سروان، به جان خودت، اشاره کنی سفره اش می کنم."

هر وقت سروان خسروی سر سبیلش را آنکادر نمی کرد، پژمرده به نظر می رسید، مثل وقت هایی می شد که انگار تازه از خواب بیدار شده، در سکوت فقط سر تکان می داد و چشم هاش دودو می زد. با جملات بریده بریده و با حرکت دست گفت: "فعلا اقدامی نکن."

میریکوتن سراپاش را ورنانداز کرد: "هوا را تیره و تار می بینم، جناب سروان را برزخ!" و قهقهه ای شلیک کرد که همه را به خنده واداشت.

غلامحسین از جلوی شهربانی هم گذشته بود و اتفاقی رخ نداده بود. امرالله خان از مغازه بیرون آمد: "عجب! یک مرد پیدا نشد؟"

میرزاحسن گفت: "پس تو کجا بودی؟"

"جناب سروان دستور دادند که من اقدامی نکنم."

"پس اقدامی نکن."

سروان خسروی به جمع آن ها نزدیک شد: "منظورش چی بود؟"

معصوم گفت: "لابد نفس کش می طلبید."

میرزا حسن گفت: "نخیر، آمده به خیابان که مردم را به عروسی اش دعوت کند."

"کی می رود؟"

"کی نمی رود؟"

آن شب عروسی غلامحسین خان بود، مردم در میدانچه ی بخوسر در شعاع نور چراغ های زنبوری و فانوس و لاله هایی که شمعی در آن ها می سوخت، داماد را به خانه ی عروس می بردند، دو طرف کوچه را کوچه ساخته بودند، و اکبر لوطی درست وسط میدانچه ی بخوسر، جلو در حمام، معرکه گرفته بود، شیشه ای نفت در یک دست، و مشعلی در دست دیگر، جرعه ای می نوشید و آتش فوت می کرد. آتشی که انگار از دم کوره ی آهنگری ما شالله آهنگر زبانه می کشد. از نردبانی راست بالا می رفت و از آن طرفش پایین می آمد آ دستمالی از جیب در می آوردند؛ آن را کف دستش می گذاشت، آتش می زد، و نا گاه کبوتر سفیدی از میان شعله پر می کشید و می رفت سر در حمام می نشست.

هیچ کس عروسی به آن شلوغی ندیده بود. همه ی آدم های سنگسر و آبادی های اطراف آمده بودند، یاغی و دولتی، دوست و دشمن بین هم می لولند. بعدها گفته شد که آن شب، حسین خان درست پشت سر سرهنگ آذری و آقای ملکوم ایستاده بوده است، و حتا یک بار شیشه ی بغلی آقای ملکوم را از او گرفته، جرعه ای نشیده و شیشه را به او برگردانده است.

میریکوتن شاعر مدتی بعد گفته بود: "با این چشم هام دیدم که حسین خان با دست زد روی شانۀ ی سرهنگ آذری، سیگارش را با آتش او روشن کرد و ته سیگارش را پس داد، لال بشوم اگر دروغ بگویم."

آن شب تنها شبی بود که کافر قلعه در خاموشی تمام، در سکوت مطلق به سر برد. کرکس ها با آسودگی رفته بودند سر وقت جنازه ها، و حتا کلاغ ریخته بودند آن جا و چشم مرده ها را در آورده بودند.

اکبر لوطی با صورت لاغر و چشم های براق، با سبیل باریک آکولاد مانندش، با آن دست ها که یک لحظه آرام نمی گرفت، عقل همه را دزدیده بود که در سکوت به کارهای محیرالعقول او چشم دوخته بودند. یک سطل آب را در یک لیوان جا می داد و باز آب را به سطل بر می گرداند. با دست هاش توی هوا کاری می کرد که دختر ها و زن ها احساس می کردند یک نفر دارد قلقلکشان می دهد، همه با صدای بلند پیچ و تاب خوران می خندیدند.

نوشافرین درست کنار دکتر معصوم ایستاده بود، و حالا از خنده ریسه رفته بود، حتا وقتی به خانه برگشتند هنوز می خندید. مادرش پرسیده بود چه خبر؟ و او پاسخ داده بود: "قوت و قیامت!" معصوم بهش تشر زد: "تو نخند، خودت رو نگه دار تو که بی سر وپانیستی."

زن ها قهقهه می زدند و این نشانه ی بدی بود، نشانه ی خاتمه ی عروسی بود، اما مردم درجا خشک شده بودند و پای رفتن نداشت.

اکبر لوطی تخم مرغی قورت داد و وردی خواند. آن وقت آن را از پاچه ی شلوار پاسبانی بیرون آورد، گفت: "سر کار، از کی تخم می کنی؟"

تخم مرغ دیگری در گوشش فرو کرد، در بهت و ناباوری همگان، آن را از جیب یک فقیر دورگرد در آورد. تخم مرغ بعدی را شکست و سر کشید؛ و دست هاش را در هوا حرکت داد.

نوشافرین گفت: "تو فکر می کنی این یکی را از کجا در آورد؟"

معصوم بی حوصله بود، گفت: "پیش از آن که از لباس من و تو درش بیاورد، برگردیم، دیگر جای ماندن نیست."

غلامحسین خان، در بین چند مرد سبیل از بناگوش در رفته ی درشت اندام مشاعیت می شد، با لیخندی کمرنگ، کلاه کج، و آن چشم هایی که می شد از دور پلک زدن هاش را شمرد. دو نوجوان شاخه هایی گل جلو دامادگرفته بودند و چند نفر چراغ زنبوری هایی حمل می کردند که همه بتوانند به وضوح او را ببینند. زیبا بود.

معصوم دست نوشافرین را گرفت و هنوز از بین جمعیت خلاص نشده بودند که اکبر لوطی داد زد: "آقای دکتر معصوم!"

آن ها درجا خشکشان زد، جمعیت به آرامی شکافته شد و باز چهره ی اکبر لوطی در پرتو نور چراغ ها در برابرشان بود،

گفت: "تا تخم نکنی، محال است بتوانی برگردی، جناب دکتر معصوم."

جمعیت هیاهو کردند.

اکبر لوطی گفت: "یواش دستت را بگیر زیر پاچه ی شلوارت، آهان. چون آقای دکتر معصوم هستی، لازم نیست قدقد کنی."

معصوم دست به پاچه ی شلوارش برد و تخم مرغ را گرفت. روز بعد به نوشافرین گفته بود. "گرم بود، انگار همان موقع تخم کرده بودم."

مردم خندیدند، دکتر معصوم سرخ شد، و سربازهای ترک سرهنگ آذری قهقهه زدند.

عروسی تا نیمه شب در همان میدانچه ی بخوسر طول کشید، و بر خلاف میل همگان، در سکوت خاتمه یافت. سی و هشتت گوسفند جلو داماد قربانی کردند؛ سه گاو سر بریدند، و علی

رغم کرکری های پسران آقاجانی که گفته بودند عروسی را به توپ می بندند، خون هم از دماغ کسی نیامد.

آن شب، ساکت ترین شب سنگسر بود، و هوا صاف و خنک بود.

اما درست یک ساعت بعد از پایان مراسم، صدای گلوله ای رگ خواب همه را پاره کرد. کسی در کوچه ها نبود، جز دو مرد؛ غلامحسین خان عیار کوچه گردی که مثل بلای آسمانی روزگار را به کام آقاجانی و پسرانش تلخ کرده بود، و امرالله خان پسر بزرگ آقاجانی، مالک بزرگ زمین و مرتع و گوسفند که معمولا موجب عقب افتاده ی چوپان هاش را با با گلوله می پرداخت، یا آنان را از صخره به پایین پرت می کرد.

غلامحسین خان که به رسم عادت نتوانسته بود پیش از شب گردی های هر شبش به رختخواب برود، از خانه بیرون زده بود. عروس ازش پرسیده بود: "کجا؟"

"دور شبانه."

"هر جور که صلاح می دانی، اما شب عروسی را هم می شود بی دور شبانه گذراند."

غلامحسین خان در سکوت نورسا را بغل زده و از پله های بدون نرده ی عمارت بالا برده بود. او را روی تشک وسط پنج دری خوابانده بود، بی آن که دوبندی های سنگک دارش را بی آنکه دستمال ها را از میچ دست هاش باز کند، و بی آن که گرفتار وسوسه ی گرمای تن آن عروس بلند بالا شود، در پرتو نور ماه تنها یک بار او را بوسیده بود و گفته بود: "تقدیر."

زود بعد نوشا فرین گفت: "من صدای قدم هاش را وقتی از سر کوچه ی ما می گذشت، شنیدم. تق، تق، تق، تق. روی سنگفرش راسته ی خیابان راه می رفت و قدم به قدم به آخر زندگیش می شد."

معصوم خرناسه می کشید. نوشا فرین گفت: "تو صدایی نمی شنوی؟"

معصوم جویده جویده به تقلید از شیطنت های نوشا فرین گفت: "من خواب خوابم."

غلامحسین خان انگار شتاب داشته باشد، با هر قدم به سرنوشت غم انگیزی نزدیک می شد که هرگز تصورش به ذهن کسی خطور نمی کرد. انگار به تقدیر رسمیت می بخشید.

از آن طرف، امرالله خان گیوه ی ملکی نو پاش کرده بود که صدایی نداشته باشد، از کوچه ی پوخته لو خیابان خسروی پیش می رفت، و بی آن که بداند به سوی سرنوشت می شتافت. سرنوشتی غم انگیز و یا شاید مسخره. تنها مرتبه ای که به تصور دامادی غلامحسین خان به سرش زده بود شب گردی کند.

بعدها یکی از برادر هاش به طور خصوصی به غلامحسین تک گفته بود: "اگر حدس می زدیم که آن غرمساق شب عروسیش هم بی دور شبانه نمی خوابد، مگر برادر از دست دادیم؟"

کسی در کوچه ها نبود، جز دو مرد فاخر هیکلمند که به سوی مرگ می شتافتند؛ غلامحسین خان و امرالله خان هر دو درست نبش کوچه ی پوخته لو، جلو نجاری عباس آقا صندوق ساز،

کمی بالاتر از شهربانی، در تاریکی به هم رسیده بودند، با پرسش هایی برابر، حرکاتی برابر، و فرصتی برابر.

"کی هستی؟"

"تو کی هستی؟"

"بگیر."

"بگیر."

دو تیر شلیک شد، اما فقط یک صدا پیچید، آن قدر دقیق و همزمان که مردم فقط صدای یک گلوله شنیدند.

نوشافین از جاش بلند شد: "آخ! دیدی یک نفر را کشتند؟"

روز بعد به معصوم گفته بود: "من دانستم."

معصوم گفته بود: "نکند مثل مرحوم ابوی علم غیب داری."

مردم از خواب پریده بودند. صداها مثل شعله جان می گرفت و می دوید. نوشافین گفت: "معصوم یک نفر را کشتند."

معصوم خواب آلود حرفش را جوید: "بگذار بخوابم." و از رختخواب بیرون خزید، تویی کوزه را برداشت، آب سرد را سر کشید و نفس زنان پرسید: "کجا؟"

رنگ از چهره ی نوشافین پریده بود و چشم هاش در تاریکی دنبال چیزی می گشت. معصوم سرش را نزدیک برد، او را خواباند، و شروع کرد به گشودن دکمه های پیرهنس: "چی شده؟ نمی تونی بخوابی؟"

"یک نفر را کشتند؟"

"زن ها وقتی از عروسی بر می گردند، خوابشان نمی برد."

صدای مردم به گوش می رسید که در کوچه ه راه افتاده بودند، و نور چراغ ها بر دیوار اتاق می رقصید.

معصوم سر بلند کرد: "صبح شده؟" و بعد پنجره را گشود: "راستی راستی خبری شده."

چراغ زنبوری روشن کرد، دست و صورتش را شست، دستی به موهایش کشید، کت و شلوار تیره پوشید، گوشی قلب را برداشت و از خانه بیرون رفت. در کوچه ها و خیابان خسروی پر از آدم چراغ به دست بود و همه به یک طرف می رفتند.

نبش کوچه ی پوسته لو، دو جنازه ی بلند بالا، در فاصله ی ده قدمی از یکدیگر در خواب مرگ فرو رفته بودند، و هیچ کس یارای نزدیک شدن به جنازه ها را نداشت. تنها آقاجانی وقتی از راه رسید، حلقه ی جمعیت را شکافت و یکراست به سراغ جنازه ی پسرش رفت، گیوه های نو را از پای جسد در آورد و زیر بغل گذاشت، ساعتش را باز کرد و در جیب انداخت، آن وقت کنار جنازه ی پسرش زانو زد و با صدای بلند گریه کرد.

سروان خسروی گفت: "آقای دکتر، ببینید مرده اند یا زنده."

دکتر معصوم گفت: "خدا پدر جنابعالی را بیامرزد. نگاه کنید، کله ی هر دو شان مثل شکفته است."

میرکوبین شاعر با صدایی سوزناک و بلند خواند: "مرده اند، مردانی که ندانستند چرا زنده اند!" مردم برایش کف زد.

کسی نمی توانست به جنازه ها نزدیک شود. و کسی نمی خواست به خانه اش برگردد. گفتند که عروس هم خودش را کشته است و خبرش مثل شعله ی آتش همه جا را گرفت. چند روز بعد دکتر معصوم اعلام کرد که با سم قوی خودکشی کرده بوده است.

چند روز بعد آقاجانی گفته بود: "چهار تا پسر، هر کدام واسه ی خودشان یک شیر نر! امرالله خان، فتح الله خان، شیرالله خان، سیف الله خان، اما بی عرضه. بزرگه که مردتر از بقیه بود کشته شد، حالا تو فکر می کنی آن سه تا بتوانند کاری بکنند، من زمین گرفتم، پول گرفتم، گوسفند جمع کردم، شدم آقاجانی. چشمم از این پسرها آب نمی خورد، باز باید به خودم نگاه کنم."

تا آفتاب بزند، بقیه ی کسانی که خبر نداشتند، از راه رسیدند و خیابان خسروی پر از آدم شد. هوا سرد بود، یک نفر را پی کی پور می فروش فرستادند که مغازه اش را باز کند، و بعد بغلی های جور واجور دست به دست می گشت. نزدیک صبح سروان خسروی امر کرد که جنازه ها را به فلکه ببرند و برای عبرت عموم تا ظهر آن جا بگذارند. صلوه ظهر حکم کرد آن ها را در قبرستان زیارت کنار هم دفن کنند. و به جان مادرش قسم خورد که به هر قیمتی شده تا شب دار را علم می کند. بعد به پاپالو رفت، جلوی دکان یوسف نجار ایستاد و گفت: "سه ساعت وقت داری یک دار بسازی."

یوسف نجار گفت: "چی بسازم؟"

"دار."

"چی هست؟" خاک اره موها و مژه هایش را بور کرده بود.

"دار. دار نمی دانی چی هست؟ از همان هایی که آدم را بهش آویزان می کنند."

چش هاش از هم گشوده شد؛ و چنان خیره به صورت سروان خسروی نگاه کرد که سروان سرش را به زیر انداخت و گفت: "پول خوبی هم بهت می دهم."

"من که بلد نیستم جناب."

"من یادت می دهم."

"اگر نسازم؟"

"دارت میزمن مادر قحبه!" و یک تیر جلوی پای جوان نجار خالی کرد که مداد کوچک از الی گوشش افتاد.

خبر پیچید که دار ساخته می شود، یوسف نجار گفته است که با افتخار این کار را می کند، پول خوبی هم گرفته است. از آن طرف پیغام رسید که تا فردا مغازه اش آتش می گیرد.

یوسف نجار گفته بود: "جناب سروان این کار از من ساخته نیست."

سروان خسروی گفته بود: "ترس گه زیادی خورده اند. من از امروز دوتا پاسبان می گمارم این جا. بجنب دیر شد."

و البته تا یک هفته هیچ اتفاقی نیفتاد. روز هشتم مغازه اش آتش گرفت، و آن چنان سوخت که دودش سهر را سیاه کرد.

سروان خسروی گفته بود: "چهار تا یاغی هارت و پورتی کرده اند، تو چرا جا زده ای؟" و تا دار ساخته شود، بالا سر کار قدم زد. ساعت دو نیم بعد از ظهر، داری ساخته شد که هیچ کس لنگه اش را ندیده بود. سروان خسروی گفته بود که این دار جز آثار باستانی می شود و گفته بود اگر آدم ماهری پیدا کند می دهد روی آن نقش بیندازد؛ نقش پل صراط، ترازوی عدالت، مار غاشیه، شیطان رجیم، اکوان دیو، و هزاران چیز دیگر که باید سر فرصت به آن ها فکر کرد.

دار را به پشت یکی از استیشن های آلمانی گذاشتند، پایه هاش را هر طرف چهار سرباز به دوش گرفتند و آرام آرام به طرف فلکه راه افتادند، اما از همان روز اول اتفاقی ناگوار شروع شد. میرزا حبیب رزم آرا به قتل رسید. دو بار مردی سوار به سرعت باد از جلو شهربانی گذشت و کوزه ای پر از باروت کرد که بار اول یک پاسبان و بار دیگر دو پاسبان کشته شدند. مردی زنش را کشت. و بدتر از همه، معلم ها، یا به قول سروان خسروی مشتتی از اشرار راه را بر دار بسته بودند، در سکوت مطلق وسط خیابان خسروی بر زمین نشستند و جلو عبور و مرور را گرفته بودند، با لباس های کهنه و حتا مندرس، با چهره های خسته و عصبی، دست های همدیگر را گرفته بودند و گاهگاه بر می گشتند به پشت سرشان نگاه می کرده. میرزا حسن، آقای زهره معلم ریاضیات، آقای فامیلی معلم علوم، و آقای یغمایی معلم ادبیات از حاشیه ی خیابان روی یک صندلی نشسته بود. مقداری دارو، پنبه، الکل روی یک جعبه ی چوبی گذاشته بود و خودش یک پا به دیوار، دست به سینه ایستاده بود.

بچه های کوچک در بغل مادرشان گریه می کردند، انگار که می دانند قرار است بلایی سر پدرنشان بیاید، اما مردها هیچ صدایی نمی شنیدند یا شاید توجه نمی کردند، فقط چشم دوخته بودند و به انتهای خیابان که ببینند دار کی از راه می رسد.

سروان خسروی که ناچار اس سوار شده بود، جلوی تظاهر کنندگان دوری زد و خواست که به طرف فلکه برود، اما آن ها راه ندادند، پاهای اسب را گرفتند و عاقبت سروان خسروی از اسب افتاد. مردم برای تماشای غائله به خیابان ریختند، شهر شلوغ شد، دکاندارها تخته کردند و جلو

مغازه شان ایستادند. اما خسروان خسروی دست بردار نبود، به جان مادرش قسم خورده بود که دار را علم می کند، حالا به هر قیمتی . به نیروهایش دستور داد که همه ی تظاهرکنندگان را بجز میرزاحسن رئیس دستبند بزنند و به زندان باندازد، بعد به مردم گفت که متفرق شوند.

میرزاحسن فریاد زد: "معلم های شهر را دستگیر می کنی؟ فردا بچه ها چه کنند؟"

سروان خسروی گفت: "لازم نیست بروند مدرسه، مگر چی یاد می گیرند؟ فوفش می شوند مثل معلم هاشان، ما لازم نداریم."

میرزا حسن گفت: "با مردم در نیفت!"

سروان خسروی سر اسبش را به پایین برگرداند: "همه ی این کارها را به خاطر مردم می کنیم."

پاسپان ها به سراغ دکتر معصوم رفته بودند که بهش دستبند بزنید، و او می گفت که برای امداد آمده و بی طرف است، مجروحان هر دو طرف را معاینه می کند. سروان خسروی گفت: "رهايش کنید."

میریکوتن شاعر، دهنه ی اسب سروان خسروی را گرفت و گفت: "دستی زدی، دری باز شد، یاد گذشته ها آواز شد."

سروان خسروی آن قدر عصبانی و هیجان زده بود که حتا اسب خود را هراسان کرده بود، با یک دست سعی می کرد اسب را مهار کند، و با دست دیگر به داد فریادش برسد: "هر روز آب تازه ای به آسیاب دشمن می ریزید، آن وقت توقع دارید نظم برقرار شود؟ این معلم ها با اعلامیه های یک کوزه گر بی سر و پا تحرک می شوند، من همه چیز را می دانم، و شما کمکشان می کنید. پس کی به ما کمک می کنید؟"

میرزاحسن گفت: "هر وقت خودت را جرو مردم دیدی."

سروان خسروی با انگشت جماعت را نشان داد: "این مردم؟" و همه ی همتش را صرف مهار اسب رم کرده اش کرد، بعد با شتاب به طرف خیابان پاپالو رفت.

موقعی که سوت کارگاه پل سازی ملکوم زده شد، دار را از پاپالو به فلکه منتقل کردند، پایه هاش را در دل زمین کاشتند، بناها ستون یادبود دورش را با قلوه سنگ بالا آوردند، کلفت ترین طناب های نخ فروشی رحمت ایزدی را از در و دیوار جمع کردند، و در چشم به هم زدنی دستگاه دار انگار که از سال ها پیش تعبیه شده باشد، آن وسط خود را نشان داد، و سایه اش کنار فلکه روی زمین جان گرفت.

سروان خسروی دستی به طناب دار زد، آن را چند بار کشید و گفت: "بی نظیر است، به این می گویند دار."

بسیار راضی به نظر می رسید، و آرام شده بود، گفت: "سال ها پیش در کرمانشاه موردی پیش آمد که دادگاه صحرايي تشکیل دادیم، می بایست مجرم را دار می زدیم اما دار نداشتیم، آخر الامر سه پایه ی چوبی ساختیم و با هزار مکافات قانون را اجرا کردیم."

میریکوتن شاعر گفت: "تا می توانی به درخت تکیه کن، روزی همین ثرخت دار می شود." و با چهره ای بسیار غمگین دور شد.

در تمام مدت ساخته شدن و نصب دار، کوچک ترین صدای گلوله ای به گوش نرسید، اما وقتی مردم از تماشا سیر شدند و به خانه هایشان رفتند، درست در لحظاتی که آفتاب در پشت کوه پیغمبران فرو می رفت، تیراندازی شدیدی شروع شد، بی آنکه خراشی به جان دار بیفتد. سروان خسروی اعلام کرده بود که چون پرونده هایی در دست بررسی است، در آینده مراسم دار در حضور عموم انجام می شود، از شب تا صبح هم حکومت نظامی است، اگر کسی خایه دارد، پنجره اش را باز کند.

لحظاتی بعد، سری از تن جدا شد. سری کوچک و گرد از آدمی بسیار آشنا چند قدم بالاتر از فلکه در لابلای مه از تن جدا شده بود و حالا در شب خیابان خسروی قل می خورد که در هر چرخش صدای سایش سنگ آسیاب را تداعی می کرد. آن قدر آرام می چرخید که گاه به نظر می آمد دیگر نمی چرخد، اما می چرخید و لاله ی گوش و یا آن بینی کوچک نمی توانست جلوه چرخیدن را بگیرد، فقط حرکت را کند می کرد، و یکی از لاله ها خونی بود.

سر می گشت و می گذشت، با یک چشم بسته، یک چشم باز، و آن هم بهت زده، انگار که بخواهد دزدکی به جایی نگاهی بیندازد و بگذارد. این نگاه آن قدر آشنا بود که سروان خسروی در وهله ی اول متوجه فاجعه نشد، یا شاید آن قدر هیجان زده و خسته بود که نتوانست معنای سر بریده ی غلتان را دریابد، گفت: "چه خبر جناب رزم آرا؟"

هیچ، دومین خانه ی سمت راست کوچه ی ژرن ده قبله اش رو به روسیه است، سومین خانه، در را به روی من باز نکردند، خانه ی رقیه دلال بی اشکال است، خانه ی دکتر معصوم رو به هندوستان، خانه ی مشدحیدر رو به کوه زرنگیس.

سر به آرامی چرخید و از جلو شهربانی گذشت. سروان خسروی قدمی عقب گذشت، دست به اسلحه برد، به این سو و آن سو نگاهی انداخت و گفت: "این یعنی چی؟"

کسانی که از پشت پنجره ها و در پناه دیوارها مبهوت چرخش آن سر بریده بودند، سرشان را دزدیدند. مه کش آمده بود، از فلکه سرازیر شده بود و داشت راسته ی خیابان خسروی را می پوشاند. سروان خسروی داد زد: "گفتم این یعنی چی؟"

حرف و حدیث تازه ای در گرفته بود، مثل شعله در باد می رقصید و پیش می رفت: "چه کسی را دار می زنند؟"

"حسینا."

"نوپه هاش را گرفته اند، اما خودش را نمی توانند بگیرند." "یاغی ها."

"معلم ها."

"حسین خان هم دستگیر شده؟"

شب دراز است."

خبر آمد که اسفندیار قشنگ، زنش را کشته است. یکی دو تا از همسایه ها به نوشافین گفته بودند که اسمش زیور بوده، و گاهی صدای گریه اش می آمده است. چند روز بعد زن میرزا حسن رئیس در مطب دکتر معصوم گفته بود: "من یک بار دیده بودمش. خانه شان پشت خانه ی ماست. از بس خوشگل بود نمی توانستم جلو خودم را بگیرم، هی صلوات می فرستادم و بهش فوت می کردم. هی صلوات می فرستادم و بهش فوت می کردم. خوشگل بود اما آقای دکتر معصوم، خوشگل تر از زن شما مادر بزاید."

بعضی می گفتند از بس زشت و آبله گون بوده، اسفندیار قشنگ نمی خواسته کسی او را ببیند، بچه ای هم که نداشتند، دیوار خانه شان هم آن قدر بلند بود که به قلعه شبیه تر بود تا خانه . هر روز صبح وقتی اسفندیار قشنگ از خانه اش بیرون می آمد، در را قفل می کرد و به مغازه ی کفاشی اش می رفت. در تمام مدتی که در مغازه اش بود، به مردها با نظر شک و تردید نگاه می کرد، و شب که به خانه بر می گشت اخم هاش تو هم بود. دو روز بعد از واقعه در زندان گفته بود که زنش با تمام مردها رابطه داشته است.

سروان خسروی گفته بود: "مرکه ی ابله، هیچ کس آن بی چاره را ندیده، چطور ممکن است باهاش رابطه برقرار کرده باشد؟"

اسفندیار قشنگ گفته بود: "حاشا می کنند."

اما آنچه مردم را حتمیتش متفق القول بودند این بود که مسبب تمام زد و خوردهای بین اسفندیار قشنگ و زیور، بچه های تخس بوده اند که همیشه سر نا هار یا شام یادشان می مانده از بین استخوان ها قاپ را سوا کنند و در جیب بگذارند، عصر دسته شوند برون بخوسر، روی قاپ نقش آدم بکشند، آن را پرت کنند توی خانه ی اسفندیار قشنگ، و بعد گوش بایستند. قشقرق اگر نه همان لحظه، تا یک ساعت بعد حتما راه می افتاد، زن جیغ می کشید و مرد نعره می زد، بعد صدای شکستن ظرف می آمد، بعد شیشه ی پنجره ای خرد می شد، و عاقبت صدای زن تا ساعتها به گوش می رسید و تا دل شب این مویه ادامه داشت.

آن هایی که پیش از اذان صبح به حمام می رفتند، حتما اسفندیار قشنگ را می دیدند که بچه به دست و سرفه کنان به حمام می رفت، بیش از همه طولش می داد، و پیش از طلوع آفتاب به خانه بر می گشت. این چیزها را همه ی مردم می انستند، بجز همان زن و شوهر بخت برگشته ای که اسیر قاپ بچه ها بودند.

بعدها معلوم شد که رزم آرا برای صاف کردن قبله، شبی به خانه شان رفته و مهمانشان بوده است . چند روز بعد اسفندیار قشنگ را در حمام دیده و بهش گفته است که با داشتم چنان زن زیبایی حق هم دارد هر روز صبح نمازش را با غسل جنابت بخواند. چه ثوابی! چه ثوابی! نداریم، بالاترش را نداریم. گفته است که هرگز خودش تاهل اختیار نمی کند، بلبل آزاد است، به هر شاخساری، هی. و گفته است ولی خدا نکند زن آدم هرزه باشد، از پشت در بسته و از زیر درهم که بشود رد می کند. گفته بود:

"حالا خوب است شما هر روز غسل جنابت می کنید. آدم که زن حشری داشته باشد ولی گاه و بی گاه به سراغش برود، شما فکرش را بکنید!"
و همان حرفهایی که به دکتر معصوم گفته بود.

میرزا حسن می گفت: "من در خزینه بودم و گاهی چیزی از گفتگوی آن ها می شنیدم، اما اسفندیار قشنگ برخلاف همیشه خوشحال و راضی به نظر می رسید. دقت کافی نداشتم."
خبر رسید که قرار است اسفندیار قشنگ را دار بزنند، هم به خاطر قتل و هم به خاطر این که جسد زنش را در چاه آب وسط حیات انداخته، و خاک باغچه را ریخته آن تو، بعد دیوانه شده و خودش را به شهربانی معرفی کرده است.

معصوم گفت: "اصلا معلوم نیست زنی وجود داشته یا نه." و با انگشت روی میز سر سر ضرب گرفت.

نوشافرین گفت: "پس آن صدای مویه از کی بوده؟"

"خودش، خود اسفندیار قشنگ. مردکه ی دیوانه، حتما می تواند از خودش صدای زن در بیاورد."
"چه معنی دارد؟"

"خوب، این هم روایتی است."

"بد نبود معاینه اش می کردی."

معصوم پنجه اش را گشود: "کجاش را معاینه کنم؟ تازه حق ویزیتش را کی می دهد؟"

نوشافرین گفت: "می گویند زنش اهل بابل بوده."

"همچین." و از پنجره باغ نگاه کرد.

"پس کی اهل این جاست؟ هرکسی از جایی آمده."

"بابلی ها خوشگلند."

"به چه دردی می خورد خوشگلی؟"

"هیچ، علت پس افتادگی دنیا هم سر همین است."

نوشافرین پتو را روی خودش کشید و گفت: "در مردی اسفندیار قشنگ تردیداست."

معصوم گرد سوز را پایین کشید، به طرف تختخواب رفت و لب آن نشست: "مرد تا وقتی که وزنه ی یک کیلویی را بلند می کند، خطرناک است."

"ولی تو اصلا خطرناک نیستی."

معصوم هیچ جوابی نداد، سکوت کرد و خوابید. اما بیرون، در کوچه و خیابان هنوز حرف و حدیث ها ادامه داشت. راست و دروغ خبرها می رسید و پخش می شد.

چند روز بعد به تلافی اعتراض معلم ها، عده ای به دبیرستان فروغ دانش حمله کردند، شیشه ها ش را شکستند، میز و صندلی هاش را خرد کردند و سر راه، کتابخانه اش را هم به آتش کشیدند. بعد به مسئول کتابخانه گفتند اگر جرئت دارد دوباره کتابخانه را علم کند، همین لاطائلات را می خوانند که این جور گه بار می آیند.

ساختمان کتابخانه ی گل های جاودان درست دیوار به دیوار مدرسه ی فروغ دانش، تنها کتابخانه ی عمومی شهر بود که به همت معلم ها و میرزا حسن رئیس و میکوتن شاعر و عده ای دیگر بر پا شده بود و بعد از این حادثه از بین رفت و برای همیشه تعطیل شد. روز بعد افراد حمله کننده شناسایی شدند و با این که همگی به جز سرپاسبان حکمت اظهار ندامت می کرد، اما سروان خسروی زیر بار نمی رفت. می گفت: "بخیر، اصلا این طور نیست. مردم از هرج و مرج خسته شده اند، اعتراض می کنند و نمی شود جلو خشم مردم را گرفت. حریف معلم ها که نمی شوند، کتابخانه شان را آتش می زنند، شاید بدتر هم شد، ما که نمی توانیم جلو مردم را بگیریم، می توانیم؟"

میرزا حسن در حالی که از شدت عصبانیت سرخ شده بود و می لرزید، داد زد: "این بازی ها دیگر کهنه شده، آقا!"

سروان خسروی گفت: "حالا مگر چی شده؟ چهار تا کتاب سوخته."

"حق ندارد ریشه ی دلخوشی های مردم را بخشکانید."

سروان خسروی گفت که مردم با این کار حمایتشان را از دار نشان دادند، در عرض همین یکی دو روز گذشته در کوچه در کوچه پس کوچه ها دارهای کوچکی به دست بچه ها ساخته شده و سرگرمشان کرده است. گربه های دله محله را دار می زنند و کلی تفریح می کنند، اما این دار برای تفریح ساخته نشده، بلکه برای نظم عمومی ساخته شده است.

آن شب با این که معلم ها در زندان بودند، اعلامیه ای با همان مهر شبیه مهر کوزه ها در شهر پخش شد که بر پا کردن دار را وحشیانه می دانست، آن هم در روزگاری که مردم از بی نانی آرزوی مرگ می کنند. خانه ای نبود که شب نامه در آن نیفتاده باشد. سکوتی وحشتناک بر شهر سایه افکند بود، و هیچ صدایی نمی آمد. سربازهای روس در خیابان ها و کوچه ها و فلکه ، مجسمه شده بودند، و می فروشی کی پور پر از مردانی بود که با خودشان هم قهر بودند.

همه ی میز ها پر بود، و دود سیگار جلو نور چراغ های زنبوری آویخته از سقف را می گرفت. تنها جای جوان سیاه مویی در انتهای می فروشی، کنار آن شیشه های بخار گرفته، خالی بود. جوانی که عصر ها به آن جا می آمد، سر جای همیشگی اش می نشست، دستمال سفیدی از جیب در می آورد و به اندازه ی یک کف دست شیشه را پاک می کرد و به بیرون خیره می شد.

یک بار دکتر معصوم وسط روز به می فروشی آمده بود، درست جای آن جوان نشسته بود و شیشه را به اندازه ی همیشه پاک کرده بود و به بیرون چشم دوخته بود. خانه ی خودشان را دیده بود و گوشه ای از فلکه را، گفته بود: "این آدم اهل کجاست؟"

کی پور گفته بود: "کدام آدم؟"

"همیتی که این جا می نشیند."

"حسینا؟"

"آره."

"مگر نمی شناسیش؟"

"نه، چه کاره است؟"

"کوزه گر، خاکباز."

"ندیده بودمش." و پا شده بود، چرخى در مغازه زده بود و جلو پیشخوان ایستاده بود: "عجب!"

کی پور گفته بود: "افسانه ی پیرمردی را که سه پسر داشت نشنیده ای؟"

"نه، بگو."

"پسر اول رفت که برای خودش کار و باری پیدا کند، مدت ها گذشت و خبری ازش نشد. پسر دوم گفت من می روم که برادرم را پیدا کنم و به کاری مشغول شوم. او هم رفت و هیچ خبری ازش نیامد. پسر سوم گفت من هم می روم. گریه های مادر بی فایده بود، و اصرار پدر راهی به جایی نبرد. حواستان کجاست آقای دکتر معصوم؟"

"گوشم به شماست، خوب؟"

"آره، پسر سوم راهی شد تا به آن شهر عجیب و غریب رسید. دم غروب بود که عجزه ای سر راهش سبز شد و گفت الهی قربانت بروم، الهی من برایت بمیرم، بیا برویم خانه ی من، پیشم بمان، مونس ما بشو، یک لقمه نان بیاور با هم می خوریم. پسر بچه فهمید که کاسه ای زیر نیم کاسه هست ولی همراه او به خانه اش رفت. عجزه یک قاب پلو برایش آورد، پسر نگاهی به غذا انداخت، با این که از گشنگی داشت ضعیف می کرد، دیس نگاهی به غذا انداخت، با این که از گشنگی داشت ضعیف می کرد، دیس پلو را پرت کرد توی حیاط. گریه ای که دم اتاق میو میو می کرد و رفت و آن ته چین چرب و چیلی را خورد و درجا مرد. عجزه فهمید که پسر رنداست. رفت و برگشت، گفت رختخواب آماده است، پاشو برو با دخترم بخواب، الهی من فدای جوانی ات بشوم، پاشو برو بخواب. پسر به اتاق دیگر رفت، رختخوابی آماده دید که آدم هوس می کند بخوابد و هیچ وقت بیدار نشود. دختری هم کنار رختخواب نشسته بود مثل پنجه آفتاب، خدا نصیب کند. آن قدر خوشگل بود که آب دهن آدم راه می افتد. پسر که خیلی با هوش و زرنگ بود فهمید که کاسه ای زیر نیم کاسه هست. لحاف را پس زد، دید یک افعی زیر لحاف چنبره زده است. با یک ضریب افعی را کشت و مثل یک تکه طناب پرتش کرد بیرون. آن وقت دختر را بغل

گرفت و کنارش خوابید. صبح که از خواب بیدار شد رفت گوشه ی شهر یک دکان زرگری باز کرد، زرگر. گاهگداری این ور و آن ور سر و گوشی آب می داد که ببیند چه بلایی سر برادر هاش آمده، تا این که یک روز دختر پادشاه او را دید و عاشقش شد اما با آن همه کیکبه و دبدبه هیچ کاری نمی توانست بکند. از آن طرف زرگر خواب و خوراک نداشت، شبها دستش را روی چراغ می سوزاند بلکه عشق دختر پادشاه را از یاد ببرد، اما نه یادش می رفت، نه خوابش می برد، دیگر چیزی نمانده بود که خاکسترنشین شود."

معصوم گفت: "خوب؟"

کی پور گفت: "خیلی عجیب است. این حسینا هم دو تا برادرش رفته اند و برنگشته اند، آمده که آن ها را پیدا کند، کوزه گر شده و واسه ی خودش زندگی می کند، عجیب نیست؟"

"چطور؟"

"از نظر شباهت."

"شاید هم دیده باشمش، یادم نیست."

"همان جوان خوش قیافه ای که موهای سیاه و صافی دارد، ابرو کمانی، با لباس خیلی تمیز. معصوم سرش را خارانده بود، موهایش را چنگ زده بود، و موقع رفتن گفته بود: "ازش بدم می آید."

"پسر نازنینی است، خاکی و اهل دل."

"نمی دانم چرا ازش خوشم نمی آید."

کی پور همانطور که حرف می زد، دست هاش به کار بود، با ابروهای همیشه نامرتب، موهای جوگندمی بلندی که روی جعد می خورد، لب و دهنی که به نظر می آمد از پس الکل خورده، لق شده است. راز همه ی مردم را در دل داشت و از پشت پیشخوان تکان نمی خورد، از صبح تا شب. پشت بخار غذاها گم و پیدا می شد، با روپوش آبی و یقه ی سفیدی که از زیر آن پیدا بود و کرات سیاه، با آن چهره ی اخمالو که بیش تر بهش می آمد مدیر مدرسه باشد تا می فروش، حساب همه هم دستش بود و هوای همه را داشت.

و حالا که همه ی میزهایش پر ب.د و وردستش با اشاره ای از کنار این میز می رفت کنار آن میز، و گربه ی سفیدش از زیر این میز می رفت زیر آن میز، و بخار غذا و دود سیگار و مه و بوی عرق، فضایی دلچسب و گرم ایجاد کرده بود، چشم هاش مثل الماس می خشید. گاهگاهی سر بلند می کرد و به جمعی نگاهی می انداخت: "چیزی کم ندارید؟"

آن شب آقای ملکوم هم به می فروشی آمده بود و مهمان نازداکی شهردار شده بود.

معصوم گفت: "هم شما آقای ملکوم، و هم آقای شهردار به بنده افتخار داده اید."

نازداکی شهردار گفت: "نخیر، این میز به حساب من است."

معصوم گفت: "همین که به این جا آمده اید، برای بنده افتخار است."

ملکوم گفت: "تا یادم نرفته پیرسم این حسینای کوزه گر دیگر کیست که سردمدار معلم ها شده؟"

ناژداکی شهردار گفت: "با وجود ارادتی که به شما دارم، نمی توانم اطلاعاتی به شما بدهم. می بینید که بنده در کار سیاست نیستم. شما چیز کنید، اگر اطلاعاتی خواستید بروید سراغ غلامحسین تک."

معصوم گفت: "یک سر قضیه مربوط می شود به این که وقتی مملکت شاه ندارد، این ها همه شاهند."

ناژداکی شهردار گفت: "این هم حرفی است."

ملکوم گفت: "می گویند قتل میرزا حبیب رزم آرا کار اوست."

معصوم گفت: "عجیب دست های چیره‌های!"

معصوم گفت: "کوزه گر ها اغلب این طورند."

چند مرد مست کرده بودند و روی میز ضرب گرفته بودند. کی پور از پشت پیشخوان در آمد و در گوش یکی از آن ها چیزی گفت که آن ها ساکت شدند و بعد در حالی از آن جا خارج شدند که داشتند بحث می کردند که آیا بروند در کوچه ها بشاشند یا در حوض فلکه، و آواز خوان بیرون رفتند.

کی پور خندید: "الکل دانشان پر شده." و آمد کنار ناژداکی شهردار ایستاد: "آقایان، می بخشید، میخانه ی فقرا این حرف ها را هم دارد. چیزی کم و کسر ندارید."

ناژداکی گفت: "این جا می می خورند و در کوچه های ما ادرار می کنند."

ملکوم گفت: "محیط دلنشینی ایجاد کرده اید."

ناژداکی گفت: "گاهی هم اتفاقات قبیح رخ می دهد، طبیعی است."

کی پور سعی می کرد لبخندش محو نشود. گفت: "عده ای هم هستند که مست می کنند و بعد دعوا راه می اندازند."

ملکوم گفت: "عجب! عجب! آن وقت شما چه می کنید؟"

کی پور گفت: "دعوا راه می اندازند، نه برای زدن، برای کتک خوردن."

همه زدند زیر خنده. کی پور گفت: "تنشان می خارد."

دکتر معصوم گفت: "این یک واقعیت است، بعضی از نظر روان شناسی دچار نوعی روان نژندی اند. من در خارجه نمونه های زیادی دیده ام، حتا در دانشگاه بحث هم کرده ایم. بعضی افراد همین طور که آقای کی پور گفتند، می آیند مست می کنند، دعوا راه می اندازند که کتکی بخورند و بروند راحت بخوابند. همین یکی دو هفته ی پیش عاقله مردی آمده بود که هر چه می

کرد نمی توانست کسی را تحریک کند، روی هر میز مشت می کوبید و چیزی به آقایان می گفت، کسی بهش توجهی نمی کرد، عاقبت این وسط ایستاد و داد زد: یک مرد پیدا نمی شود که مرد پیدا نمی شود که مرا بزند؟ درست نمی گویم آقای کی پور؟"

همه خندیدند و جام هاشان را بلند کردند. کی پور کیف کرد، گفت: "البته." و در حالی که می خندید به طرف پیشخوان رفت.

معصوم گفت: "مردم هر یک درد دارند که دیگری نمی فهمد."

ناژدایکی شهردار شهردار گفت: "البته زیبایی شهر خیلی موثر است."

ملکوم گفت: "باید عوامل را شناخت و بینشان پل زد."

معصوم گفت: "پل بزرگی که شما دارید احداث می کنید..."

ملکوم حرفش را برید: "پل من یک مسئله ی فلسفی است. در آلمان به من نیاز فراوان دارند، به خصوصی حالا. اما من خاک این جا را بسیار بکر می بینم."

ناژدایکی شهردار که چشم هاش را به سختی باز می کرد گفت: "بله، فلسفه ی شما، تاریخی است، فقط از گل و گیاه غافل نشوید، تا می توانید اطرفش درخت بکارید."

معصوم انگشت سبابه اش را در هوا حرکت داد: "با درخت موافقم، با دار مخالفم، با مریضخانه هم موافقم." به موهایش چنگ زد و سرش را خاراند، بعد نگاهی به ساعت دیواری لنگری ستون روبر انداخت که مه شیشه اش را از زیر پوشانده بود و نمی شد فهمید ساعت چند است. ساعت بغلی قاب نقره اش را در آورد و گفت: "امشب شب حکومت سروان نظامی..."

ملکوم گفت: "من شما را تا منزل همراهی می کنم."

معصوم گفت: "بله، زیر بال بنده را..."

در همان لحظه در می فروشی باز شد، چوپان ژولیده مویی به درون آمد که آفتاب پوست صودتش را سوزانده بود. همه سکوت کردند و با حیرت به طرفش برگشتند که با موهایی پرپشت و خاک گرفته، چشم های ریز و سیاه، و ابرو هایی پیوسته، جلو در ایستاده بود که انگار در عمرش این همه ندیده است. کوتاه قد بود و پاتاوه ای تا دم زانو بسته بود. با درماندگی گفت: "من دنبال کسی می کردم که نمی شناسمش."

مردها قهقهه زدند، اما چوپان ژولیده مو بی آن که برنجد باز به تک تک چهره ها خیره شد. هراسان بود و به عجز آمده بود. گفت: "خبری برایش آورده ام."

کی پور آرنج هاش را روی پیشخوان گذاشت و کمی خم شد. "چه کاره است؟"

چوپان ژولیده مو صدایی نرم و خفه داشت که از ته حلقش در می آمد و به دل می نشست: "سنگ تراش."

همه به همدیگر نگاه کردند، اخم ها تو هم رفت. سنگ تراش؟ نه، چنین کسی را نمی شناختند.

کی پور گفت: "توی این شهر سنگ تراش نداریم."

"چطور شما سنگ تراش ندارید؟"

نازداکی شهردار گفت: "قرار است یک سنگ تراش از تهران یا سمنان بیاوریم." و بعد به ملکوم و دکتر معصوم گفت: "لازم می شود."

کی پور گفت: "اهل کجاست؟ اسمش چیست؟"

چوپان ژولیده مو گفت: "اهل زرنگیس است، نزدیک کوه نیزوا، سال ها پیش به این آمده. من که تا به حال او را ندیده ام اما اسمش حسیناست."

سرها به طرف جای خالی حسینا برگشت.

"حسینا که سنگ تراش نیست."

"پس چه کاره است؟"

"کوزه گر."

یکی از بین جماعت از میان لایه ای دود گفت: "عاشق پیشه."

مردی گفت: "همان که میرزا حبیب را کشت و شهربانی را آتش زد؟"

پیرمردی گفت: "نه بابا، اسبش کجا بود؟ باورتنش کجا بود؟ خیلی اگر زرنگ بود در عشق شکست نمی خورد."

چوپان ژولیده مو درمانده بود: "جاش را به من نشان بدهید."

"جایی ندارد."

"پس کجا کوزه می سازد؟"

"می ساخت، ولی دیگر نمی سازد."

"پس چه می کند؟ چرا به خانه ی خودش بر نمی گردد؟"

لحظاتی در سکوت گذشت وبعد کسی گفت: "عاشق دلخسته ی دختر سرهنگ شده."

مردی در مستی تمام از جاش بلند شد و گفت: "حرامت باد، دکتر معصوم!"

مرد دیگری گفت: "وای!"

یکی از وسط می فروشی دا د زد: "حرفی نزن خانه خراب، دکتر معصوم این جاست."

یک نفر نالید: "دمش گرو!"

کی پور داد زد: "دهنتان را ببندید."

و بعد سکوت وحشتناکی فضا را گرفت. معصوم به طرف چشم دوخت، سرپا ایستاد و کف دست هاش را به میز گذاشت: "خفه شو!" و پیلی پیلی خورد.

ناژدایکی شهردار زیر بازوی دکتر معصوم را گرفت و سعی کرد او را ببرد بیرون، اما معصوم مقاومت می کرد.

چوپان ژولیده مو ضعف داشت و نمی توانست سرپا بایستد. یکی دو بار به طرف بوی غذایی که پیشخوان بلند می شد، برگشت. شاید از بوی غذا، و یا شاید از شدت دود سیگار از حال رفت و دراز به روی زمین پهن شد.

بوی حادثه ای شوم در فضا پیچیده بود، آرامش و خوشی مردها با ورود چوپان ژولیده مویی که انگار از افسانه ها آمده بود، داشت از هم می پاشید و به تدریج به فاجعه ای تلخ ختم می شد.

ناژدایکی شهردار گفت: "این زمزمه ها چه معنایی دارد؟"

یکی گفت: "چطور آقای دکتر معصوم مسئله ی به این مهمی را نمی دانستند؟"

دست های معصوم به وضوح می لرزید، چشم هاش به دو دو افتاده بود، و نمی توانست سرپا بایستد. ملکوم از جاش بلند شد، بازوی دیگر او را گرفت و گفت: "صلاح نیست شما اینجا بمانید."

معصوم یک قدم جلو می رفت و باز بر می گشت، به چراغ های زنبوری چشم می دوخت که با سر سختی تمام فس فس می کردند، دکمه های کنش را می بست و دوباره باز می کرد. به نظر می آمد که یک پا او را می برد، و یک پا بر می گرداند.

از کنار چوپان ژولیده موی افتاده بر زمین که می گذشت، دقت کرد شاید بشناسدش. نه، هیچ شباهتی با هیچ یک از مردم سنگسر نداشت. موهاش مثل کلاه پشم شتر، کرک بود، زیر چشم هاش گود افتاده بود، دور دهنش زخم بود، و حالا به نظر می رسید مردی از گرسنگی مرده، است. اما معصوم یک لحظه خود را بازیافت، دستش را به در می فروشی گرفت و رو به جماعت ایستاد: "گوش نکنید به حرف این مردکه جذامی."

هیچ کس حرکتی نکرد، همه مجسمه شده بودند. معصوم گفت: "این آدم جذام دارد، مواظب خودتان باشید."

چشم های تپله ای اش درخشید، وحشت را در چشم های جماعت خواند و بعد به آرامی از می فروشی بیرون رفت. ملکوم و ناژدایکی هم پشت سرش خارج شدند. هوا سرد بود و مه همه جا را گرفته بود، مهی نرم و رقیق که مثل بخار دهن کش و قوس می آمد و زود گم می شد.

معصوم با صدایی لرزان گفت: "این ها شایعات بی اساس است."

ناژدایکی شهردار گفت: "بله، این ها شایعات بی اساس است."

معصوم بغض کرده بود، گفت: "این وصله ها به ما نمی چسبند."

ناژداکی گفت: "تایید می کنم."

ملکوم گفت: "آدمی که در خانه اش زن زیارو داشته باشد، مثل تاجر پنبه هر دم در معرض خطر آتش است."

معصوم گفت: "آدم همیشه در معرض بلایا و مصائب است. اگر این کوزه گر بیبی سرو پا به زخم نظر داشته باشد، می دهم دارش بزنند."

ناژداکی گفت: "دار؟"

معصوم سر تکان داد بله. ملکوم نیز با تکان دادن سر حرفش را تصدیق کرد، گفت: "آدم خوب، دشمن دارد."

معصوم به دار نگاه کرد که طنابش در مه گم و پیدا می شد، گفت: "مسئله ی ناموس است، می فهمید که؟ شوخی نیست."

ملکوم گفت: "اولا که این حرفها شایعه است، ثانيا اگر چنین فرضی صحت داشته باشد، پس این دار را برای کی ساخته اند؟"

ناژداکی شهردار گفت: "تایید می کنم."

معصوم گفت: "به این زندگی باید شاشید."

ملکوم گفت: "مراقب خودتان باشید."

ناژداکی شهردار گفت: "تایید می کنم."

سه مرد آرام آرام فلکه را دور زدند و صدای قدم هاشان روی سنگفرش می پیچید. سر کوچه ی دکتر معصوم، ناژداکی شهردار گفت: "آقای دکتر، راستی راستی آن مرد جذامی بود؟"

"پس من در خارجه گل لگد می کردم؟"

ناژداکی شهردار حسابی ترسیده بود، گفت: "اگر این طور باشد که ما در معرض خطریم."

معصوم نیشخندی زد: "ما همیشه در معرض خطریم. من از این مردم به ستوه آمده ام، بگذار همه شان جذام بگیرند و بیوسند."

ملکوم گفت: "یادتان باشد هیچ وقت روی مردم حساب باز نکنید." و با نگاهش معصوم را بدرقه کرد.

معصوم از ته کوچه داد زد: "پیش از این ها نظرم را به کی پور می فروش گفته بودم. حالا می فهمد چرا؟"

شب هنوز از نیمه گذشته بود.

دار، آونگ خاطره های ما در ساعت تاریخ بود. ساعت لنگری گفت دنگ، دنگ، دنگ.

از پریشب که قنذاق موزر را به کله ام کوفته بود، در سرسرا خوابیده بودم، و معصوم پرده ها را کشیده بود و در اتاق را قفل کرده بود. جاوید یکی دوبار آمد پشت پنجره ها و من از لای پلک هام او را می دیدم که دست هاش را کاسه کرده بود تا شاید مرا ببیند. صدای پتک کارگران پل سازی ملکوم قطع نمی شد، انگار زیر خانه ی ما را می کنند. نمی توانستم تکان بخورم، نمی توانستم حرف بزنم، و معصوم از صبح نیامده بود. صدای پای اسب می شنیدم، و دلم می خواست برگردم.

دختر پادشاه که بی تاب عشق مرد زرگر شده بود، لباس مبدل پوشید. یک تکه استخوان، یک تکه چوب، یک برش پارچه، یک برگ توت، یک گردو و یک سنگ آب دیده در دستمالی پیچید، سوار اسب شد و در کوچه ها به قصد گردش راه افتاد. وقتی از جلوی زرگری رد می شد، دستمال را پرت کرد توی مغازه و دور شد.

زرگر دستمال را گشود و هر چه فکر کرد که این خرت و پرت ها چه معنایی دارد، و چه کسی آن را به مغازه اش انداخته است، چیزی سر در نیاورد. آن شب تا الیه صبح خواب به چشمش نیامد و چیزی هم دستگیرش نشد. روز بعد به سراغ مرد درویشی رفت که از اسرار زرگر آگاه بود، درد دل های او را می شنید و راهنمایی اش می کرد.

وقتی دستمال را باز کرد و خرت و پرت ها را دید، گفت: «این ها همه نشانی آدمی زیرک و داناست که تو را می خواهد. صاحب این دستمال می گوید که خانه اش نزدیک نجاری و قصابی و خیاطی است. درخت توت و گردویی هم اطراف خانه اش دیده می شود. این سنگ آب دیده را گذاشته، یعنی که خانه اش راه آب است. خلاصه عاشق تو شده.»

زرگر در کوچه ها به راه افتاد و آن قدر گشت و گشت تا خانه را پیدا کرد. کمی آن جا قدم زد و با تعجب از خود پرسید مرا چه به خانه ی پادشاه؟ دختر پادشاه روی بام ایستاده بود و او را می دید. آینه و ظرف آبی به دست داشت و منتظر بود. تا چشم زرگر به او افتاد، دختر آینه را به طرفش گرفت و فوراً پشت آینه را نشان داد، بعد ظرف آب را روی زمین کش داد و رفت.

زرگر باز به حیرت افتاد و هرچه فکر کرد نفهمید که منظور دختر پادشاه چه بوده است. به نزد درویش رفت و ماجرا را تعریف کرد. درویش گفت: «آینه را نشان داده، یعنی حالا روز است، برو شب بیا. آب را روی زمین کش داده، یعنی که راه آب را بگیر و بیا.»

زرگر شبانه راه آب را گرفت و رفت تا به سرچشمه رسید. آنجا به انتظار نشست، اما هیچ خبری نشد، خوابش برد. نیمه شب دختر پادشاه از راه رسید و وقتی دید زرگر به خواب رفته، چند تا گردو در جیب او گذاشت و برگشت.

صبح زرگر از خواب بیدار شد. دید هیچ خبری نشده. سر و صورتش را شست، دست به جیب برد که دستمالش را دریاورد، دید چند تا گردو در جیبش است، بار دیگر حیران شد، به سراغ درویش رفت و ماجرا را تعریف کرد. درویش گفت: «آمده و دیده تو در خوابی، چند تا گردو در جیب گذاشته، یعنی برو گردو بازی کن.»

خون زرگر به جوش آمد. عهد کرد که اگر یک سال هم طول بکشد، تسلیم خواب نشود. شب باز راه را گرفت و کنار چشمه نشست، صدای نرم آب را می شنید و هی به صورتش آب می زد، و هیچ خبری از دختر نبود. شب دراز شده بود و انتظار به سر نمی آمد اما دل زرگر به سر آمد و خوابش برد. نیمه شب دختر پادشاه از راه رسید، دید زرگر در خواب است. چندتا قاپ استخوان در جیب او گذاشت و برگشت.

صبح زرگر از خواب بیدار شد، دست به جیب برد، دید چند تا قاپ استخوان در جیبش است. خود را سرزنش کرد و باز به سراغ درویش رفت. درویش گفت: «می گوید برو عاشق بازی کن.»

زرگر گفت: «من اینجا غریبم، راه و رسم شما را نمی دانم. عاشق بازی دیگر چیست؟»

درویش گفت: «قاپ استخوان را بینداز بالا، هر طرف که نشست، یا شاهی یا وزیر، یا عاشقی یا دزد. بچه های این شهر از صبح تا شب کارشان این است. تو هم برو بازی کن سرت گرم می شود.»

زرگر گفت: «دیوانه ای؟ عاقلی؟ من عاشق دلخسته ی دختر پادشاهم، مگر دست برمی دارم؟ دنبال برادرهام آمدم و نتوانستم پیدایشان کنم. دنبال دلم راه می افتم، بلکه خودم را پیدا کنم.»

شب، باز راه آب را گرفت و به سرچشمه رسید. دستش را برید که شاید از سوزش زخم نخوابد، اما خواب او را در ربود و برد. صبح بیدار شد و شب خوابید. هر صبح بیدار می شد و شب می

خوابید. روزها و شب‌ها از پی هم گذشتند و چاره‌ای بر جادوی خواب نبود. تا این که جار زدند دختر پادشاه را به پسر وزیر داده‌اند. زرگر گفت ای دل‌غافل!

بعد جار زدند که دختر پادشاه بیمار است، اگر کسی هست که می‌تواند مداواش کند، پادشاه نیمی از تاج و نیمی از سرزمین را به او می‌بخشد. زرگر گفت ای دل‌بیچاره! از آن شب هرگز خوابش نبرد و پای عشق سوخت. اما دیگر دیر شده بود.

باید برمی‌گشتم.

باید به روزی برمی‌گشتم که معصوم حوضخانه را آب‌پاشی کرده بود، دوتا از گلدان‌های دور حوض را برداشته بود و بی‌آن که مثل صبح‌سوت زدنش را ادامه بدهد، زیر لب چیزهایی میگفت و قدم می‌زد. و ماهی‌های قرمز در آن حوض سبز رنگ وول می‌زدند و فکر معصوم را چرخ می‌دادند: «شکم همین یاغی‌ها را سیر کنید می‌شوند پاسبان.»

گفتم: «اجیرشان کن، تو که داری.»

«گردباد افتاده به امنیت شهر، تو چشم داری من پول خرج کنم؟!»

«پس پول تو کی به درد می‌خورد؟»

«این همه مالیاتی که می‌دهیم صرف چه می‌شود؟»

در ذهنم گذشت شما که مالیات نمی‌دهید. وگفتم چه اهمیت دارد؟

موزرش را در لیفه‌ی شلوار، درست روی شکم فرو کرده بود، دو طرف سیلش را داده بود بالا، و محکم پا می‌کوبید. گفته بود: «روزگار که روزگار نیست. این همه امنیت و پاسبان و سرباز و عمه و اکره نمی‌توانند امنیت برقرار کنند، انگار خودشانند که همه چیز را بی‌اعتبار می‌کنند، حتی پاسبان‌ها هم دزد شده‌اند.»

با نگاهش حوضخانه را دور زد. نور زردی از پنجره های روبه رو می تابید، آب زلالی در حوض می گشت، سرریز می شد و در جوی سفالی سبز رنگی راه می افتاد تا همراه آب نهر، از زیر چند خانه بگذرد و حوض بزرگ فلکه را پُر کند. از آن جا سرریز می شد و در دو طرف خیابان خسروی چنان با شتاب می گذشت که انگار پایین شهر آتش خاک زبانه می کشد.

گفت: «کی فکرش را می کرد؟»

در همان لحظه چیزی مثل سنگریزه پشت سرم در ایوان به زمین افتاد، برگشتم، قاپ بود. بچه های شیطان توی کوچه روی قاپ چشم و ابرو کشیده بودند و پرت کرده بودند توی حیاط، حالا چرا؟ نمی دانم. آمدم پایین، دم حوضخانه ایستادم: «کمی هم به فکر من باش، معصوم.»

با حالتی که من همیشه احساس می کردم بچگی هاش این جور گریه را شروع می کرده، گفت: «مگر من نمی توانستم مطبم را در مرکز دایر کنم؟ من که نمی توانم به فکر همه ی مردم باشم.»

«من دارم از دست می روم.»

«چه دردی داری؟»

پوزخندی زد و به طرف حوض رفتم، لب پاشویه نشستم و به ماهی ها نگاه کردم. گفتم: «خودت خوب می دانی.»

لحظاتی در سکوت گذشت، آب به نرمی در جوی سفالی پیش می رفت. کوزه ی بزرگی لب حوض بین گلدان ها بود و تویی درش قرمز بود، خودم دوخته بودمش. گفتم: «تو از این زندگی حالت بهم نمی خورد؟ برکت خدا بهت می گویند دکتر معصوم، ولی ما فقط زنده ایم. آن هم توی خانه ی درندشت پدری من. بیرونمان مردم را کشته، درونمان خودمان را.»

یکباره دست هاش را دور بازو هام احساس کردم و مثل پر کاهی از جا کنده شدم و به دیوار چسبیدم. ابروهای سیاهش می لرزید، چند پر از موی روی پیشانی اش به عرق چسبیده بود، چشم های درشت تپله ای اش را به چشم هام دوخت که نمی شد فهمید چه حالی دارد. همان جور که تکانم می داد گفت: «تو چی می خواهی؟»

«من؟ شوهرم را می خواهم که تازگی ها یاد گرفته برود مست کند و عربده ها و خشونتش را واسه ی ما بیاورد. من همه ی گذشته هام را می خواهم. من روزهای خالی و پوچم را می خواهم. یک همزیان ندارم، حتا این کشور که گاهگداری از نردبان می آمد بالا و درد دلی می کردیم، قدغن کرده ای که باهاش حرف بزنم. من چی دارم؟»

«این حرف ها بmad برای بعد.» رهايم کرد، به آن طرف رفت و دم شیشه های سبز رو به باغ ایستاد.

راست می گفت. همه ی آن حرف ها ماند برای شبی که در هشتی خانه منتظرش بودم. سکسکه می کرد و نمی توانست روی پاهاش بایستد، می گفت که بوی خاک می دهم و لابد بوی خاک می دادم. همه ی آن حرف ها را با تفنگ موزر به کله ام می کوفت و مرا با دنیایی آشنا می کرد که قبلا نمی شناختم. می رفتم به خوابی نرم و سبک، بی درد، بی دغدغه، تاب خوران در آینه ی خاطره ها، و چقدر دنیا دور بود، چطور می توانستم برگردم؟

«چی دارم که امروز نتوانم بگویم؟ جوری حرف می زنی که انگار خلاف شرع کرده ام.»

گفتم: «یک درجه بالاتر.»

«دین و ایمانت را به رزم آرا و دلالة فروختی، حالا دم از شرع می زنی، کدام شرع؟ فکر می کنی من نمی فهمم؟»

«این حرف ها بماند برای بعد.»

«چرا بماند برای بعد؟ شب ها که دائم مستی و خودت هم نمی دانی چه حرف هایی می زنی، روزها هم که اصلا معلوم نیست کجا می روی، چی می خوری، چه می کنی. انگار من وجود ندارم.»

«پس بیایم ور دل تو بنشینم؟»

«مگر دیگران چه می کنند؟»

«دیگران دیگرانند، اما من دکتر معصوم هستم.»

«من هم نوشا فرینم، دختر سرهنگ نیلوفری.»

«کاش نبود. جوری از پدرت حرف می زنی که انگار پیغمبر خدا بوده. سرهنگ بی عرضه ی لامذهبی که لابد همه ی هنرش را در پاره کردن چادر زن های مردم صرف کرده. مادرم همیشه دلش خون بود، می گفت دستور می داده اند وقتی چادر از سر زن ها می کشند، آن را زیر پا بگذارند و جر بدهند.»

داد زد: «تا زمانی که پدرم رئیس حکومت نظامی بود، هنوز دستور کشف حجاب نیامده بود، چرا تهمت می زنی؟»

«چه توفیری می کند، همه شان مثل همنند.»

«هیچ کس مثل دیگری نیست.»

«وانگهی، تو کی هستی؟ چی داری که این همه...»

گریه می کردم و داد می زدم: «من چی دارم؟ از صبح تا شب فقط می شورم و می پزم و می دوزم که خودم با خودم زندگی کنم؟» و نفهمیدم چرا دست هام را نشانش دادم: «من چی دارم؟»

«چیزهایی داری که سرت گرم باشد.»

منظورش را نفهمیدم، به آرامی گفتم: «نمی دانم چرا یکباره این رو به آن رو شده ای.»

«با زن جماعت که نباید بحث کرد.»

«آره، چون بعضی وقت ها به درد می خورند.»

برگشت، عاصی و آشفته بود، گفت: «تو که چیزی کم نداری.»

«ببین، مدت هاست که پیرهن های تو را می پوشم.»

«مگر پیرهن من چه عیبی دارد؟»

«من زنم، دلم می خواهد لباس زنانه بپوشم.»

«لباس، لباس است، چه توفیری می کند؟ وانگهی، وقتی من این لباس را به تنت می پسندم چه اصراری داری که دامن گل منگلی بپوشی؟»

«بی انصاف نباش معصوم، تو حضری دست از طبابت بکشی و کفش واکس بزنی؟ تو حضری دامن بپوشی و بروی خیابان؟» و تقریباً داد می زدم و صدام می لرزید: «تو می توانی بزایی؟ تو هر وقت هوس می کنی...» و یکباره ساکت شدم، نخواستم ادامه بدهم، گفتم چه اهمیت دارد؟

«مادرم همیشه می گفت به زن جماعت نباید رو داد، چون سوار آدم می شوند.»

«تو همین را از مادرت یاد گرفتی؟»

چشم هاش را دراند: «با من بحث نکن، پدر سگ!»

ته صدایش مثل زوزه کش آمد، سبیلش تکان خورد، دست های مشت شده اش چنان لرزید که اگر نزدیکش بودم دندان هام را توی دهنم فرو می ریخت. و می دیدم چشم هاش به دو دو افتاده است. آن وقت یاد حسینا افتادم، گفتم کاش بودی و آرام می نشستی که حرف بزدم. ورور ورور، اوه چقدر زن ها حرف می زنند! از کجا می آورند؟ چه می دانم؟ فقط گوش بده، عزیزم، گوش بده.

خیلی دلم می خواست تو روبروی من می نشستی تا بگویم نگاه کن که چقدر خوار و ضعیف می شوند؟ چرا فکر نمی کنند؟ آدم مگر هر حرفی به زبانش آمد می گوید؟ نگاه کن چقدر حقیرند، مثل بچه های لجباز روح آدم را می چونند که حرف خودشان را به کرسی بنشانند. آدم دلش می جوشد و سر می رود. نه به عشق فکر می کنند، نه گذشته ها یادشان می آید، و یادشان نیست که روزی، روزگاری گفته اند: «دوستت دارم.»

حسینا در ذهنم ساکت بود و من گریه می کردم. نمی دانم کجا پنهان شده بود، گمش کرده بودم. گفتم بماند برای بعد، و در دلم برای پدرم سرهنگ نیلوفری دعا خواندم که سال ها پیش ما را از شیراز به این جا آورد، و ما ناچار ماندگار شدیم. حالا حتماً سال های زیادی گذشته است.

گفتم: «پدر، هیچ ممکن نیست ما برگردیم؟»

گفت: «من یک سرباز پیرم، خیلی خسته ام.»

«سرزمین ما کجاست؟»

«هر جا که آدم خوش است، خوش است.»

«شما خوشید؟»

«من سال ها پیش وقتی از شیراز کنده شدم، مُردم. حالا هم که همه چیز تاریک است، نمی فهمم چی می خورم، چی می پوشم، روز کی شب می شود. خوب...» لب هاش لرزید و دیگر ادامه نداد، مثل بچه ای که سکه ی عیدی اش را گم کرده باشد، از آرزوهای بر باد رفته اش حرف می زد و نمی توانست گریه کند.

من گریه کردم و در دلم برایش دعا خواندم.

مادر گفت: «این قدر گریه نکن، روحش آزرده می شود.»

گفتم: «می دانی، من برای آن یکی دو سال آخر که چشم هاش نمی دید گریه می کنم، هی به در و دیوار دست می کشید، کورمال کورمال می رفت و آخرش زمین می خورد. یادت هست؟ همیشه یک جایی اش زخمی بود.»

گفت: «بیا جلو پنجره، می خواهم موهات را شانه کنم.»

جلو پنجره، روی صندلی لهستانی پدر نشستم و موهام را سپردم به دست مادر، گفتم: «یک زمانی من همکلاسی هایی داشتم که حالا ندارم. سر کوچه ی ما یک میدانچه بود که وسطش را گل و درخت کاشته بودند و کالسکه ها جلو خانه ی ما رج می بستند، با آن فانوس های روشن آویزان. اسب ها، از شیبه شان می فهمیدیم که خیلی زیادند. آن همه امربر و مصدر و مهتر، پس چی شد؟ آن زنی که می آمد به ما فرانسه یاد می داد، بُن ژور مادام، یا زنی که پشت پیانو بغلم می کرد و می گفت بزن، یا آن جوانک لاغری که مدام با کبوترها و خرگوش ها ور می رفت و بعدها شاید من هشت ساله بودم که خودش را به درخت گردوی پشت خانه دار زد، راستی چرا این کار را کرد؟»

مادر گفت: «بماند برای بعد.»

من باز گریه کردم، بی آن که به حرف های معصوم توجهی داشته باشم، یاد آن مردی افتادم که جلو دوربین عکاسی، کنار مادر می ایستاد و هر چه مادر خود را می کشید تا قدش به شانه های آن مرد برسد، فایده ای نداشت، باز هم پدر قد بلندتر بود و فقط در عکس زنده می ماند.

به مادر گفتم: «این چیزها یادت می آید؟»

به قاب عکس روی میز نگاه کردم که پدر سینه اش را سپر کرده بود، با لباس سرهنگی، مدال های روی سینه، موهای شانه خورده ی جو گندمی و لبخندی مرموز که خیلی جوان تر نشانش می داد. کمی خود را این طرف کشیده بود تا مادر پشت سرش، با آن دانتل قشنگ حالا نمی دانم چه رنگی، بایستد. و نداند که کی بیوه می شود و نداند یک زن بیوه سیبی است که در آفتاب مانده باشد. حتا نداند که این طوری یکباره می پوسد، و این چروک های زیر چشم ها و سفیدی یکدست موها، همه نشانه های یاد اوست.

مادر آرام موهام را دسته کرد و سربرگرداند تا عکس را ببیند، بی آن که تغییری در چشم ها یا صورتش دیده شود، فقط نگاه می کرد.

گفتم: «ما کی برمی گردیم؟»

گفت: «ما دیگر زمین گیر شده ایم، همین جا می مانیم. اقلأً شب های جمعه می روم سر خاک پدرت.»

«چقدر دنیا کوچک است.»

«آره، پدرت می خواست وزیر جنگ رضا شاه بشود، فرماندار نظامی این خراب آباد شد.»

گیره را به موهام زد و رفت طرف پنجره، و طوری ایستاد که هم مرا ببیند و هم باغ را، و من در آینه تاب می خوردم و می دیدم که آن روزها بچه بوده ام. بی حال نگاهم می کرد، انگار که بخواهد حرفی بزند. و پدر در سراسر قدم می زد و من تاب خوران در آینه می دیدم که آن روزها پدر می گفت: «ما چطور می توانیم برگردیم؟ از وقتی قدرت را به سروان خسروی تفویض کرده ام، هنوز فرصت نکرده ام یک بار شماها را در باغات درگزین بگردانم. هنوز وقت نکرده ام یک نامه به این شوهر خواهر ابله بنویسم که ببینم که زنده است یا مرده. زندگی من هم این جوری پاشید. تو اسم این را می گذاری زندگی؟ من اصلاً به این جاش فکر نمی کردم، من آن سال ها روزهای خوبی داشتم، هر شب یا مهمان بودیم یا مهمان داشتم، شب می شد که هفتاد تا مهمان داشتیم، همه هم آدم های سرشناس. یادتان هست که حتا یک بار شاه به خانه ی ما آمد؟ حالا، می بینید چطور منزوی و پیر شده ام؟ چشم هام کم سو شده، انگار همه جا را مه گرفته است.»

گفتم: «شاید دلتان گرفته پدر، می خواهید یک جایی برویم؟»

«بگو جاوید کالسکه را حاضر کند، بد نیست.»

خودم را به پاک کردن لاله های شمعدان روی بخاری سرگرم کردم که مادر اشک هام را نبیند و همین جور از این جا و آن جا حرف بزند. سکوتش آدم را می کشت. در آینه می دیدمش که ساکت کنار پنجره ایستاده بود و حالا دیگر فقط به درخت ها نگاه می کرد. من عکس پدر را پاک کردم که هیچ شباهتی جز چشم هاش با من نداشت. مردی درشت اندام بود که قیافه ای پدرا نه داشت، اما همیشه عصبانی بود. با چشم های درشت و مژه هایی بلند و تابدار. من خیلی از مادرم قد بلندتر بودم و موهای خرمایی ام جعد می خورد و روی شانیه ها پخش می شد.

آینه را دوباره پاک کردم. مادر روی صندلی نشسته بود و شاید به گل های قالی خیره شده بود، انگار که مجسمه است و باید همیشه همین جور باشد. و بود.

چشم هام را به آینه دوختم که پدر بیاید و بگوید: «من چه می دانستم این جور می شود؟ خیال می کردم، چه می دانم؟ چه می دانم؟ فقط می دانم اگر شماها را نداشتم مرده بودم.»

مادر گفت: «پس چه کار باید کرد؟»

پدر گفت: «نفس که می کشم انگار سرب می بلعم. زندگیم را مفت مفت باختم. شاید اگر رضا شاه به خانه ی ما نمی آمد، این جور نمی شد. می گفت دنبال آدمی می گردد که بتواند به این عشایر کوه نشین دهنه بزند. من ساده قبول کردم. چشم های بی رنگ یخس برق زد و گفت نباید دست کم بگیری، سرهنگ. در سنگسر هر آدمی واسه ی خودش حکومت می کند. غیر از من هرکس دیگری می آمد این جا بلوا می شد اما من چشمم از این سروان خسروی جاه طلب آب نمی خورد.»

هوا انگار ابری بود. اتاق ها و سرسرای بزرگ با آن همه پنجره، مه گرفته به نظر می آمد. آن قدر روشن نبود که بشود از توی آینه به وضوح چهره ی پدر را دید. بخاری دیواری می سوخت و تصویر سرخ آتش روی دیوار مقابل می رقصید.

برگشتم، حالا مادر بی آن که به من نگاه کند گفت: «شاه به پدرت قول داد که دو سال بعد با یک حکم او را به مرکز ببرد، قول مردانه داد. من شاهدم، پشت سر پدرت ایستاده بودم. همیشه پشت سر پدرت ایستاده بودم، اما می بینی که، این جور شد. قرار نبود سوی چشم هاش برود، قرار نبود خودش را ببازد، اما باخت و مرد. چهار سال فرماندار نظامی این جا بود، بعد هم که آن انتظار لعنتی برای یک تکه کاغذ که قرار بود از مرکز برسد، از درون می خوردش. به نظر من دو سال پیش از مرگش مرده بود.»

«عجب!»

«آره، مادر. باهاش دست داد گفت معطل نکن سرهنگ، جمع و جور کنید و راه بیفتید. با من هم دست داد اما آن چشم هاش آدم را زهره ترک می کرد. زندگیمان را در شیراز فروختیم، فروختیم که نه، تاراج دادیم. آن همه ظرف و ظروف، آن همه فراش و بی بی و دم و دستگاہ، آن پرده های مخمل بلند، شمعدان های بارفتن دو پوست کار چک، دیوارکوب ها، قالی های کاشی نقش برجسته، صندوق های پنج قفله ی زنگدار روسی، سماورهای مسوار نیکلا، آن کالسکه های تابستانی و زمستانی چی شد؟ همین یک درشکه را آوردیم این جا اسمش را گذاشتیم کالسکه. هی صبر کردیم، دو سال شد چهار سال، بعد هم انتظار، کوری، بدبختی و مرگ، و تمام. شب ها گریه می کرد، مثل بچه ها. لباس های تو را بو می کرد و اشک می ریخت. بهش گفتم مگر دیوانه ای؟ مگر نوشا مرده است که این کارها را می کنی؟ گفت می دانم که زنده است، اما وقتی نمی توانم بینمش زندگی چه ارزشی دارد؟ چه نقشه هایی برات داشت! روزها هم عربده می کشید و شلنگ تخته می انداخت. من می گویم آن قدر گریه کرد کور شد،

شاید هم به خاطر گریه نبود، چه می دانم. هر روز می رفت دم در، با اینکه می دانست سروان خسروی سوسه آمده و رئیس اداره ی پست را از خودش گذاشته، اما می رفت دم در، مثل بچه های پدر مرده، چشم به راه بود... و هیچ وقت آن نامه نیامد.»

پدر تمام مدت منتظر بود. هر روز صبح زود از خواب بیدار می شد، چیزی می خورد، وقت تلف می کرد، و یک ساعت پیش از موعد به نظمیه می رفت. بعد رفته رفته انتظارش به یأس غم انگیزی تبدیل شد. کارهایش را سپرده بود به جاوید. حتما اگر می خواست شمعدانی ها را قلمه بزند، روی صندلی می نشست، امر و نهی می کرد و به دست های جاوید چشم می دوخت که مبادا یک وقت خاک زیاد بریزد، یا ریشه ی گل را سفت نکرده باشد.

جاوید همیشه همراه پدر بود، کالسکه می راند، به باغ و گل و درخت می رسید، خریدی می کرد، و مهتر اسب ها هم بود. در آن اتاق کوچک دم پله ها، مدام سیگار می پیچید و در دود غرق می شد. شاید هم در خاطره ی سال های از دست رفته، کسی چه می دانست. آدم کوسه ای بود که پدر می گفت خیلی زجر کشیده است. بعدها دانستم که برای پیدا کردن پدرش در پانزده سالگی به همراه عمویش به تهران آمده، اسیر یکی از شازده های قاجار شده، به دختری دل باخته که نابکار از آب درآمد، اما هنوز که هنوز است نتوانسته فراموشش کند. در یک توطئه به دستور همان شازده ی قاجار آلتش را بریده اند، بلاهای زیادی سرش آورده اند، و عاقبت در بیست و سه سالگی به سنگسر آمده و قصد ندارد به جای دیگر برود.

مردی لاغر و قد بلند بود که ابروهای کمانی داشت، و همیشه چشم هاش مرطوب به نظر می آمد، انگار که تا همین یک لحظه پیش گریه می کرده است. غمی ته چشم هاش بود که نمی شد فراموشش کرد، با چروک های فراوانی بر گرد چشم ها، پیشانی و صورت. و اگر آن موهای صافش روی پیشانی اش نمی ریخت، آدم خیال می کرد شصت سالش است. روزی که پدر را در گورستان شییدار زیارت دفن می کردند، جاوید پیرمردی بیست و هشت ساله بود که بیش از همه ی ما بی تابی می کرد و اشک می ریخت. حتما وقتی آقای ملکوم بالای قبر پدر ایستاد و گفت: «بنه دیکا بوسو نیپو دسته اوس فاتر ائپیریوس اسپیری توس سانکروس، آمن» جاوید سر بلند نکرد. وقتی هم که گورستان خلوت شد، هم چنان کنار قبر ماند و خواند: «ای اهورامزدا، بشود که نیایش کنان و سرود نیایش گویان به تو نزدیک شویم؟»

گفته بود که زرتشتی است. و پدر گفته بود: «حکم می کند به احدی نگوئی، وگرنه این مردم تهمت آتش پرستی بهت می بندند و آتشت می زنند.»

«من آتش پرست نیستم، من یکتای بی همتا را می پرستم.»

«نمی خواهد این چیزها را به من بگویی. به من می گویند سرهنگ نیلوفری، در حریم من آزاد هستی که هر دینی داشته باشی، حتماً می توانی آتش هم بپرستی.»

«من به آتش احترام می گذارم، ولی یکتای بی همتا را می پرستم.»

«خیلی خوب، هر غلطی دلت خواست بکن، اگر آتش تو به نماز من آسیبی نمی رساند، یک بخاری دیواری این جا بساز و اسمش را بگذار گرمخانه. فقط تقیه کن.»

جاوید سرش را زیر انداخته بود: «بله.»

«تقیه می دانی چیست؟»

«بله.»

«یعنی عقیده ات را پنهان کن.»

بخاری دیواری کوچکی کنار پنجره ی اتاق جاوید ساخته شد که مدام روشن بود، تابستان و زمستان. جاوید همیشه ته سیگار یا پوست پرتقال و ار را پرت می کرد آن تو. یک تختخواب چوبی گوشه ی آن گذاشته بود، یک میز و صندلی هم وسط. اتاقش برق می زد، خودش هم برق می زد. پاکیزه بود و در خانه سر تا پا سفید می پوشید، با گیوه ای سفید، بی جوراب. بیرون که می رفت لباس طوسی تنش می کرد، و صدای قشنگی داشت.

دیگر نمی توانستم گریه کنم. در دلم گفتم ای مزدا اهورای پاک، ای خدای مهربان، روان پدرم را شاد کن. نور سبز پنجره ها آزار دهنده بود، و معصوم همچنان قدم می زد. صورتم را در حوض شستم و از حوضخانه بیرون زدم. پاییز بود و برگ های زرد و نارنجی سطح باغ را پوشانده بود. از پله ها بالا رفتم، و در ایوان به فلکه چشم دوختم که چوپان ها گوشه ای جمع شده بودند و داد و هوار می کردند. ماشین سیاهی به آرامی می گذشت و سربازهای روس مجسمه شده بودند. دست هام را به نرده گذاشتم و به دور دست ها خیره شدم. داشتم جایی را نگاه می کردم که حالا یادم نیست.

معصوم از حوضخانه درآمد و گفت: «کجا را نگاه می کنی، آقا جان؟»

از پله ها بالا آمد و در ایوان کنار من ایستاد. به یک امیر قشون شباهت بیش تری داشت تا یک طبیب. با یک چرخ زدن می توانست چشم بدوزد به سربازهای لاغر روس که میدانچه ی بخوسر را قرق کرده بودند، عده ای از حمام درآمده و در سینه کش آفتاب ولو شده بودند، بخار کمزنگی از دهانه ی زیر زمینی حمام بالا می زد و در هوا موج می خورد. چقدر دلم می خواست بروم حمام، چند وقت بود که حمام نرفته بودم، و هوا روز به روز سردتر می شد. روی تپه های راوند سربازهای روس سوار بر اسب می تاختند و گرد و خاک می کردند. معصوم می توانست حتا آن کرکسی را که با خوردن لاشه ی سم آلوده ی یک حیوان بر خاک های قرمز حاشیه ی کوه پاپالو افتاده بود، ببیند. چشم های نافذی داشت، مثل تپله. قدبلندتر از مردهای قدبلند بود، با شانه هایی پهن و حوصله ای خسته کننده که من مانده بودم این آدم خونسرد، چرا این همه عرق می کند. همیشه زیر بغلش دو طوقه ی سفیدک به چشم می زد، و تنش همیشه بوی تند عرق می داد.

گفت: «رفتگی یقه را سجاف ببنداز.»

گفتم: «کی می پوشد؟»

ساعت لنگری گفت: «دنگ، دنگ، دنگ.»

معصوم گفت: «همه منتظرند که ببینند چه کسی را دار می زنند.»

گفتم: «چه کسی را دار می زنند؟»

گفت: «میرزا حسن رئیس حرف خوبی می زند، می گوید هرکس را که در جنگ شکست خورده باشد.»

می خواستم مثل بقیه ی آدم ها ناظر صحنه ی دار باشم. اما معصوم گفت که بمانم و تأکید کرد که حتا روی ایوان هم ظاهر نشوم، ابدآ. گفت: «حالا هم برو تو.»

من به اتاق رفتم؟ رفتگی یقه اش را سجاف انداختم؟

سر شب که دیدم سر و صداها خوابیده، و از معصوم خبری نیست پله های گوشه ی دیوار را گرفتم و بالا رفتم. نزدیک پشت بام، در پناه دیوار به خانه ی رقیه دلال خیره شدم. حیاط چهارگوشی بود که دیوارهای سفید بسیار بلندی داشت، و بعضی جاهاش گچ ها در نور چراغ، سرخ می زد. وسط حیاط درخت انجیری با برگ های زرد و سبز، پیچ و تاب خوران، خود را در میان شمشادها و کرچک ها نشان می داد، اما انگار نگذاشته بودند قد بکشد، و نکشیده بود، پخ شده بود. یک چراغ زنبوری هم در ایوان فس فس می کرد.

رقیه دلال و دخترش نازو، با سه مرد دیگر، روی فرش نشسته بودند. مردها قلیان می کشیدند، و رقیه دلال با دسته ی ورق های بازی سرگرم بود، اما نازو گریه می کرد. سماور می جوشید و جلو همشان یک استکانم چای بود. نمی شد فهمید که چه کسی می رود از سماور چای می ریزد، و آن ها جوری حرف می زدند که بعید می دانستم که خودشان هم بشنوند.

رقیه دلال سکوت را شکست. چیزی گفت که نازو گریه کرد.

یکی از مردها گفت: «ممتازی دواچی فردا شب به این جا می آید.»

رقیه دلال به استکان ها اشاره کرد: «چای سرد شد.»

مردها چایشان را خوردند. رقیه دلال به نازو گفت: «پاشو دخترم، برو خودت را آماده کن، ایشان دیرش می شود.»

مردی که از همه مسن تر بود، با گردن خمیده به طرف ساختمان رفت. کلاه شاپویش را به دست گرفته بود.

نازو گفت: «جای پدربزرگ من است.»

رقیه دلال گفت: «غریبه که نیست.»

من حالت تهوع داشتم، دلم می خواست همه ی دنیا را بالا بیاورم. استخوان های پاهام تیر می کشید، قلبم می لرزید، دستم می لرزید، دندان هام به هم می خورد و احساس می کردم رمق پایین رفتن از آن همه پله را ندارم.

آن شب معصوم دیر وقت آمد، و من همه اش به این فکر کرده بودم که کجا رفته و چه بلایی سرش آمده است. چرا به تازگی اخلاقش عوض شده، در نگاهش کینه ای موج می زند که معنای آن را نمی فهمم. این عجوزه ی کثیف چرا همسایه ی ماست؟ چرا در تحقیر آدم اصرار دارند. ای خدا، ای خدا، ای خدا.

معصوم گفت: «از کجا این چیزها را شنیدی؟»

گفتم: «پای دیوار نشسته بودم، صدایشان می آمد.»

معصوم گفت: «به گوش هات اعتماد نکن.»

و تمام شب را برای دخترهایی که در تنهایی از خودشان خجالت می کشند گریه کردم، دخترهایی که بعدها از خود متنفر می شوند و مثل یک درخت تو خالی، پوسته ای بیش نیستند، و عاقبت به روزی می افتند که هیچ جای اندامشان حساس نیست، روح و جسمشان همان پوسته است، و خودشان نمی دانند چرا زنده اند.

آن شب خواب دیدم که شیشه ی جوهر خودنویس معصوم شکسته و لکه های جوهر سبز بر روی دیوار اتاق ها پخش شده است. روی فرش ها، روی آینه، روی ظرف ها، همه جا پر از لکه های

ریزو درشت شده بود. گفتم: «معصوم، نگاه کن انگار یک نفر هی خودنویس را پر از جوهر کرده و پاشیده به در و دیوار، عجیب نیست؟»

گفت: «نه، اصلاً عجیب نیست، گاهی پیش می آید.» و صدای خنده اش در سرسرا پیچید. جلو رفتم و نزدیکش ایستادم. لکه های جوهر روی پیراهن او هم بود، سبز روی آبی.

گفتم: «حالا من چه جوری این ها را بشورم؟»

«این جوری هم قشنگ است. لازم نیست بشوری. می خواهی بدهم تو تنت کنی؟»

«هرگز.»

«کاری است که شده. سعی کن بشوری اش.»

«دست بردار، معصوم.»

«هر کار بگویی می کنم.»

«مرا بیوس.»

بگلم کرد و موقعی که دستش را روی تنم می سُراند، یک لحظه دیدم که ما از اول بچه دار بوده ایم، دو تا بچه ی خوشگل، یک دختر و یک پسر. می دانستم که دارم خواب می بینم، اما نمی دانستم ما واقعاً بچه نداریم. توی دلم گفتم وای! شماها چقدر خوشگلید؟ تا به حال کجا بودید؟ و بعد دیدم بچه ها دارند به ما نگاه می کنند. هما کنار میز ایستاده بود و همایون پشت سرش. لباس تیره ای تنشان بود و هیچ لکه ای روی لباس هاشان دیده نمی شد.

وقتی از خواب بیدار شدم، سپیده بگویی نگویی زده بود، خروس ها می خواندند و دختری انگار از ته چاه گریه می کرد.

پنجره ها را بستم و سرم را به کار گرم کردم. گفتم بهتر است پیش از صبحانه، لباس های معصوم را اتو کنم، خیلی وقت بود که تلمبار شده بود. رفتم پایین، از جایی بوی نان تازه می آمد، هوس نان تازه کردم. گفتم نکند وبار دارم. و بعد ابرهای ذهنم پس رفتند و دیگر نخواستم به این چیزها فکر کنم. آتش گردان را پر از زغال کردم و زیر درخت شروع کردم به چرخاندن. صدای گریه ی دختری از دور به گوش می رسید که خیلی آزارم می داد. بعد یاد خواب دیشب افتادم و خنده ام گرفت. گفتم آدم چه خواب هایی می بیند.

آتش گردان شعله می زد و می چرخید. یاد مادرم افتادم که در عروسی دختر میرزا حسن رئیس، چشم از من برنمی داشت. دامن بلند ارغوانی رنگی تنم بود با یک پیرهن صورتی. سرخاب سفیداب هم نمالیده بودم، فقط همین سرمه. پای چشم ها را سرمه کشیده بودم، با چند پر دلبری روی پیشانی. خواهرهای معصوم بلندم کردند که برقصم. و من با این که خیلی خجالت می کشیدم، رقصیدم. انگار که توی اتاق، تنها برای دل خودم می رقصم، و نوک زبانم روی لب بالایی ام مانده بود.

مادر گفت: «همیشه همین لباس را بپوش و برقص.»

آن شب تا آخر عروسی زن ها چشم از من برنمی داشتند. توی دلم گفتم زن هایی که می دانند خوشگلند با زن هایی که نمی دانند خوشگلند چه فرقی دارند؟ اصلاً خوشگلی یعنی چی؟ یعنی این که چشم آدم کسی را مثل سگ بگیرد و همیشه به یادش باشد. و باز یاد حسینا افتادم. کجا رفته بود؟ اصلاً بود؟ و بعد چند تا خواستگار برام آمد؟ مادر گفت: «نگاه به قیافه اش نکنید، شوهر دارد، زن دکتر معصوم است.»

«اوه، اوه، چه شانسی آورده دکتر معصوم.»

به خانه که برگشتیم، همان شبانه مادر اسپند دود کرد و هی صلوات فرستاد، گفت: «چشم و نظر آهن را کج می کند، چه رسد به آدم.»

آتش گردان را پر از اسپند کرد و دورم گرداند. و حالا آتش گردان یک تکه آتش بود که سوت می زد و می چرخید. بعد احساس کردم که آتش یک جا ثابت است، این منم که می چرخم. در سال و ماه چرخیدم و یاد روزی افتادم که تازه عروسی کرده بودیم، درست همین جا آتش می چرخاندم و خوش بودم. وقتی به بالا نگاه کردم، معصوم سرش را از پنجره بیرون آورده بود و می خندید.

گفتم: «سلام.» و دیگر نچرخاندم.

«علیکی سلام، برای چی آتش درست می کنی؟»

«میخواهم لباس هات را اتو کنم.»

آتش را توی اتو ریختم، تکان دادم که خرده ها در باغچه بریزد، بعد رفتم بالا. پشت در اتاق، معصوم دستش را به دیوار اتاق گذاشته بود و ساکت منتظر من بود. وقتی داخل شدم، اتو را از دستم گرفت و آن را روی سنگ گذاشت: «حالا که وقت اتو نیست.» و مرا کشید.

«بگذار لباس هات را اتو کنم.»

«نمی خواهد.»

«پس چی می پوشی؟»

«هیچ چیز نمی پوشم.» و دستم را کشید و پرتم کرد روی تخت. خورشید هنوز ندمیده بود، صدای خروس ها و دختری که گریه می کرد از دور می آمد، و من از آن روز آن قدر دور شدم که حالا احساس می کردم آن دختری که صدای گریه اش می آمد، خودم بوده ام. مگر نمی شود آدم صدای گریه ی خودش را چهار سال پیش شنیده باشد؟

چه آرزوهایی؟ چه ذوقی؟

آتش را توی اتو ریختم و همان جا کنار باغچه نشستم. به یاد آن روزها که ما بعد از یک ماه توانستیم از خانه بیرون برویم. من چشمم دنبال حسینا می گشت، و هرچه پیش تر می گشتم، امیدم را بیشتر از دست می دادم. تند همه را از نظر می گذراندم، اما هیچ کس به او شباهتی نداشت. هیچ آدمی نبود که چهره ای ظریف و استخوانی داشته باشد، حرف هایی بزند که از دیگران هم شنیده باشم، وقتی می خندد چانه اش کمی جمع شود و دلم برایش ضعف برود، هیچ کس. گفتم ای وای مگر می شود آدم بیخود و بی جهت اسیر دوتا چشم بشود؟ پس کجاست؟ انگار کسی مرا نمی دید و این من بودم که به همه نگاه می کردم و سریع می گذشتم.

سروان خسروی جلوی شهربانی ایستاده بود، به محض دیدن ما سلام نظامی داد. آن روزها جز سلام نظامی و سرود صبحگاه و شامگاه، کار دیگری از دستش بر نمی آمد. پاسبان ها خبردار ایستادند و ما گذشتیم. آن وقت صدا زد: «لطفاً صبر کنید.»

ما ایستادیم. به طرف ما دوید، صورتش گُل انداخته بود و چشم هاش از از شادی برق می زد. گفت: «خبر خوشی دارم.»

مادر گفت: «مثلاً؟»

به تابلو بالای کارخانه ی قند سازی صبحی اشاره کرد: «می بینید، این جا یک مطب دایر شده.»

تابلو را خواندم: «دکتر معصوم، متخصص امراض داخلی، تأسیس 1316 شمسی.»

مادر خیلی خوشحال شد. گفت: «این دکتر اصلاً کی هست؟»

سروان خسروی یک نگاه به تابلو و یک نگاه به من و مادر، گفت: «اسمش دکتر معصوم است، متخصص امراض داخلی است.»

مادر خندید: «خوب، این ها را که روی تابلو خواندیم.»

سروان خسروی گفت: «اتفاقاً خودش هم دارد می آید.» و صدایش کرد.

مردی بود هیکلمند، سبیلو، با موهای مجعد بلند در هم که به نظر می آمد سال هاست شانه نشده اند. کراوات سرمه ای زده بود که با آن موهای آشفته خیلی منظم جلوه می کرد. نزدیک ما که رسید کمی خم شد: «سلام عرض می کنم.»

سروان خسروی گفت: «همسر و دختر جناب سرهنگ نیلوفری، ایشان هم جناب آقای دکتر معصوم.»

مادر سری تکان داد و از این که دکتر معصوم و سروان خسروی به من زل زده بودند خوشش نیامد، گفت: «خیلی خوشحالم، امیدوارم خدمت برسیم.» و ما تند از آن جا دور شدیم.

مادر گفت: «دلم از این می سوزد که هیچ وقت به این چیزها فکر نکرده بودم. پدرت آدمی نبود که پا در شهر بی طبیب بگذارد، گول شاه را خورد. بعد یکباره فهمیدم او را از دست داده ام و هیچ کاری هم نمی توانم بکنم. اگر شیراز بودیم، یا اگر مرکز بودیم، پدرت کور نمی شد، نمی مرد، می فهمی، نوشا؟»

موقع بازگشت، جلوی شهربانی، باز سروان خسروی سلام نظامی داد، پاسبان ها خبردار ایستادند، آن وقت خودش جلو آمد و گفت: «عصر یک سری می زنم.» و با شیطنت خاصی به من نگاه کرد که مجبور شدم سرم را زیر بیندازم.

آن روزها سروان خسروی مدام به خانه ی ما می آمد و می رفت. مردکه ی لات به من نظر داشت، حتا مرا از مادر خواستگاری کرد، اما مادر گفت: «هرگز حرف نوشا را نزن، سروان.»

عصر آن روز سروان خسروی به خانه ی ما آمد. من در اتاق نماندم، در آشپزخانه نشستم که جلو چشمم نباشد. داشتم برای خودم آواز می خواندم که صدای خدافظی اش را شنیدم.

از پله ها پایین آمد، نگاهی به آشپزخانه انداخت، گفت: «شما این جا نشسته اید؟»

جوابی ندادم و رو برگرداندم. داخل شد، به طرفم آمد. نفس نفس زنان گفت: «تو چه خوشگل شده ای!» و به پستان هام دست زد. فریاد کشیدم: «بی پدر و مادر! بی پدر و مادر!» و دوتا دست هام را به سرم گذاشتم که موهام را بکنم، از همان کولی بازی های زنانه.

مادر تند از پله ها پایین آمد، بی آن که چیزی بپرسد، با حالتی که من تا آن روزها ندیده بودم، با صدایی لرزان و خش دار گفت: «دیگر در این خانه پا نگذار، جناب سروان.»

سروان عقب گرد کرد، و با حالتی نظامی از خانه ی ما رفت. بعد برای من یک نامه فرستاد که در آن نوشته بود هیچ منظور بدی نداشته، دوستم دارد، می خواهد با من ازدواج کند، واقعاً دوستم دارد و از این مزخرفات. نامه را به مادر نشان دادم، عصبانی شد و جاوید را پی اش فرستاد، آن وقت هرچه از دهنش در آمد بهش گفت و ما دیگر او را ندیدیم و مابقی آن گندکاری ها. چه اهمیت دارد؟

من زن دکتر معصوم شدم، دیگر لهجه ی شیرازی از یادم رفته بود، درس هایی که خوانده بودم به کارم نمی آمد، مدرسه ها تا کلاس نهم بیش تر پیش نمی رفتند. من گاهی گلدوزی می کردم، گاهی چیزی می دوختم، و گاه یاد حسینا می افتادم. نمی دانستم کجاست، و بیش تر دلم می گرفت. دکتر معصوم می خواست که من از مادرش حاجیم بافی یاد بگیرم، و من یاد گرفتم.

مادر از دکتر معصوم بدش نمی آمد که گفت: «امروز آقای دکتر معصوم به خانه ی ما می آید، باید تهیه ببینم.»

پیغام فرستاده بود که می خواهد به خانه ی ما بیاید، و ما خودمان را هلاک کردیم. دوبار جاوید را برای سبزی و هویج و خیار و بادمجان به درگزين فرستادیم.

من هرچه بلد بودم پختم؛ فسنجان، خورشت اسفناج، قرمه سبزی و قیمه. هرچه را که فکر می کردم که ممکن است دوستم داشته باشد تو خورشت ها ریختم؛ زرشک، غوره، لیموی عمانی، زیره، و دیگر چی؟

«جاوید، دارچین تمام شده، نیم سیر بگیر.»

مادر گفت: «غلط نکنم این آقای دکتر معصوم خیال هایی دارد، وگرنه این همه آدم، چرا پیغام داده می خواهد بیاید خانه ی ما؟»

آن همه مربا و ترشی و یک قدح بزرگ آش. نمی دانستیم سفره را کجا بیندازیم، توی سرسرا، یا در آلاچیق وسط باغ؟»

مادر گفت: «مهمانی رسمی است، سفره نیندازیم بهتر است. در آلاچیق هم نه، مبدا باران بیاید.»

من از پنجره نگاه کردم: «هوای به این صافی!»

«باشد، باشد، هوا هیچ وقت اعتبار ندارد. خیلی رسمی توی سرسرا می چینیم. دکتر است.»

پاییز بود، اما هنوز هوا خیلی سرد نشده بود، گاهگداری نرمه بادی می آمد، و گاهی ابری آواره از وسط آسمان می گذشت، اما شهر حال و هوای خاصی داشت. عشایر از بیلاقات برمی گشتند. صدای زنگوله ی بزها، بع بع گوسفندها، بچه هایی که دو هوا شده بودند و گریه می کردند، مردهایی که نمی دانم برای چی داد می زدند، پسر بچه هایی که در کوچه ها می دویدند، و این چیزها، شهر جان می گرفت.

من نمی دانستم چی بپوشم، نمی دانستم دکتر معصوم از چه لباسی خوشش می آید، برای همین در اتاقم را قفل کردم و یکی یکی لباس هام را پوشیدم و در آوردم. می خواستم مثل گلی بشوم که سرخ و سفید بزند، دکتر را اغوا کند، و به فصل پاییز بیاید. حسینا را پاک از یاد برده بودم، یک لحظه یادش افتادم گفتم چه می دانم، شاید دیگر نبینمش، شاید یک احساس دخترانه بوده و گذشته، شاید برادرهاش را پیدا کرده و از این جا رفته، شاید در برف ناگهانی تابستان گذشته خشک شده و دیگر نیست. جاوید گفته بود یک جوان از سرما مجسمه شده. ای خدا من چه کنم؟ هست یا نیست؟ اگر هست پس کجاست؟ یک لحظه فکر کردم لباسی بپوشم که حسینا هم خوشش بیاید، چه زنده، چه مرده، فرقی نمی کند، اما نمی دانستم از

چه لباسی خوشش می آید. عاقبت پیرهن صورتی ام را پوشیدم که یقه اش گردنم را می پوشاند و آستین بلند داشت. در آینه احساس می کردم قد بلندتر به نظر می آیم و قیافه ام کمی دارد زنانه می شود. موهام را که پیچ و تاب می خورد و دور شانه هام می ریخت، شانه ای زدم و گذاشتم همان جور پیچ و تاب بخورد، با چند پر دلبری روی پیشانی. انگشتری فیروزه ام را با ایشلوم برق انداختم، کفش های مشکی ام را پوشیدم، با جوراب سفید. و از صبح من آماده بودم.

مادر جزئی دستی به سرو صورتش برده بود، لباس یشمی پوشیده بود، و درست روبروی ساعت نشسته بود. گفت: «دیر کرد این آقای دکتر معصوم.»

گفتم: «شاید گفته هفته ی دیگر.» و بوی غذاها در هوا پیچیده بود.

«چه حرف هایی می زنی، دیوانه شده ای؟»

جاوید هیجان زده بود. لباس سر تا پا سفید پوشیده بود، ساعت نقره ی بغلی اش را در جیب جلیقه گذاشته و زنجیرش را یله داده بود، بی آن که ما حرفی به او زده باشیم، خوشحال بود. چیزهای اضافی را از این طرف و آن طرف جمع می کرد و می برد، به آینه ها دستمال می کشید، مگس های بی جان آخر فصل را توی هوا می گرفت و می برد بیرون، و لشان می کرد.

گفتم: «چرا نمی کشیشان، این همه به خودت زحمت می دهی؟»

«خوشیمان را به رنج دیگران نمی خریم.» و به پاک کردن شیشه های پنجره مشغول شد.

مادر گفت: «جاوید، تو این حرف های خوب را از کجا یاد گرفته ای؟»

همان موقع در زدند، و ما هر سه از جا بلند شدیم. من دوباره نشستم، مادر شروع کرد به قدم زدن، و جاوید جلو آینه ایستاد و یقه اش را مرتب کرد، انگار قرار است برایش خواستگار بیاید. و ما خندیدیم.

دکتر معصوم را با همان لباس دیدیم، فقط پیرهنش را عوض کرده بود و کراواتش قرمز بود با سه خط مورب سرمه ای. مثل همیشه موهایش را شانه نکرده بود، به نظر می آمد که یک مشت خزه ی براق روی کله اش چسبانده اند که آن حالت وحشی، و لباس منظم، معجون دلچسبی ارزش ساخته بود. کتتش را به پشتی صندلی آویخت و نشست. دکمه های آستینش را بسته بود، ریشش را از ته تراشیده بود، و شانه ای هم به سبیلش زده بود، خیلی رسمی و جدی، گاهی هم مزاح می کرد و ما را می خنداند. گفت: «این خانه برای شما دو نفر کوچک نیست؟» و به دور و بر نظر انداخت.

مادر گفت: «دونفر نیستیم و سه نفریم، جاوید هم هست.»

گفت: «بله، قبلاً او را در خیابان دیده بودم، خیال نمی کنم اهل این جا باشد، شیرازی است؟»

«نخیر، اهل یزد است که ما این جا پیداش کرده ایم. جواهر است، لنگه اش در دنیا پیدا نمی شود. چند سال پیش به این شهر آمد و قسمت ما شد. گمانم سال هزارو سیصد و نه بود یا ده. موضوعش جالب است، یک شب پاسبان تأمینات به خانه آمد و به مرحوم سرهنگ گفت یک آدم غریبه آمده در میدانچه ی بخوسر، یک گوشه نشسته و آدم ها را زیر نظر می گیرد و کاری هم به کار کسی ندارد، مشکوک است. مرحوم سرهنگ گفت بگیرید بیندازیدش توی زندان تا صبح من بیایم. روز بعد که به خانه آمد با جاوید آمد. یک اتاق برایش دست و پا کرد و همدمش بود تا آخر. روزهای آخر ما را به دست جاوید سپرد و...»

مادر ساکت شد و بعد به آرامی گفت: «خدا رحمتش کند.»

«خدا بیامرزد.»

«بله، یادگار مرحوم سرهنگ است. واقعاً آدم پاک و شریف و مهربانی است. می دانید، انسان است، و ما خیلی دوستش داریم.»

معصوم گفت: «اگر من هم قول بدهم که آدم پاک و شریف و مهربانی بشوم، می توانم جزو خانواده ی شما باشم؟» و از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخت.

مادر خندید: «نهایت افتخار ماست.» و آن قدر خوشحال بود که نمی دانست چه کند. قوری چای را بلند کرد و با دست درش را نگاه داشت و برای هر سه مان چای ریخت، گفت: «آقای دکتر، میل بفرمایید.» و شیرینی زنجفیلی تعارفش کرد.

معصوم گفت: «نکنند از ناهار خبری نیست، هان؟» و باز به من نگاه کرد، می خواست مرا بخنداند. مادر گفت: «چرا، ران ملخی هست.»

«حتماً ران ملخ را این خانم جوان پخته است.»

من سعی کردم بخندم.

مادر گفت: «بله، نوشا فرین پخته است.»

معصوم کمی سرش را کمی خم کرد: «خوشوقتم. چه اسم زیبایی!»

من سرخ شدم. ضربان قلبم تند شد. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و بعد به گربه ی زردمان نگاه کردم که دور و بر ما می پلکید.

پرسید: «دله است یا گربه ی خانگی؟»

گفتم: «گربه ی خودم است.» و دست دراز کردم و او را توی بغلم گرفتم و نوازش کردم.

پرسید: «اسم هم دارد؟»

«بله، مگر می شود گربه اسم نداشته باشد؟»

مادر گفت: «اسمش کوچولو است.»

«در انگلیس که بودم یک گربه داشتم اسمش یوهان بود.»

مادر پرسید: «یوهان یعنی چی؟»

«یوهان، بله، به انگلیسی می شود جان، به فرانسه می شود ژان، به آلمانی می شود یان، و به فارسی می شود یحیی. نخیر ببخشید، یوحنا.»

مادر گفت: «چه مدتی خارجه بودید؟»

«من چند سالی انگلیس بودم. سرنوشت ما این جور بود. از بچگی به تهران رفتم، قضایای مفصلی دارد، از خانه فرار کرده بودم. در تهران همه کاری می کردم، تقریباً همه ی مشاغل را دور زدم، عاقبت همراه یکی از شازده های قاجار به انگلیس رفتم و طب خواندم و امسال برگشتم.»

«چرا در مرکز نماندید؟»

«من خیلی به مادرم وابسته ام، به خصوص که سال ها از ایشان دور بوده ام.»

مادر گفت: «خوش به سعادتشان.»

«شاید هم به سعادت من که چنین مادری دارم. جانم برایش می رود.»

«حتماً وقتی آمدید، اول ایشان را حسابی معالجه کردید.»

«نخیر. مادرم هیچ گونه بیماری و دردی ندارد. آدم های قدیم حسابشان سواست.»

«به خصوص عشایر کوه نشین»

معصوم به من نگاه کرد: «از سنگسر ما راضی هستی؟»

«چاره ای نیست.»

پرسید: «روزها چه می کنی؟»

باد پنجره را به هم می کوفت. مادر پا شد که پنجره ها را ببندد.

گفتم: «می گذرد.»

آرام گفت: «شب ها چه می کنی؟» و خندید که به نظر نمی آمد آن آدم متشخص سی و چند ساله چنین شیطنت هایی هم داشته باشد.

گفتم: «می گذرد.» و اخم کردم.

بعد جوری که مادر بشنود گفت: «مادرم بهترین جاجیم ها را می بافد، بد نیست روزها بروید از ایشان جاجیم بافی یاد بگیرید.»

گفتم: «می خواهم بروم مدرسه.»

گفت: «لزومی هم ندارد، تا همین هشت کلاس هم کافی است، اما اگر می خواهید به جایی برسائیدش خوب ادامه بدهید. از مدرسه که برمی گردید، بروید پیش مادرم حاجیم بافی هم یاد بگیرید.»

چشم هام از خوشحالی برقی زد و جرئت کردم که بگویم: «راستی؟»

با لبخند گفت: «بله.» و چندبار سر تکان داد.

من توک زبانی حرف می زدم، و خودم خوب می دانستم موقع حرف زدن خوشگل می شوم، چند پر موی دلبری هم همیشه روی پیشانی ام رها می کردم. گفتم: «متشکرم، رضایت مادر را جلب کنید.»

گفت: «من نمی دانستم پیش از سروان خسروی، فرماندار دیگری به اسم سرهنگ نیلوفری بوده. مردم خیلی ازش تعریف می کنند.»

گفتم: «پدر با این اراذل خیلی توفیر داشت، پدر انسان شریفی بود.»

گفت: «شما چطور جرئت می کنید به جناب سرهنگ بگویید پدر؟»

سعی می کرد علاقه اش را به پدر نشان بدهد، و در حالی که هم مرا نگاه می کرد و هم هوای مادر را داشت، گفت: «در انگلیس به کشیش می گویند پدر.»

گفتم: «در انگلیس به آدم بی مزه چی می گویند؟»

مادر اخم کرد و خندید. گفت: «نوشا، عزیزم!»

بعد غذا کشیدیم و او تا پایان غذا سعی کرد نزاکت را حفظ کند. گفت: «خیلی عجیب است، من اصلاً این جا احساس مهمان نداشتم. چه غذای خوشمزه ای، چه روز خوبی!» و باز به من نگاه کرد. و من شیطنت را در چشم هاش می خواندم.

گفت: «باغ و خانه ی بسیار با صفایی دارید، هم بزرگ است، هم مرتب.»

اما بعدها، روزی که می خواستند دار را بر پا کنند، ما زن و شوهر بودیم، در همین خانه زندگی می کردیم، و او همه ی فکرش این بود که این جا را بفروشیم و خانه ی کوچک تری بخریم.

مادر گفت: «متعلق به خودتان است.»

معصوم برای مادر و بعد برای من سر فرود آورد و گفت: «غذای مفصلی تدارک دیده بودید، اسراف بود.»

مادر گفت: «ناقابل بود، از غذای خانه ی خودتان هم افتادید.»

من گفتم: «به هر حال ببخشید.»

گفت: «باعث انفعال و خجالت و شرمندگی.»

گفتم: «کاش مادرتان هم تشریف می آوردند.»

«می دانید که مادر من سال در سال پاش را از خانه بیرون نمی گذارد.»

«ای وای، چرا؟»

گفت که مادرش زن خانه است، سال ها تنها سر کرده، به خانه و کارگاهش عادت دارد. مدتی که او به خارجه رفته، مادرش دلتنگ بوده، حالا هم که تمام وقتش را در مطب می گذراند، نمی تواند به مادرش رسیدگی کند.

گفتم: «مگر خواهر و برادر...»

حرفم را برید: «چرا، چرا، سه خواهر و سه برادر که همه شان عشایرند، همه شان ازدواج کرده اند و پی زندگی خودشانند.» و گفت که تنها او ور دل مادرش مانده است و هیچ کس را در زندگی به اندازه ی مادرش دوست ندارد. مادری که پای بچه هاش سوخته و بزرگشان کرده، آن هم با چی؟ با دست خالی، با جاجیم بافی و کارتی بافی. لقمه ی خودش را تو دهن بچه هاش گذاشته و به همه شان سرو سامان داده است. و گفت که این جور زن ها کم اند، سراغ ندارد کسی را.

گفت: «جان من است و جان مادرم.»

مادر گفت: «پس حتماً باید دعوت کنیم که تشریف بیاورند.»

گفت: «خانه ی امید ماست، البته.» بعد پا شد از پنجره به باغ نگاه کرد: «باغ بی نظیری دارید. به نظر من در عین نظم بسیار وحشی است و همین مرموزش می کند.»

«چقدر مرحوم سرهنگ زحمت کشید که وحشی ها را آدم کند.»

معصوم گفت: «چند متر است؟»

مادر گفت: «دو هزار متر.» و از پنجره بیرون را نگاه کرد، گفت: «اگر جاوید نباشد، جنگل می شود.»

معصوم برگشت در طول سرسرا قدم زد و گفت: «باید بروم مطب، اما اجازه بدهید قبل از رفتن شما را معاینه کنم.» و بی درنگ کیف سیاهش را از کنار صندلی برداشت و رو به من گفت: «کجا می توانم دست هام را بشورم؟»

گفتم: «اجازه بدهید بیاورم.»

گفت: «با همین پارچ آب هم می شود، پای گلدان.»

مادر گفت: «نخیر.»

من راه افتاده بودم. پایین دویدم، ابریق و لگن تاجدار مسی را برداشتم، حوله ای روی دستم انداختم و با نگاهی گذرا به آینه ی قدی دم سرسرا، داخل شدم. ابریق و لگن را جلوش گرفتم و کمی خم شدم.

گفت: «سپاسگزارم.»

من آب می ریختم و او دست هاش را می شست. فکر کردم آیا می توانم همسر خوبی برایش باشم و دست هاش را مدام بشورم که طبابت کند؟ چه انگشت های سفید و کشیده ای داشت. چطور می توانستم سرم را بلند کنم و حتا برای لحظه ای به چشم هاش نگاهی بیندازم؟ توی دلم گفتم ببین، این ابریق چطور تو دست هام می لرزد، به خاطر شماسست. و گفتم من شما را شایسته تر از سروان خسروی و همه ی سروان ها می دانم. دلم می خواست حجب و حیای پیرانه اش را کنار بگذارد و باز شیطنت هاش را نشان بدهد. توی دلم گفتم گاهی نگاهی بد نیست.

من هفده ساله بودم و او سی و شش ساله. قد بلند و چهار شانه بود، با آن سبیل سیاه و موهای پیچ در پیچ.

«دستتان درد نکند.» و با حوله دستش را پاک کرد، کیفش را روی میز گذاشت، درش را باز کرد، گوشه قلب را به گردن آویخت، دستگاه فشار خون را بیرون آورد: «بی زحمت آستینتان را بزنید بالا.»

مادر اکراه داشت، اما او با تحکم مهرآمیزی گفت: «طیب محرم است، راحت باشید.»

با جدیتی تمام مشغول معاینه ی مادر شد، و من همان لحظه به نظرم آمد که کیفش را بیش تر از خودش دوست دارم. دلم می خواست ببینم دیگر چه چیزی آن تو هست. کیفی سیاه که سگک های طلایی داشت و حتماً پر از چیزهایی بود که تا آن روز ندیده بودم. پر از رمز و رازی که آدم موقع نگاه کردن به آن هول می شود و نمی داند اول کدام را بردارد. بعدها که من آن کیف را باز می کردم، دسته ای اسکناس بود که معصوم به دورش کش می انداخت. یک سرکاغذ طبابت هم بود که برای بیماران نسخه می نوشت، و یک مهر برنجی کوچک که زیر امضاش را مهر کند.

به همین سادگی ما زن و شوهر شدیم، شب عروسی معصوم به دیوار انار کوبید و زن ها هلله کردند، بعد پاش را روی پای من گذاشت. من خندیدم و بعدها فهمیدم که هرکس زودتر این کار را بکند زبانش بر دیگری دراز می شود، رسم است. چه می دانستم روز به روز گرفتارتر می شوم؟ چه می دانستم مثل سنگریزه ای که از کوه فرو می غلتد و در هر چرخش بار برمی دارد، عاقبت به هیئت بهمن بزرگی در دره ای دور پهن می شوم؟ چه می دانستم هر چه از حسینا دور شوم بیچاره تر و درمانده تر می شوم، به روزی می افتم که حسرت یادش کلافه ام کند و آرزوی دیدنش را آن هم از دور، از پشت پنجره، از آن سر شهر داشته باشم. آن چشم ها، آن چشم های سیاه براق، ای خدا، کاش می توانستم خود را در چشم هاش حلق آویز کنم.

به همین سادگی زندگی از دست های من می گریخت. داشتم جایی را نگاه می کردم که حالا یادم نیست.

معصوم گفت: «کجا را نگاه می کنی، آقا جان.»

من سرم را برگرداندم تا چشم هام را نبیند. گفت: «برو صورتت را بشور، بیخود برای من آب غوره نگیر.»

و من بی آن که بدانم کجا را نگاه می کنم، به دور دست ها خیره شدم.

گفت: «می بینی چه داری برپا شده؟»

انگار برای من برپا شده بود، تنم لرزید و چشم هام تطابقش را از دست داد، پولک های سربی رنگ، حباب های شیشه ای، رمه ی گوسفندانی که آن روبرو در کوهپایه ی پاپالو کپه شده بودند، و چوپان های چوخا بر دوش درهم دیدند و گردوخاک کردند. صدای پارس سگ ها هم می آمد.

معصوم گفت: «هیچ کس حاضر نمی شده دار را بسازد. ابراهیم نجار زردنیو هم خودش را زده بوده به مریضی. زنش گفته شوهرم شب گز شده، از دیشب تا به حال تب و لرزش قطع نمی شود. به مالاریا می گوید شب گز. راه افتاده تو کوچه ها دنبال گه سگ می گشته بلکه مداواش کند. ای خاک بر سر ملتی که گه سگ دواشان باشد!»

من زن ابراهیم نجار را در عزاخانه ی میرزا حبیب رزم آرا دیدم. گفتم: «تو زن ابراهیم نجار نیستی؟»

«هستم.»

«چه خوب کردی جلو شوهرت را گرفتی.»

«بهش گفتم اگر چوبه ی دار را ساختی، مرا بفرست خانه ی پدرم. نانی که از ساختن چوبه ی دار به سفره ی آدم بیفتد، بهتر است از گشنگی بمیرم. تو چقدر ماشاءالله هزار ماشاءالله قشنگی؟»

اسمش خنسابود. دوتا پسر داشت که می گفتند رفته اند تهران آبگرمکن ساز شده اند، اما هیچ کس آن ها را ندیده بود و دیگر پاشان را به سنگسر نگذاشتند. موهای خنسا سفید شده بود، و هنوز پوست صورتش چروک نخورده بود. شاید همان زنی بود که من او را در مراسم عاشورا دیده بودم. گوشه ی میدان نشسته بود و تعزیه تماشا می کرد. گاهگاهی که ناله ی سوزناکی می شنید به سینه اش می کوفت و گریه سر می داد. من هم گریه می کردم، برای مظلومی حسینا که علی اکبر حسین شده بود و اشقیا فرصت نمی دادند حرفش را تمام کند، تیر می انداختند و

شهیدش می کردند.

گفت: «شما هم گریه می کنید؟» شیداگونه خیره ام شده بود و چشم از من برنمی داشت. گاهگاهی زیر چشمی نگاهی بهش می انداختم، اما او دل نمی کند.

«آره.»

«حیف نیست؟ شما شادابید، خیلی جوان و شادابید.»

سال ها بعد از سال بلوا، جلوی خانه ی پدری اش او را دیدم که در پله ی سوم مانده بود، و هرچه تقلا می کرد نمی تواست خودش را به آن در بی رنگ و رو برساند، تا مرا دید گفت: «خدا خیلی رحم کرد.»

حرفی نزدم و قدم هام را تند کردم. گفتم خدایا، من از تنهایی این جور نشوم. حتا یک نفر را نداشتم باهش درد دل کنم و از حسینا برآش حرف بزنم. کسی باشد که بهش بگویم دوستش دارم، می فهمی؟ می دانی عشق یعنی چی؟ خیال نمی کنم بفهمی. هیچ کس نمی داند من چه حالی دارم، هیچ کس. دلم از تنهایی می پوسید و دردهای ناگفتنی توی دلم تلمبار می شد. آدم عاشق باشد و نتواند به کسی بگوید، غم انگیز نیست؟ به پشت سر برگشتم، روی پله ها مانده بود، لبخندی به من زد که به نظرم آمد دارد گریه می کند، گفت: «مرا یادت هست؟» مگر نمی شود زنی یاد زن دیگری بیفتد که چهارده سال پیش، درست در سال بلوا به او گفته است: «تو چقدر قشنگی؟»

دویدم و در راه فکر کردم من چه یادی دارم! و بعدها او را همان جا دیدم که سرش را بر پله ها گذاشته بود و اصلاً برآش مهم نبود که روی پله ها پر از شکوفه های بادام شده است، و عطر باران و شکوفه ها در هوا موج می زند. و اصلاً اهمیت نمی داد که زیر آن باران ریز ریز دارد خیس می شود، انتظار می کشید.

من از کنارش گذشتم و در کوچه ها دنبال خودم راه افتادم. دم فلکه میرزا حسن رئیس را دیدم که زیر طاقنمای سر در مغازه اش پناه گرفته بود. گفت: «نوشا، نوشا، کجا بودی؟ من امروز نوه دار شدم. همین یک ساعت پیش پسرم از تهران تلگراف زده بود.»

در ذهنش گفتم: «راست می گوید؟ قدمش مبارک باشد.» و خندیدم.

لبخند زد و سرش را زیر انداخت: «آره، خیلی خوشحالم.»

«پسر است یا دختر؟»

«پسر است، پسر.»

«اسمش را چی گذاشتید؟»

«باسی.» و به استیشن آبی رنگی که تازه از راه رسیده بود توجه کرد. وقتی سر برگرداند، من نبودم. به کوچه ی خودمان پیچیده بودم و داشتم به در رنگ و رو رفته ی خانه ی پدری ام نگاه می کردم، نعل اسبی بر لنگه ی چپ، زیر عدد بیست بود. روی پله ها نشستم و به جوی آب نگاه کردم. میرزا حسن با چتر سیاهی از برابرم گذشت و مرا ندید. متعجب و یا شاید وحشت زده به در خانه ی ما نگاه کرد و گفت: «عجب!»

مگر نمی شود میرزا حسن سال ها پس از مرگم یاد من افتاده باشد؟

چه آرزوهایی، چه ذوقی!

یک روز وقتی از مدرسه برمی گشتم تصمیم گرفتم بروم مطب دکتر معصوم، چه عیبی دارد؟ به مادر گفته بودم که شب ها خوابم نمی برد، تیرهای سقف را می شمرم، یک بار از این سر، یک بار از آن سر، اما همیشه از آن سر که می شمرم یکی کم می آورم. مادر گفت که من مالیخولیایی شده ام. و من فکر کردم که عاشق شده ام، اما حسینا کجاست؟ چرا پیداش نمی

کنم؟ دکتر معصوم هم مطب باز کرده و تابلوایش از همه ی تابلوها خواناتر است، حتا از عکاسخانه ی تمدن که تابلو رنگ وارنگی دارد، خواناتر است. یک بار هم به خانه ی ما آمده، ولی ما تا به حال مریض نشده ایم.

مادر می گفت محکمه، و من می گفتم محکمه برای قدیمی هاست، بگویند مطب. و تا اسکناس پنج تومانی نو هم داده بود در کیفم بگذارم که اگر خواستم بروم محکمه ی دکتر معصوم، حق ویزیت بدهم. گفت: نادم همیشه باید به اندازه ی کافی پول همراهش باشد، به خصوص یک دختر جوان. شاید در راه دستت خورد و کوزه ی کسی را شکستی.»

در راه باز به دکتر معصوم فکر کردم که موهای عجیب و غریبی داشت، تمام صورتش در آن سبیل خلاصه می شد، سبیلی که از دو طرف لبش آویزان شده بود و خسته نشانش می داد، انگار که دو باریکه ی سیاه از بالا شُرّه کرده باشد. و در مطبش بوی قند سوخته می آمد، حتا وقتی کارخانه ی قند سازی پایین تعطیل بود، این بو بود.

گفتم: «این جا شما بویی نمی شنوید؟»

«نه، چطور؟»

«دماغتان پر شده از این بوی شیرین.»

«همیشه هم شیرین نیست، مگر شوری و تلخی زندگی را نمی فهمید؟»

«خدا کند هیچ کس شوربخت نشود.»

«اطمینان دارم که شما شیرین کام خواهید شد.»

«من نیامده ام راجع به این چیزها مذاکره کنم، آمده ام که معاینه ام کنید.»

«پس بفرمایید بنشینید.»

من نشستم. دورتادور مطب صندلی های لهستانی طوری چیده شده بود که انگار دکتر بخواهد همه ی مریض هاش را یکباره معاینه کند، و یا انگار قرار است یازده مریض بیایند توی مطب. یک تابلو نقاشی به دیوار آویخته بود که ابوعلی سینا را بالا سر یک بیمار مالیخولیایی نشان می داد. یک عکس از مرحوم پدرش روی میز گذاشته بود، عکس مردی که کله ی کوچک و گوش های بزرگی داشت. و پشت سرش عکس رضا شاه را به دیوار نصب کرده بود. همان عکسی که رضا شاه سینه اش را سپر کرده و با اخم دارد یک جایی بالا سر آدم نگاه می کند.

دکتر معصوم حالا پشت میز بسیار بزرگش ایستاده بود و با لبخند و حیرت نگاه می کرد، شیداگونه. با یک چرخش سرم را برگرداندم و از پنجره به شاخه های درخت نگاه کردم. باران می بارید.

بی اختیار گفتم: «آقای دکتر، پنجره را باز کنید.»

زود به طرف پنجره رفت، آن را باز کرد و گفت: «گرچه لزومی نمی بینم، اما این هم پنجره ی باز!»

گفتم: «حالا دستتان ا ببرد بیرون، نترسید دستتان را ببرید بیرون، آهان، ببینید چه باران قشنگی می بارد.»

خندید، با تمامی صورت. داشت به طرفم می آمد که پا شدم از مطب خارج شوم. نمی دانم چرا این حرف ها را زده بودم. بعدها فکر کردم که باران به من ارتباطی داشت؟

اگر حسینا به جای او بود می رفتم جلوش می ایستادم، نیمی اخم و نیمی لبخند می گفتم آقای دکتر، من از این مسخره بازی خسته شده ام، حرف حسابتان چیست؟ و چطور می توانستم این حرف ها را با دکتر معصوم در میان بگذارم؟ و سال ها بعد فهمیدم که مردها همه شان بچه اند، اما بعضی ها ادای آدم بزرگ ها را در می آورند و نمی شود بهشان اعتماد کرد، به خودشان هم دروغ می گویند.

گفت: «پشیمان شدید؟»

«شما این جا طبابت می کنید، یا؟»

جلو آمد، و راهم را سد کرد: «خوب، بفرمایید بنشینید.»

نشستم و با اخم گفتم: «من تصمیم داشتم بیایم مطب شما.» زبانم به نوک دندان هام گیر می کرد و خودم می دانستم که وقتی حرف می زنم چه جوری می شوم. توی دلم گفتم دارد بد می شود، باید برگردم.

«خوب، من در خدمتم.»

«وا! شما باید کارتان را شروع کنید. نکند چیزهایی از طبابت شنیده اید و آمده اید مطب دایر کرده اید؟»

«شما این جور خیال می کنید؟»

«نکند من باید شما را معاینه کنم!»

شما باید بگویید برای چی به این جا آمده اید؟»

«لابد به خاطر شما!»

«شاید بله و شاید نه، اما منظورم این است که چه دردی دارید؟»

خواستم بگویم درد بی درمان، یا بگویم سرم گاهگاهی گیج می رود، بعد غش می کنم می افتم. خوب حتماً پیش خودش فکر می کند من صرع دارم. گفتم نه، این جور نمی گویم، می گویم فشار خونم گاهی می آید پایین، دست هام گاهی پوست پوست می شود. و اگر حسینا به جای او بود می گفتم یادتان هست دست های شما را شستم؟ و او جواب می داد من که از دنیا دست شسته ام.

هر چهار انگو را دستم کرده بودم، گلبرگ قرمز هم روی ناخن هام چسبانده بودم که دست هام را جلوش بگیرم و بگویم ببینید، ببینید، آقای دکتر، چطور پوست پوست می شود!

و گفتم.

خندید و گفت: «دست شما که از آینه هم صاف تر است. چه پوست سفیدی دارید؟»

«آقای دکتر، چطور نمی بینید که دست من پوست پوست شده؟»

«بگذارید ببینم.» دستم را توی دست هاش گرفت و با دقت به پشت و روی آن نگاه کرد، سرش را نزدیک آورد و گفت: «باور کنید، چیزی نیست.»

«خیال می کنم شما هم باید بروید پیش طبیب، چشمتان را معالجه کنید.»

خندید و گفت: «بگذریم، خوب، دیگر؟» و در مطب شروع به قدم زدن کرد.

«شب ها خوابم نمی برد.»

«عاشق نشده اید؟»

«کی لایفش باشد؟»

«هستند.»

حسینا بود و من نمی دانستم. اسمش روی کوزه های ما حک شده بود و من نمی دانستم.

«بعضی وقت ها هم سرم گیج می رود.»

«قند بخورید.»

«شما غیر از قند داروی بهتری نمی توانید تجویز کنید؟»

«صاحب ملک ما قناد است، اما من ملاحظه او را نمی کنم، من ملاحظه ی شما را می کنم.»

«به جای این کارها طبابت کنید.»

«حق ویزیت شما سه تومان می شود.»

«برای چی؟ از همه یک تومان می گیرید، از ما سه تومان؟»

اسکناس پنج تومانی مادر را ندادم. سه تا اسکناس چروکیده ی یک تومانی از کیفم در آوردم.

گفت: «یک چیزی می پرسم صادقانه جواب بدهید، شما به خاطر دیدن من نیامدید؟»

با تحکم و صدای سردی گفتم: «هرگز.» و پول را پرت کردم.

گفت: «قابل شما را نداشت.»

چیزی نگفتم، حتا خداحافظی هم نکردم. از مطب زدم بیرون و همه اش به این فکر کردم که چرا این جور شد؟ من چرا مثل خروس جنگی ام؟ چرا این قدر زن ها بدبختند که همیشه باید انتظار بکشند؟ چطور یک ازدواج پا می گیرد، و این مردها چقدر خودخواهند، انگار می خواهند جنس بنجلی را بخرند، هی نگاه می کنند و پا پس می کشند؟

هرچه به خانه نزدیک تر می شدم از خودم بیش تر بدم می آمد. گفتم چرا صبر نکردم، چرا به مطبش رفتم؟ ای خدا، تو هم از من بیزاری؟ ای خدای عزوجل، ای مهربانی که از نامهربانی آدم ها دلت می گیرد و افسارشان را به سرشان می اندازی که در باتلاق فرو بروند، ای خدای قهر و آشتی، چطور ممکن است روزی روزگاری من بتوانم سرت را بر دامنم بگذارم و موهات را شانه کنم؟ ای خدایی که هرچه دست نیافتنی تر، خداتر!

باران ریز ریز می بارید، گاهی سرم را بالا می گرفتم که صورت گُر گرفته ام را زیر باران خنک کنم. صدای نوحه خوانی دسته های عزاداری را می شنیدم و دلم می خواست کسی روضه ی سوزناکی بخواند و من گریه کنم.

به خانه که رسیدم صدای نوحه خوانی می آمد. مادر سیاه پوشیده بود و گفت که شب هفتم محرم است و ما هیچ مجلسی نرفته ایم، چه نوحه ی خوبی می خوانند، امشب می رویم میدان تعزیه.

پیرمردی دم میدان، یک لگن کاهگل جلوش گذاشته بود و به کله و شانه ی آدم ها گل می مالید. ما توی یک طاقما نشستیم و دسته ها چرخیدند و نوحه خواندند و سینه زدند. شمع ها در لاله های بلند همه ی میدان را روشن کرده بودند، به هر طرف نگاه می کردی، شمعی در لاله ای می سوخت. علم ها در نور شمع، سرخ و سبز و سیاه و سفید می شدند. به مادر گفتم: «بین، این لاله ها چقدر قشنگند!»

دامنه ی بچه هایی که لاله ها را بر چوب بلندی حمل می کردند، به کوه می رسید، کوچه ی مناره را دور می زد، و سرتاسر خیابان خسروی را روشن می کرد. شهر دشت لاله ها بود.

من آرام آرام اشک می ریختم و به دسته ی سینه زن نگاه می کردم که در دایره ای می چرخید و صدای ضربه ها تا دل آسمان می رفت. ناگاه در میان آن حلقه ی از خود بیخود شده حسینا را دیدم. یک پاش را جلو گذاشته بود، بال هاش از هم گشوده می شد و دست هاش سینه اش را می شکافت، شررق.

تک ضرب می زدند و یکی که صدای زنانه ای داشت، نوحه می خواند. زن هایی که پشت سرمان نشسته بودند گفتند هوشنگ سیستانی است که می خواند. و من گفتم چه اهمیت دارد؟ به لاله ها نگاه کردم و به پنجه های طلایی که در پرتو نور لاله ها برق می زد. مه از کوه سرازیر شده بود و و شمال شهر را در تصرف داشت. زنبوری ها و فانوس ها روی شانه ی پسر بچه ها بود، و علم کش ها دور تا دور میدان چرت می زدند.

نوحه خوان می خواند: «ای حرمت قبله ی حاجات ما، نام تو تسبیح و مناجات ما.»

آن حلقه ی بزرگ به آرامی در خود دور می زد و حسینا با دو دست چنان به سینه اش می کوبید که انگار همه ی آن صدای شررق مال اوست. چرا به من نگاه نمی کرد؟ چشم هاش را به یکی از لاله ها دوخته بود، مثل پرنده ای بر می آمد که پرواز کند و بعد انگار که سر بال هاش را چیده اند در خود فرو می رفت. حالا نیمرخش را می دیدم، با موهای سیاه، پیرهن سیاه، شلوار سیاه، و آسمان بقیه ی او بود.

مه پایین تر آمده بود و داشت شهر را می گرفت. زن ها نگاه می کردند، و من و مادر بی آن که صورتمان را در دست ها یا چادرمان گرفته باشیم، با چشم های باز اشک می ریختیم، هرکس به درد خود. و من گاهی حسینا را تکرار شده می دیدم، تکثیر می شد و آن همه بال گشوده شده یکباره در سینه اش فرود می آمد.

«نام تو تسبیح و مناجات ما.»

بعد مه آن قدر پایین آمد که چراغ ها و لاله ها در هاله ای از غبار گم شدند، دیگر کورسویی از هر لاله ای، جایی گم می شد. آدم ها محو شدند، و حسینا محو شد، و لاله ها محو شد. هیچ چیز دیده نمی شد، تاریکی همه جا را گرفت، اما او همچنان سینه می زد، و حالا ما به نوحه اش جواب می دادیم: «نام تو تسبیح و مناجات ما.»

آن وقت بارانی گرفت که کورسوها هم مردند و ما در آن تاریکی واماندم. صدای چند گلوله ی پیاپی شنیده شد و بعد تیراندازی به اوج رسید. زن ها جیغ کشیدند، بچه هاشان را بغل زدند و دویدند، هرکس طرفی می دوید، می گفتند عباس آقا سبیل مست با ارادل و اوباش از گرسنگی زده اند به جمعیت. بچه ها گریه می کردند، مردها هوار می کشیدند، و صدای نوحه خوانی که دور می شد در آن مه و باران چه قشنگ شده بود! انگار مرثیه ی همه ی عالم را می خواند.

باز او را گم کردم و از یاد بردم.

مادر گفت: «از دکتر معصوم خبری نشد.»

ماه ها گذشت و ما او را ندیدیم، نه او به خانه ی ما می آمد، و نه حال یکی از ما بد می شد. حتا زمستان و یخبندان هم ما را به دیدار او ناچار نکرد. عید نوروز نزدیک می شد و ما مشغول خانه تکانی بودیم. قرار بود پرده ها را بدهیم رنگ کنند. الیاس رنگرز گفته بود پرده ها خوب رنگ نگرفته، باید دوباره بگذارد توی خمره، و من گفته بودم که پارچه ها انگلیسی اند و یعنی چه که رنگ نگرفته. به رنگ زردی فکر می کردم که او اصلاً در رنگ هاش نداشت. گفت: «زردی که شما حرفش را می زنید، خدا نیافریده.»

ناچار قبول کردم که نخودی بزند، و به طرف خانه راه افتادم. دم غروب بود، مغازه ها داشتند می بستند و صدای اذان به گوش می رسید. سر فلکه هوس کردم از کوچه ی بالا به خانه مان بروم، به موازات جوی آب، یک تخته پاره ای چیزی در آب بیندازم و بینم من زودتر به خانه می رسم یا آن. ناگاه دکتر معصوم جلوم سبز شد.

گفت: «ای وای، شما ایید؟»

«بله منم.»

«دلنان برای من تنگ نشده بود؟»

«هرگز.»

«توی نور ماه چقدر خوشگلید.»

من کیف کردم، اما با اخم گفتم: «احتمالاً شما مستید.»

«باور کنید که خیلی خوشگل شده اید.»

«شاید همین طور باشد.» و خواستم بی اعتنا از کنارش بگذرم. حوصله اش را نداشتم که تا به حال کجا بوده، و چرا اعتنایی نکرده است. به حکم ادب می بایست می آمد و از ناهار اون روز تشکر می کرد. و اصلاً برای چی آن روز به خانه مان آمده بود؟

دستم را گرفت و نگهم داشت: «یک دقیقه صبر کنید.»

و من مهلت ندادم، محکم خواباندم بیخ گوشش: «دستم را ول کنید، آقای...»

جا خورد: «عجب!»

انگشت های دستم درهم پیچید و باز پیچید، و من وقتی نگاه کردم در نور مهتاب خیال کردم حالا یکی از ساقه ها می شکنند. مثل ساقه ی شمعدانی بود، در سایه ی خودم گرفتمشان که نبیند. خواستم بپرسم در این مدت سروقته چه کسانی می رفتید؟ خیال می کنید آدم ها مسخره اند؟ یا بی کارند که شما هر وقت، وقت می کنید سری بهشان بزنید؟ دیروز چه بارانی باریده بود! دامنه ی شهر در مه و باران وسیع تر می شود یا در آفتاب؟ باران درخت های ما را می شورد، در شیب کوچه ها راه می افتد و می رود که جایی را خراب کند. یکی دو خانه را که درهم بریزد، حتماً چند نفری زیر آوار می مانند. و کاش همه جا با هم فرو می رفت و آن تاریکی ابدی می آمد، کاش می شد با یک باران تند همه ی کثافت ها را شست و برد در عمق زمین، حتماً بعد از طلوع آفتاب همه چیز پاکیزه و براق می شود.

سرم را که بلند کردم نبود. از کدام طرف رفته بود؟

فانوس سر در خانه مان سوسو می زد. به خانه برگشتم و آن شب تا صبح گریه کردم، آن قدر سوزناک و عجیب که یاد شب تاسوعا افتادم و نوحه خواندم، ای حرمت قبله ی حاجات ما!

دکتر معصوم و مادرش زبیده خاتون در روزهای عید نوروز به خانه مان آمدند، آن هم سرزده. ما ته باغ بودیم، جاوید مقراض به دست شاخه های درخت مو را هرس می کرد، و ما کمکش می کردیم. تندر هم امان نمی داد، برقی می زد و آسمان می ترکید. آن روز من زبیده خاتون را برای اولین بار می دیدم. زنی بود که چشم های درشت و سیاهی داشت، و پلک زدنش یک ساعت طول می کشید. خمار و عاشقانه سراپای آدم را ورنه می کرد و آدم را آب می کرد.

معصوم شاد و سرحال بود. برخلاف من که اصلاً آماده نبودم، لباس سبز خاک آلودی تنم بود که با دستمال نم دار خاکش را تکانده بودم، بی جوراب، بی کفش، بی آن که موهام را شانه کرده باشم؛ یک دسته مو را همین جوری روی سرم سنجاق کرده بودم و موقع ورود به سرسرا، با نگاهی تند توی آینه احساس کردم شکل کولی ها شده ام. گفتم چه اهمیت دارد؟

معصوم گفت: «ایشان مادر من هستند.» و با حظی عمیق به او خیره شد و خندید: «بالاخره حاضر شدند بعد از مدت ها بیرون بیایند. به خاطر من.»

به خاطر من.

مادر گفت: «به ما افتخار داده اند.»

زبیده خاتون ساکت بود، فقط نگاه می کرد و پلک می زد، انگار همه ی قدرتش را در آن چشم های سیاه خلاصه کرده اند. مکنه ای زرشکی با گل های درشت به سر داشت و یک دست چنگوم نقره بالای مکنه اش پهن کرده بود که آویزه هاش با هر تکانی جرینگ جرینگ صدا می داد.

جاوید چای و شربت و شیرینی زنجفیلی آورد، مسقطی آورد، و معصوم گفت که مسقطی دوست ندارد، و مادرش دوتا خورد. معصوم از باران حرف زد، از انگلیس، از گریه اش، از رنگ به خصوص گریه ی ما، و از سن و سالش که دارد به چهل نزدیک می شود.

مادر پاسخ داد که مرد در چهل سالگی پخته می شود، وانگهی: «شما سی و شش هفت ساله اید، حالا کو تا چهل سالگی؟»

معصوم خندید و باز حرف زد، از عید باستانی نوروز، از مراسم، آیین ها و اعتقادات: «امسال تمام سال بارانی خواهد بود.»

مادر پرسید: «از کجا می دانید؟» و من می دانستم.

«خوب، می دانید که امروز روز سوم فروردین است و هوا دارد بارانی می شود.»

«خوب؟»

«افسانه ی نامزد نوروز را نشنیده اید؟ حتماً شنیده اید. به هر حال من برای شما می گویم.»

من می دانستم.

نامزد نوروز تمام سال را به انتظار نوروز می نشیند، می گوید چه کار کنم، چه کار نکنم؟ می گوید یک شال گردن سبز برای نوروز می بافم که وقتی آمد بهش بدهم. اما موقع سال تحویل خوابش می برد. نوروز از راه می رسد، همه جا را سبز می کند و می رود. نامزدش از خواب بیدار می شود می بیند که نوروز آمده و رفته. می گوید ای وای چه خاکی به سرم شد! تا سه روز از غصه گریه می کند، روز سوم، اگر خودش را بیندازد توی آتش، آن سال هوا آفتابی و گرم است. اگر خودش رابه خاک بیندازد، آن سال باد و خاک می آید، و اگر خودش را پرت کند توی دریا، سال بارانی و خوبی در پیش است.

معصوم گفت: «امسال خودش را انداخته توی دریا.» از پنجره بیرون را نگاه کرد: «خوب می بارد.»

مادر گفت: «بله.» و با صدای تندر صورتش جمع شد.

زیبیده خاتون به مسقطی شیرازی چشم دوخته بود، تعارفش کردم، دو تای دیگر برداشت. و معصوم باز حرف زد و آسمان و ریسمان بافت. عاقبت مادرش به حرف آمد: «چند سالت است، دختر جان؟»

«هفده.»

با لبخندی در تمامی صورت و اخمی در ابروها، آمیزه ای از زیبایی و ملاحظت چروکیده، رو به مادر کرد: «عالیه خانم، آمده ایم بی چک و چانه دخترتان را ببریم.»

مادر سرش را اصلاً بلند نکرد، آهسته گفت: «صاحب اختیارید، اما من توی این دنیا همین یک دختر را دارم.» مکثی کرد و ادامه داد: «و خوب، هنوز بچه است.»

«واه! من به سن و سال او سه تا شکم زاییده بودم، چه حرفی؟»

چه حرفی؟ هیچ آدمی آدم دیگری نیست. عمر باخته ها، عاشق عمر دیگران می شوند، همان جور که خودشان قربانی شده اند، دیگران را هم نابود می کنند، با حرف های قشنگ، وعده های فریبنده، سلیقه های یکنواخت، زبان بازی و همه اش دروغ، ظاهر دروغ، خوشگلی های دروغ، عنوان دروغی دکتر ناخن خشکی که بعدها غیرت و مردانگی نشان می داد تا رسم را به جا آورده باشد. خدایا چرا چشم باز نکردم؟ چرا منتظر نماندم؟ درویشی که طالع مرا در ابر و آفتاب دیده بود، نگفته بود ابر کدام است و آفتاب کدام؟ و راستی آفتاب زمستان من کی بود؟ دکتر معصوم؟ سروان خسروی؟ یا حسینا، کوزه گر بدبخت من؟

مادر گفت: «صاحب اختیارید.»

من یک دور جای گرداندم. معصوم قند را که به دهانش می گذاشت با لبخند از من پرسید: «مبارک است؟»

«بله، عید نوروز همیشه مبارک است.»

«شیطنت های ظریفی دارید. یادتان باشد، شما یک کشیده هم در کوچه به من زده اید.»

«معذرت می خواهم.»

زیبده خاتون گفت: «زن باید یک پا مرد باشد. وقتی معصوم گفت که یک کشیده از شما نوش جان کرده، گفتم بروم این دختر را ببینم.»

مادر گفت: «صاحب اختیارید، اما خود نوشا هم باید موافق باشد. شاید بخواهد فکر کند.»

زیبده خاتون اخم کرد: «فکر کند؟ به چی فکر کند؟ چشم و چراغ سنگسر آمده و خواهانش است، فکر کند؟ زمانی که شوهرم دادند، اصلاً خبر نداشتم، بعد فهمیدم شوهر کرده ام. توی شهر ما رسم نیست که نظر دختر را بپرسند.»

مادر گفت: «مع الوصف من چون یک دختر بیش تر ندارم می خواهم نظرش را بپرسم.»

زیبده خاتون گفت: «خوب، بپرسید.»

«حالا؟»

«همین حالا جواب می خواهم.» و دستش را توی هوا چرخاند: «چه حرفی؟»

چه حرفی؟ آدم‌ها یا تقدیر؟ تقدیر مثل یک گلوله‌ی مذاب، چرخ زد و چرخ زد، سال و ماه را طی کرد و درست در پیشانی من نشست. تابستان آن سال من زن دکتر معصوم شدم، استخوان ترکاندم، قد کشیدم، و به قول دختر همسایه مان کشور، آب رفت زیر پوستم. شده بودم رخس.

غروب‌ها انتظار می‌کشیدم تا معصوم از راه برسد، سرفه‌کنان از پله‌ها بیاید بالا، یعنی که من آمدم.

مادر روی چانه‌زدن نداشت. گفت: «من نمی‌دانم، از خودش پرسید.»

«کار خیر که استخاره ندارد.»

«چه می‌دانم؟»

عید نوروز تا ده روز بارانی بود، روز یازدهم آفتابی شد. خبر آمد که یک شکسته بند پیدا شده که اگر تنت خرد و خاکشیر باشد، کیسه‌ی استخوان که باشی، همه‌ی استخوان‌ها را درست و مرتب جا می‌اندازد، می‌بندد، و می‌شوی یک آدم صحیح و سالم. اگر در خانه تان علیل و دست و پا شکسته‌ای دارید او را ببرید پیش این آدم که بساطش را در یکی از حجره‌های میدان تعزیه برپا کرده، تا ببینید معجزه یعنی چه! قرار است نمایش هم بدهد، عصر که سرش خلوت شد، یک کوزه می‌خرد یک قران، آن را در کیسه‌ای می‌گذارد، در کیسه را با نخ می‌بندد و می‌کوبد به زمین، آن وقت از روی کیسه، تکه‌های کوزه را مرتب می‌کند، بعد در کیسه را باز می‌کند و کوزه را نشان می‌دهد، صحیح و سالم. جاوید او را دیده بود.

مادر راضی نبود که به تماشا بروم، می‌گفت که خودسر بار آمده‌ام و هر کجا که بخواهم می‌روم، یک وقتی اختیارم دست او بوده، اما حالا آقای دکتر معصوم چی خیال می‌کند؟ هرچه باشد حرف زده‌اند. از قدیم گفته‌اند؛ دختر به خانه.

گفت: «تو مستی، نوشا.»

من از توی آینه نگاهش کردم، با حیرت برگشت و گفت: «گریه می‌کنی؟»

خندیدم و سربرگرداندم: «دارم می خندم.»

«تو آینه خیال کردم داری گریه می کنی.»

و من به خودم نگاه کردم، با همان لبخند. و احساس کردم رگ های شقیقه ها و پیشانی ام بیرون زده، چشم هام سرخ شده و اشک صورتم را پوشانده است. چقدر گریه کرده بودم، و برای چی؟ من کی گریه کرده بودم؟

پدر توی آینه پشت سرم ایستاده بود، گفت: «عمرم را به انتظار نامه ی آن قلدر آلاشتی به باد دادم. کی باور می کرد؟ من، هه، سرهنگ نیلوفری به چه روزی افتاده است؟»

گفتم: «این جا کوفه است، پدر.»

گفت: «من هم همین جور خیال می کنم.»

«پس چرا ما را آوردید؟»

«دلخوشی هایی هم داشتیم.»

«یادتان نیست سوار کالسکه ام می کردید و می بردید باغات درگزین؟ حالا حاضر نیستید تا دم فلکه همراهم بیایید، حتا اجازه نمی دهید خودم بروم.»

«نخیر، نخیر، نه می آیم، نه اجازه می دهم.»

از دهنم پرید: «پس به چه دردی می خورید؟»

پدر انگار منفجر شده باشد، داد زد: «بی پدر و مادر.» کورمال کورمال خود را به میز رساند، عصاش را یافت و با لرزی در تمامی اندام، به طرفم آمد، عصا را بلند کرده بود که بزند و من خودم را کنار کشیدم. پدر عصا را فرود آورد، گلدان بارفتن سر طاقچه خرد شد. چرا این جور شده بود؟ هیچ وقت او را به این حال ندیده بودم، و از وحشت زیانم بند آمده بود. پدر آن جا گوش هاش را تیز کرده بود که با صدای نفس من، پیدام کند. لب هاش تکان های عجیبی می خورد، بی آن که صدایی ازش در بیاید، لب ورچیده بود.

گفتم: «از شما خیلی بعید است، پدر.»

«بی پدر و مادر.» و باز به طرفم هجوم آورد. من خودم را کنار کشیدم، عصاش هوا را شکافت و پدر با دو زانو فرو شکست، زیر لب چیزهایی گفت و باز پا شد و راه افتاد.

نمی دانم چرا مادر نبود، چرا هرچه فریاد می زدم کسی به دادم نمی رسید، و چرا به هر طرف می رفتم پدر پیدام می کرد. یک لحظه احساس کردم شاید چشم هاش می بیند، شاید صدای نفسم را می شنود، و یا شاید بو می کشد، برای همین رفتم روی میز، و آن جا رف ها را می دیدم؛ سه رف بود و در هر کدام یک ظرف مسی کنده کاری شده ی قدیمی قرار داشت. پنجره ای در دل رف وسطی بود با شیشه های قرمز. انگار بچه بوده ام که یک روز در شیراز دیده ام، شاید هم در خواب دیده ام که پدر یک کشیده ی سرهنگی می خواباند بیخ گوش مادر، و باز که او سرپا می شود، یکی دیگر می خواباند، و از دهن مادر خون می آید.

پدر می گفت: «اگر خون دیده ای، خوابت باطل است، تعبیر ندارد.»

توی دلم گفتم پدر، می دانید اولین خون چه معنایی دارد؟ هیچ معنای خون را می فهمید؟ همه ی دخترها یک روزی در ذهنشان از پدرشان می پرسند، و پدرها هیچ جوابی ندارند، هیچ، هیچ، هیچ.

پدر نمی توانست عصبانیت خود را مهار کند. به خودش ناسزا می گفت، به من لعنت می فرستاد، خرد می کرد و می شکست، شیشه ی پنجره، آجیل خوری روی میز، و کاسه ی بزرگ پر از آب را. یکی از پرده ها را هم انداخته بود، و حالا عصاش از کمر شکسته بود. احساس کردم دیگر نمی تواند خودش را نگه دارد، دهنش کف کرده بود و لب هاش می جنبید.

من از روی میز احساس کردم که چقدر ضعیف و پیر و درهم شکسته است، فکر کردم چرا من از او ترسیده ام و گریخته ام؟ پیرمرد نابینایی که نمی توانست جلو لرزش دست هاش را بگیرد، حتا نمی توانست تعادل خود را حفظ کند، با صورت به دسته ی صندلی می خورد و پهن می شد روی زمین، و باز راه می افتاد. انگار با خودش می جنگید و از خودش شکست می خورد و خون پیشانی اش قطره قطره روی پیرهنش می چکید.

از میز پایین آمدم، جلو پدر زانو زدم، دست هاش را توی هوا گرفتم، گفتم: «اگر دنبال من می گردید، این منم، پدر.»

صورت به صورت من سرپا نشسته بود و نفس نفس می زد.

گفتم: «اگر می خواهید بزنید، بزنید.»

گریه ی نابینایان آدم را به دل غشه می اندازد، چشم خانه ها خشکند، و هیچ اشکی در کار نیست. تنها صدای پیرمردی را می شنیدم که صورتش مچاله شده بود و هیچ فکر غرورش نبود.

«غلط کردم، پدر.» و سرم را به سینه اش گذاشتم. دست هاش رابه دور شانه ام حلقه زد و سرش را زیر انداخت.

دستمالش را از جیبش در آوردم، در تنگ ماهی ها خیس کردم، و روی خون پیشانی اش کشیدم که درست از کنار چشم چپش سرازیر شده بود و لای چروک های صورتش دلمه بسته بود.

«پیرهنتان هم خونی شده، حالا کی بشورد؟»

«مادرت می آید و می شورد.»

«خون مگر پاک می شود؟» و باز گریه کردم.

«گریه نکن، دخترم.»

نمی توانستم.

«من یک عمر انتظار تولد را کشیدم، یک عمر با شوق بزرگت کردم، چه آرزوهایی برات داشتم، مسیر زندگی تو باید عوض می شد، یکی را در چاه می اندازند، سر از تخت شاهی در می آورد، یکی در حاشیه ی تخت شاهی در یک قدمی سعادت به این روز می افتد که ما افتاده ایم. حالا که چشم هام نمی بیند و از کار افتاده ام...» نتوانست حرفش را ادامه بدهد، باز هم گریه کرد.

«غلط کردم، پدر، من خیلی بدم.»

«گریه نکن، دخترم.»

نمی توانستم.

معصوم گفت: «چرا گریه می کنی، زنکه ی بی پدر و مادر.»

به آرزوهای برباد رفته ی پدر، و به دلتنگی های خودم برای علی اکبر تعزیه ی امام حسین.

مادر گفت: «توی آینه خیال کردم داری گریه می کنی.»

مگر نمی شود آدم سال های بعد را به یاد بیاورد و برای خودش گریه کند؟

گفتم: «کاش شما هم می آمدید.»

گفت: «مگر شکسته بند تماشا دارد؟»

زن ها و بچه ها یک طرف میدان تعزیه بودند، و مردها طرف دیگر، جای تکان خوردن نبود. شکسته بند پیرمرد چاقی بود که صورتش از چاقی می خواست بترکد، گرد و قلمبه. شب کلاه سیاهی به سر داشت و با حوصله ای عجیب کار می کرد. مردی را جلوش نشانده بود که گردن نداشت و سرش کمی به عقب رفته بود. شکسته بند می خواست گردنش را از توی تنش بیرون بکشد و آن مرد از درد نعره می زد، و صورتش خیس عرق بود. بعد کاری که باید می شد، شد. چیزی شبیه معجزه، انگار که لاک پشتی کله اش را به آرامی از توی لاک بیرون می آورد. مردها کف زدند و زن ها شلوغ کردند، نمی دانم برای شکسته بند کف زدند و شادی کردند یا برای مردی که صورتش از درد مچاله شده بود، با رگ های بیرون زده، و لبخندی که به سختی از چهره اش می گذشت. و حالا سرش صاف شده بود و روی گردنش بود، با غروری که یک سردار ملی می تواند داشته باشد.

یکی از همراهان مرد ظرف نقل را دور گرداند، بچه ها و مردها هجوم بردند. بعد، بره ای آوردند که پاهاش شکسته بود. می گفتند از صخره پرت شده، و می گفتند بی فایده است، اما هر چه باشد بره ماده است، اگر پاهاش را جا بیندازند، خوب، میش با ارزشی می شود.

شکسته بند پای بره را در دست هاش گرفته بود و با چشم ها و دست هاش دنبال چیزی می گشت. بره ناله می کرد و خودش را به جلو می کشید، بعد که تخته ها را به پاش بستند و دستمال را دورش پیچیدند، آرام شد و سرش را توی بغل صاحبش فرو کرد.

مردها باز کف زدند و زن ها خندیدند. شکسته بند نگاهی به جماعت انداخت، دست هاش را به هم کوبید: «یا مرتضی علی.»

می خواست نمایش کوزه را اجرا کند که من تصمیم گرفتم به خانه برگردم. نمی دانم چرا دلم شور می زد و نمی توانستم بایستم. هیچ چیز آن نمایش برایم جالب نبود، و بدتر این که از نگاه کردن به مرد خپله ای که شبیه قصاب ها بود حوصله ام بدجوری سر می رفت. گفتم برگردم بروم در ایوان بنشینم و به باغ خیره شوم، یا گلدوزی کنم، و یا هرچه.

جمعیت زن هایی را که پشت سرم ایستاده بودند شکافتم. چند پسر بچه از بالای بام، به سر زن ها سنگریزه پرت می کردند و پنهان می شدند. و من دیده بودم که در ماه محرم، پیرزن ها روی همان پشت بام می نشستند و تعزیه نگاه می کردند و گاه که بیرقی از جلوشان می گذشت، پولی، چیزی به آن می بستند.

غبار ملایمی از سر در سفالگری گوشه ی میدان بیرون می زد و در آفتاب گم می شد. شنیده بودم که یک کوزه گری در میدان تعزیه هست، اما ندیده بودم. چند کوزه از کوچک تا بزرگ به طناب کلفتی آویزان بود، یک خمره ی بزرگ هم روی سکویی بیرون از مغازه بود، و آن غبار تمامی نداشت.

جلو سفالگری ایستادم و به کوزه ها و لانجین ها و گلدان ها نگاه کردم، به پارچ و لیوان های سرامیک، و به صدای غژ غژ چرخی گوش سپردم که از جایی به گوش می رسید. قدم جلو گذاشتم، و آن وقت بود که در آینه ی مقابل، بار دیگر آن مجسمه را دیدم. ورقی از خاک سفال سر و صورتش را پوشانده بود، آن موهای سیاه صاف، بور می زد، با چشم هایی خیره به من، در آن آینه ی غبار گرفته مجسمه شده بود.

قلیم باز شروع کرد، لرزشی شیرین همه ی وجودم را گرفت، و دنیا و آدم ها پشت سرم دور شدند. احساس کردم در برهوتی ایستاده ام که هواش غبار آلود است. گفتم تا به حال کجا بودی؟ بی پروا پا به مغازه گذاشتم و به طرف آینه رفتم، یک لحظه اطمینان یافتم که مجسمه اش را از گل ساخته اند و گذاشتند برابر آینه ای که آدم ها دارند از آن دور می شوند و سرو صداشان آرام آرام می خوابد، وگرنه وقتی چادرم به یکی از کوزه ها گیر کرد و آن را شکست، حسینا سربرنگرداند، حتا پلک هم نزد. همان طور مبهوت نگاهم کرد.

به آینه رسیدم، با گوشه ی چادرم غبار آینه را پاک کردم. و حالا او مجسمه ی روشنی بود که پشت چرخ کوزه گری نشسته بود. می ترسیدم سرم را برگردانم و بینم در میان آن همه مجسمه و کوزه و خمره، او هم یک مجسمه است. همین طور ماندم. آدم های آینه رفته بودند و میدان تعزیه خالی شده بود، صدای غژغژ می آمد و پای راست او چرخ را با ریتم یکنواختی می چرخاند. خوشی ملایمی وجودم را پر کرد، برگشتم. درست در پناه یک ستون، زیر طاق گنبدی شکلی که نور را مثل نیایش به آسمان می فرستاد، بی حرکت نشسته بود و غبار انگار از سوراخ سقف به درون می ریخت.

گفتم: «سَ سلام.»

سرش را پایین آورد و با تردید گفت: «علیکی سَ سلام.»

خندیدم. گفتم: «کوزه دارید؟» و بعد فکر کردم چه سؤال احمقانه ای؟ معلوم است که کوزه دارند. سعی کردم حواسم را جمع کنم، و بپرسم این کوزه ها و خمره ها را شما می سازید؟ گفتم: «من کوزه ی شما را شکستم، ولی حالا کیف پولم همراهم نیست.» و با دست به تکه های شکسته اشاره کردم.

خندید. لحظاتی که می گذشت، من غرق در خجالت بودم، و او می خندید. چرخ همچنان می گشت، یک مشت گل توی دست هاش بالا آمده و برگشته بود.

«کوزه های ما ممهور به مهر شماست.»

رنگ صورتش مهتابی بود، با لبخندی که غم در آن موج می زد. چرخ را رها کرد، پیشبندش را کند و آن را روی چرخ انداخت: «بفرمایید.»

«چرا مدام غیب می شوید؟»

«پس چرا خودم خبر ندارم!؟»

«کجا هستید؟»

«این جا.»

«عیالوار هستید؟»

«نخیر.»

«پس کجایید؟ نکند مایل نیستید مرا ببینید.»

«من هر روز شما را می بینم.» و به انتهای کارگاه رفت. من ایستاده بودم.

گفت: «پس چرا نمی آید؟»

دنبالش راه افتادم. مثل کوچه های قدیمی پیچ و تاب داشت، و به هر طرف که نگاه می کردم تا سقف خمره و کوزه و گلدان بود. گفتم: «همه ی این ها را شما ساخته اید؟»

ته کارگاه باز دو ستون بود و یک طاق گنبدی، و روزنه ای که روشنایی از آن بالا می رفت.

گفت: «ببینید، این ها را هم من ساخته ام.»

چند کله روی رف کنار هم چیده شده بود؛ کله هایی ناقص، نیمه کاره، و شکسته. آن طرف یک کله ی زنانه با موهای سیاه و بلند روی نیزه ای قرار گرفته بود و چقدر شبیه من بود، انگار سر مرا بریده اند و گذاشته اند روی نیزه.

«این کله ی کیست؟»

«شیرین.»

«شیرین؟ شیرین دیگر کیست؟»

«مگر اسم شما شیرین نیست؟»

«چرا گذاشته اید روی نیزه؟ خدا مرگم بدهد، مگر من چه گناهی کرده ام؟ موهای من که مشکوی نیست، خرماپی است.»

با حرارتی وصف ناپذیر، چنان وحشیانه بغلم کرد که احساس کردم دارم توی دست هاش خرد می شوم. مثل چوپانی که بره ای را از دهن گرگ نجات می دهد، بغلم کرد و دهنم را بوسید. بوی خاک می داد، انگار خاک بود، و انگار من با خاک بازی می کردم. خاطرات همه ی گذشته هام، در کودکی های بسیار دور دستی تکرار می شد و آدم نمی فهمید زمان گذشته است، چقدر گذشته است؟ آدم مگر گذشته ای داشته، یا مگر آینده ای هم وجود دارد؟ حالا که اسیر چیزی مثل خواب شده ام، چرا باید به زمان بیداری فکر کنم و بعد پاهام را بر زمین سفت بگذارم و خودم را از خشونت زمانه در پستوی خانه پنهان کنم، گوش هام را بگیرم، چشم هام را ببندم و همه اش به این فکر باشم که عاقبت چه می شود؟

پدر می گفت: «نوشا، پسرم.»

«چرا پسر؟»

«بعضی وقت ها خیال می کنم پسری؟»

من خاک بازی می کردم و پدر را می دیدم که جلو طاقنماها قدم می زد. بعد خاک را کوه کردم که پدر مرا نبیند، و عاقبت دید: «مگر تو پسری؟» و بالای گودال ایستاد؛ دست به کمر، با اخمی که اصلاً جدی نبود، و لباس نظامی اش مرا نمی ترساند. گفت: «مگر تو پسری که خاک بازی می کنی؟»

«آره، من پسرم.»

«بیا بیرون، مارمولک.»

«نمی توانم، حالا دستم بند است.»

«بیا بیرون.»

«من خیلی خاک دوست دارم.»

«بیا بیرون، کره بز.»

و من احساس کردم مثل همیشه نیست. ار گودال درآمدم و تا چشم هام را به چشم هاش انداختم، یک کشیده ی سرهنگی آمد توی صورتم. روی خاک پهن شدم، و بعد مادر از طاقنما درآمد و بغلم کرد. نمی دانم بعد چطور شد، فقط یادم هست که آن روز آفتاب خیلی زود غروب کرد، و خوابم مزه ی خاک می داد.

پنجه هاش را تو پنجه هام چفت کرد: «چقدر دست هات داغ است!»

«احساسم است.»

لحظاتی در سکوت گذشت، چشمم را که باز کردم، داشت با حسرت ابدی نگاه می کرد، انگار به ماهی های توی تنگ نگاه می کند. لبخند زدم. باز مرا بوسید، و من رنگ خون را در تمام وجودم احساس کردم. وقتی چشم گشودم روی یک خمره وارونه نشسته بودم، مه از روزنه ی سقف به درون می ریخت، حسینا روبروی من زانو زده بود، با فنجانای چای که بخارش مه می شد و از روزنه به آسمان می رفت، و موهای شیرین خرمایی شده بود.

«چند تا از این کله ها ساخته ای؟»

«دو تا.»

«اولی اش کی بود؟»

«شیرین.»

«شیرین؟ شیرین دیگر کیست؟»

«آن هم فرهاد است.»

آدمی را روی صخره ساخته بود که خودش صخره شده بود، صورتش را معصومانه به کوه چسبانده بود، یک دست در دل سنگ، با دست دیگر تیشه را چنان به سر خود زده بود که کوه شکاف برداشته بود.

«چی به سر خودش آورده؟»

«روزی که سوار کالسکه بودی و مثل باد از جلو چشم هام می گذشتی، یادت هست؟ آن روز من احساس خوشی داشتم، و داشتم با دو انگشت از جیم یاس هام را بیرون می آوردم که تو آمدی و تند گذشتی. بعد من به دخمه ام پناه آوردم و هی ساختم و ساختم تا این جا پر از کوزه و خمره و گلدان شد.»

«چرا فرار می کنی؟»

«می ترسم.»

«از من؟»

«نه، از عشق.»

«مرد که نباید بترسد.»

«برای خودم نه، برای تو.»

«غصه ی مرا نخور.»

«یکباره می بینی چیزی مثل سایه همه ی زندگی ات را می گیرد.»

«خوب، بگیرد.»

«رسوای عالم می شوی، انگشت نما، نمی ترسی؟»

«هرگز.»

«خیلی چیزها را از دست می دهی.»

«به جهنم.»

«باز هم فکر کن، شاید زندگی را بیشتر دوست داشته باشی.»

«فکرهام را کرده ام، تو چه کار می کنی؟»

«کوزه می سازم.»

«کسی هم می خرد؟»

«جنس خوب می دهم.»

«می دانم، من هم مشتری شده ام.» و خندیدم.

«چه فایده ای دارد؟ می خواستم ببینم همین جور که سرم به کوزه ها گرم است بالاخره می توانم برادرهام را پیدا کنم؟»

«حتا یک بار هم به خانه ی ما نیامدی. حتا از دم خانه ی ما رد نشدی؟»

«چه فایده دارد؟ آدم بیچاره ای مثل من چرا باید بی خود و بی جهت از دم خانه ی اعیان و اشراف رد بشود؟»

«چه اهمیت دارد که قلب یک دختر برای تو می تپد؟» و با قهر سرم را برگرداندم: «تو از عشق چی می فهمی؟»

«توی کتاب خوانده ام. افسانه است، اما اگر باشد آن هم افسانه است.»

«از این غرور مسخره حالم به هم می خورد.»

«من دنبال برادرهام می گردم، سیاوشان و اسماعیل. نمی دانم چه بلایی سرشان آمده، خیال می کنم زیر سر آن عجوزه ی کثیف باشد، یا آن دیگران، چه می دانم.»

«تو هم بدت نمی آمد به خانه ی آن عجوزه بروی و با دخترش نازو بخوابی!»

«این طور نیست.»

«نخواه که به من دروغ بگویی، من با این چشم هام در خواب دیدم که با نازو خوابیدی.»

«من؟»

با حیرت نگاه می کرد، و بعد که حرف هام تمام شد، آن قدر خندید که اشک چشم هاش سرازیر شد. گفت: «چه حرف هایی می زنی، این مربوط به افسانه ای است که در خواب دیده ای، چه دخلی به ما دارد؟»

مه غلیظ شده بود، من دیگر او را نمی دیدم، سردم بود، پا شدم و آمدم کنارش روی زمین نشستم. دنبال دست هاش می گشتم، آن را روی شانۀ ام یافتم و نوبی دستم گرفتمش، گفتم: «چقدر دست هات سرد است.»

«احساسم است.»

«چرا این قدر یخ.»

«با خاک دیگران نمی شود کوزه ی دلخواه ساخت.»

«من مال توام.»

«دکتر معصوم را چه می کنی؟»

رنگم پرید و قلبم با درد شروع کرد به زدن: «چیزی در میان نیست.»

«خواستگاری آمده اند و بله هم گرفته اند. دیده ام که با ماشین یا درشکه تو را به منزل می رساند، با آن ماشین عاریه اش.»

«هیچ تعلق خاطری به او ندارم.»

«پس چرا سوار می شوی؟»

«چیزی در میان نیست، فقط گاهی مرا به خانه می رساند.»

«مگر شوfer یا درشکه چی شماست؟»

«قول می دهم که دیگر سوار نشوم، قول می دهم. به جان تو قسم می خورم.»

بی آن که بتواند آرامشش را حفظ کند، چنان سخت بغلم کرد که احساس کردم دارم توی دست هاش خرد می شوم. لب هاش بوی خاک می داد، موهایش بوی خاک می داد، و تنش بوی خاک می داد. انگار خاک بود و در آن تاریکی احساس می کردم مرده ام و خاک مطبوع همه ی اندامم را پوشانده است، بی آن که بتوانم یا بخواهم که تکان بخورم، تسلیم آن خاکی شدم که انگار از وجود خودم بود، بارها در آن مرده بودم، کوزه گری مرا ساخته بود و در من روح دمیده بود، با خاکی باران خورده و دلچسب. من چقدر او را می شناختم؟ شاید هزار سال. و چرا برای داشتن او باید به زمین و زمان التماس می کردم؟

وزنه ی بزرگی به اندازه ی آسمان کوچک می شد و از بالا فرود می آمد، اندازه ی یک حبه ی انگور می شد، و از جلوی چشم های بسته ام اوج می گرفت و آن قدر بزرگ می شد که وقتی به سقف آسمان می چسبید، هیچ نبود. صورتم را در دست هاش گرفته بود و به نظر می آمد انگشت هاش می خواهند دنیا را زیر و زبر کنند، مثل ماهی هایی که بر خاک گرم جان می دهند. و من ماهی هایی را از دوران کودکی به یاد می آوردم که اعدام شده بودند، ماهی هایی که قربانی تشنگی زمین شده بودند.

مادر شاید از پیش می دانست که می گفت: «چقدر صدای این مردکه شوم است.»

صدای مرد ماهی فروش توی محله می پیچید: «ماهی، ماهی عید.»

مادر می گفت: «این ماهی ریزه ها شگون ندارند.»

صدای مرد ماهی فروش می آمد: «ماهی عید، عید نوروز.»

مادر می گفت: «ما خودمان ماهی قرمز داریم.»

صبح روز عید کوچه پر از ماهی های مرده بود، در گودال هایی به اندازه ی یک بادیه ی مسی. و من گریه می کردم.

پدر گفت: «برای این ماهی های سیاه گریه میکنی؟ ما که ماهی قرمز داریم.»

و حالا من در یاد کودکی هام او را گم کرده بودم. همه ی شیرینی دوران کودکی در من زنده شده بود و نمی توانستم گریه نکنم. دلم برای ماهی هایی می سوخت که روزی در چشمه زنده بوده اند و به خاطر عید نوروز مرده بودند. بعد که به کوچه رفتم، دیدم چند تا از این ماهی ها را به درختی دار زده اند. با نخ قرقره شش ماهی را بسته بودند و آویخته بودند به شاخه ی درخت، و باد بازیشان می داد.

حسینا اشک هام را بوسید: «من دوست ندارم گریه کنی.»

آن روز من مرگ را در تمام وجودم احساس کردم، و وقتی چشم گشودم، جلو آینه نشسته بودم و به خودم نگاه می کردم: «مادر من نمی توانم زن دکتر معصوم بشوم.»

«پس می خوای زن کی بشوی؟»

«حسینا.»

«حسینا؟ نمی شناسمش.»

«چطور او را نمی شناسی؟»

«چه کاره است؟»

«کوزه گر. ببین، کوزه های ما ممه‌ور به مهر اوست.»

«غلط کرده با تو. حرفش را نزن.»

«من دوستش دارم، مادر.»

«غلط می کنی. هر بی سر و پایی که نمی تواند دختر سرهنگ نیلوفری را بگیرد، چه حرف ها؟!»

چه حرف ها! مگر ما می توانیم شخصیت آدم ها را تعیین کنیم؟ چرا هرکس که به های و هوی دنیا دل نمی دهد، می شود بی سر و پا؟ نکند کوزه گرها این جورند؟

کوزه گر مگر چی دارد؟ یک لاقبا! پس فردا که از یکدیگر خسته شدید، حسرت جاه و جلال دکتر معصوم را می خوری. مگر من می گذارم با دست خودت، خودت را بدبخت کنی؟ زندگی مخارج دارد، مگر یک کوزه گر می تواند جوابگو باشد؟ چهار جا که با دکتر معصوم بروی مهمانی، واسه ی خودت شخصیتی پیدا می کنی. یادت رفته دختر کی هستی؟ یادت رفته پدرت چه نقشه هایی برای آینده ات داشت؟ آن وقت فکر می کنی کوزه گر می تواند مرد زندگی تو باشد؟»

چرا نتواند؟ زندگی که همه اش پول و عنوان نیست. حسینا چی از دیگران کم دارد؟

«کوزه گر حکم خدمتکار تو را دارد. گمان هم نمی کنم از جاوید ما سر باشد، آن وقت تو پاهات را توی یک کفش کرده ای که دکتر معصوم را نمی خواهی و می خواهی زن کوزه گر بشوی؟ مگر من می گذارم؟ صد تا امثال او باید خدمتکار تو باشند.»

هیچ لازم نیست کسی خدمتکار دیگری باشد. دنیا را پولدارها اداره می کنند، از گرده ی عاشق ها و گرسنه ها کار می کشند و امانت داری می کنند، برای کی؟ برای چی؟ آن ها از زندگی چه می فهمند؟ دکتر معصوم از زندگی چه فهمید؟ حالا کجاست؟ مادر این چیزها را می دانست؟

مادر گفت: «اگر این کوره گر تو را می خواست چرا جلو نیامد؟»

آمد. با همان کت شلوار مشکی راه راه، پیرهن سفید، موهای صاف و سیاهی که با هر نسیمی زیر و زبر می شد. غنچه ای سر جیب کنش گذاشته بود که خیلی از کراوات قشنگ تر بود. توی دلم گفتم الهی من فدای تو بشوم، من غنچه ی گل سرخ را از هزار تا کراوات بیش تر می پسندم. چه دسته گل قشنگی آورده ای، از کدام باغ چیده ایشان؟ می دانستی آبی و قرمز و بنفش چه غوغایی می کنند؟ چرا این قدر ساکتی؟

مادر گفت: «شما همیشه این قدر ساکتید؟»

لبخند زد، رنگش سرخ شد، به زحمت سرش را بلند کرد و گفت: «به دنبال برادرهام می گردم که چند سال پیش به این جا آمده اند و حالا هیچ خبری ازشان نیست. نمی دانم چه بلایی سرشان آمده.»

مادر اصلاً لحن آرامی نداشت، اخم کرده بود و حرف هاش را مثل تیر شلیک می کرد: «به خانه ی ما که نیامده اند!»

«نه، من هیچ...»

«چند سالتان است.»

«بهار آینده می روم...»

«پدر و مادرتان کجا هستند؟»

«پدر و مادر...»

«خواندن و نوشتن بلدید؟»

«از خمسه ی نظامی تا ...»

«چه شغلی دارید؟»

«من...»

من؟ کاش این جور نگاهم نمی کرد. من هیچ چیز از او نمی پرسیدم، هیچ چیز از او نمی خواستم. من او را می خواستم، اما اگر حتا مادر می گذاشت حرف بزند، نمی گذاشت زندگی ما پا بگیرد. قرار نبود او حسینای من باشد.

«خانه و زندگی دارید؟»

«سال...»

«ملک و املاک چطور؟»

«ماه...»

«جوان بسیار محجوب و نجیبی هستید، انشاءالله که لقمه اندازه ی دهننتان پیدا کنید. کم نیستند دخترهایی که بتوانند واسه ی شما زن خوبی بشوند. چاینان سر شده، عیب ندارد، شربت میل کنید. حیف که من دختر دیگری ندارم. می دانید که نوشافرین را برای آقای دکتر معصوم شیرینی خورده اند، حیف.»

فکر او راحت نمی گذاشت، روحم آرام و قرار نداشت، هیچان زده بودم، اما خیالم راحت بود که هر وقت بخوام می توانم او را ببینم. و حالا می خواستم و نمی توانستم.

«مادر این چه جور حرف زدنی بود؟ چرا این کار را کردید؟»

«بعدها می فهمی که من به تو خدمت کرده ام.»

«وای به روزی که یک زن بخواهد مردی را قورت بدهد!»

«خفه شو.»

من سکوت کردم و مادر آن شب حتا کلمه ای با من حرف نزد. من می ترسیدم و او صبر پیشه کرده بود. بعد، زودتر از هر شب به پنج دری رفت، چراغ را فوت کرد و خوابید. من ماندم و خیال او.

پنجره را باز کردم و به ابرهای درهم و کمرنگی که شهر را می بلعید خیره شدم. زمین بوی خاک باران خورده می داد، و صدای شرشر آب می آمد. خم شدم و نگاه کردم، درست پای دیوار خانه، جوی آب راه خودش را می رفت.

یک تکه چوب آن جا افتاده بود، با پا آن را توی جوی انداختم و همراهش راه افتادم، ببینم من زودتر می رسم یا آن، و بعد یادم رفت.

به خانه رسیدم مادر گفت: «چطور بود؟»

گفتم: «اصلاً خوشم نیامد. کاش می دانستم که شکسته بند تماشا ندارد.»

«من که گفتم.»

فکر او راحت نمی گذاشت، روحم آرام و قرار نداشت، گفتم کاش هر وقت می خواستم، می توانستم او را ببینم، و حالا میخواستم و هرگز نمی توانستم.

پنجره را باز کردم و به ابرهای درهم و کمرنگی که همه جا را می بلعید نگاه کردم، دار حتماً سایه ی درازی داشت و من نمی دیدمش. دلم گریه می خواست، صدای زنی در گوشم می پیچید: «نه آوایی، نه رؤیایی، نه دنیا بی تو مانده به جا، نه می دانی ماجرای مرا، دل با درد آشنای مرا.» دلم تنگ شده بود و به این فکر کردم که پیش از ما هم کسانی حتماً این صداها را شنیده اند.»

دو زن و یک پسر بچه در تاریکی کوچه را طی کردند، سگی سر کوچه، دم فلکه نشسته بود و دمش را سرخوشانه به زمین می زد، یکی این طرف، یکی آن طرف.

یکباره به صرافت مادر افتادم، خواستم بروم اتاق سه دری، سری بهش بزنم، ببینم جاوید شامش را داده است یا نه. اما انگار به هره ی پنجره دوخته شده بودم، نمی توانستم تکان بخورم، یک دست زیر چانه، انگشت کوچک توی دهنم بود و داشتم آن را می مکیدم. بعد دو مرد به کوچه آمدند و رو به دیوار خانه ی روبرو ایستادند، یکیشان سکسکه می کرد، و آن دیگری حرف می زد. نمی شد فهمید چه می گوید، مست بود و حرفش را می مالاند. بعد هر دو شروع کردند به شاشیدن، و من دیگر نخواستم آن جا بایستم، پنجره را آرام بستم و برگشتم، چرخی در سرسرا زدم، چادرم را از پشتی صندلی برداشتم، روی دوشم انداختم، پنجره ی رو به باغ را باز کردم، هیچ صدایی نمی آمد، فقط گاهگاهی برگ درخت ها خش خشی می کرد و باز سکوت

می شد. طرحی از کوه پاپالو و ادامه ی آن رشته کوه را در ذهنم می دیدم، مه همه جا را پوشانده بود، و زمین بوی خاک باران خورده می داد.

دلم گرفته بود، درخت ها در پشت مه هیچ معنایی نداشتند. دلم می خواست گریه کنم، نه برای کسی، نه برای چیزی، فقط برای تنهایی خودم، و گریه هیچ معنایی نداشت. نمی دانستم معصوم کجا رفته است، کی برمی گردد، شام چی خورده است. گفتم چه اهمیت دارد؟

گفتم انگار آدم از پیش می دانسته دارد مرض سختی می گیرد و عنقریب همه چیز تمام می شود، دلم همیشه این جور گواهی می داد. انگار می دانستم که کسی می خواهد سیبی را از درختی بچیند و گاز بزند و پرت کند. شوخی شوخی، با چهار کلمه حرف، یک سکوت، تعارف و رسم، آبروی خانوادگی، بله. آدم خودش به زندگی اش بشاشد. مگر چندبار می توان متولد شد، چند بار زندگی کرد و چند بار مرد؟ گردسوز را برداشتم و به طرف هشتی راه افتادم.

مادر گفت: «بعدها می فهمی که من به تو خدمت کرده ام.»

وای به روزی که یک زن بخواهد مردی را قورت بدهد!

«خفه شو.»

من سکوت کردم.

گفتم ای خدا، می بینی، ابر سیاهی دارد دلم را می گیرد، تو نگذار. می بینی، می خواهند این قلب مرا از سینه ام در بیاورند و پاره پاره اش کنند، تو نخواه، ای نور سماوات والارض، ای امامزاده قاسم، ای حسینا، ای فرهاد سنگتراش، ای کوزه گر بدبخت من!

مادر گفت: «دعاهات را بلند بلند بخوان، من هم تکرار کنم.»

گفتم «من برای خودم می خوانم، شما هم دعای خودتان را بخوانید.»

«هرچی می خوانی بلند بخوان، من هم بگویم.»

«راز و نیاز می کنم، مادر، دعا نمی خوانم.»

«همان رازو نیازت را بلند بخوان.»

نگاهش کردم، موهای سرش تک و توک سفید شده بود، با صورتی پریده رنگ، دستش را به ضریح امامزاده گرفته بود و منتظر بود. حمد و سوره خواندم تکرار کرد. صلوات فرستادم، تکرار کرد. ساکت شدم، منتظر بود. آیه الکرسی را هم برایش خواندم و ساکت شدم. بعد به پنجره ی ضریح چنگ انداختم و گفتم همان اندازه که من او را دوست دارم، او هم دوستم داشته باشد، چقدر من کوزه ها و چرخ و فرهاد و شیرینش را دوست دارم. انگار دستم را به گردن او حلقه کرده بودم. گفتم چون دلم نمی خواهد با دکتر معصوم عروسی کنم، ای آقا، ای امامزاده، ای حسینا، ای هرکسی که مقدسی، ای خدا، به مادرم بگو انقدر اصرار نکند. من تازه او را پیدا کرده ام، مگر دست از سرش بر می دارم؟ ای خدا، کاری کن که تا آخر عمر همین جور که هستم باشم. صورتم را به شانۀ اش گذاشتم و گفتم دلم می خواهد ماه من و تو همیشه پشت ابر بماند و هیچ کس از عشق ما با خبر نشود. آدم ها حسودند، زمانه بخیل است، و دنیا عاشق کش است. اما ای خدا، تو که عاشق عاشق هایی، تو که عاشق ها را دوست داری، به یاد من باش. نکند دیگر او را نبینم، نکند باز گمش کنم، نکند یک وقت حسینای من بمیرد، آن وقت من چه کار کنم؟ اگر امشب به صبح نرسد، فردا چطور می توانم ببینمش؟ چه بوی خوبی می دهد، بوی یاس می دهد، گلدان های کارگاهش را می آورم یاس و شمعدانی می کارم، توی یک گلدان خودم را می کارم، دست هام را چلیپا می کنم، سرم را یک وری می گذارم روی شانۀ ام و به تماشای او می ایستم که با دو انگشت توی جیب کوچک کتش دنبال چیزی بگردد، و باد با موهای سر بازی داشته باشد.

مادر گفت: «گریه کن عزیزم، سبک می شوی. توی امامزاده آدم تا می تواند باید گریه کند.»

و من باز گریه کردم.

معصوم گفت: «نکند باز یاد مرحوم ابوی افتاده ای؟!» تفی توی باغچه انداخت، موزرش را تو لیفه ی شلوار گذاشت و رفت. آن شب خیلی دیر آمد، و من در هشتی منتظرش بودم.

به یاد حرف های قشنگ حسینا افتادم. انگار کلمات را از پیش آماده کرده باشد، خوب هاش را کنار هم ردیف می کرد. گل یاس به نخ می کشید و به گردن آدم می آویخت. گفتم چرا کسی نمی فهمد که من به او نیاز دارم؟ چرا نمی توانم راز دلم را با کسی در میان بگذارم؟ چرا باید عشقم را پنهان کنم؟ چرا دنیا این قدر بی رحم است؟ چه کسی جدایی می اندازد؟ شاید به خاطر خود عشق باشد که عشاق به هم نمی رسند، یا اگر برسند، زمانه بینشان جدایی می اندازد و چنان پرتشان می کند که از این سر و آن سر عالم بیفتند بیرون.

گفتم: «اگر یک روز تو را نبینم، چه بلایی سرم می آید؟»

حسینا با لبخند فقط سر تکان داد و صورتم را تو دست هاش گرفت.

گفتم: «دق می کنم.» و به روزنه ی سقف نگاه کردم که به آسمان چسبیده بود. آسمان بخار بود، مه بود، و گاه دانه های ریز باران بود که به صورت من می بارید، و حتماً کتف او را خیس می کرد.

گفتم: «سرما نخوری!» و دست دراز کردم که هرچه به دستم آمد بیندازم روی شانه اش.

گفت که شبیه اسب های مسابقه شده ام.

«چرا؟»

«موهات دور و بر سرت آشفته شده بود، نفس نفس می زدی، صدام میکردی، پره ی بینی ات باز شده بود و چشم هات را بسته بودی. شبیه اسب های مسابقه شده بودی.»

من خندیدم و انگشت های او مثل ماهی های کوچک عید، روی صورتم وول می خوردند.

گفتم: «چی شد؟ بالاخره برادرهات را پیدا نکردی؟»

«حالا دیگر دنبال برادرهام نمی گردم.»

«پس دنبال چی می گردی؟»

«خودم.»

«مگر کجایی؟»

«توی دست های تو، لای موهای تو، کارم ساخته شده.»

«چرا؟»

«به هر کجا نگاه می کنم تو را می بینم. ولی تو متعلق به من نیستی، زن دکتر معصومی. کاش
دیگر به این جا نمی آمدی.»

«نمی توانم.»

«من هم نمی توانم.»

«پس می آیم.»

«نه، تمامش کن.»

«به همین سادگی؟»

«این من نیستم که رفته ام، تویی. خوب، باید خوشبخت می شدی. امیدوارم که خوشبخت شوی.»

«چطور می توانم خوشبخت شوم؟ من همه چیزم را به تو دادم من روحم مال توست.»

«جسمت مال دکتر معصوم است.»

«من که هنوز عروسی نکرده ام. خدا کند نفهمد دسته گلم را آب داده ام.»

«عروسی هم می کنی، غذا هم می پزی، بچه هم می زایی، با پستان های پر شیر، در گردش روزمرگی یا خوشبختی سرت به زندگی خودت گرم می شود.»

خودم را برایش لوس کردم: «آن وقت تو چه می کنی؟»

«چه اهمیت دارد؟»

«دلبرای تنگ می شود.»

«یادت هست اوایل مدام غیب می شدم و در پشت و پسله ها بودم؟»

سر تکان دادم، روی هوا بوسیدمش، گردنم را کج کردم و زل زدم به چشم هاش.

گفت: «برای همین چیزهاش بود. انگار که آدم خودش بخواهد مرض لاعلاجی بگیرد، بعد بنشیند به بدبختی خودش فکر کند. ولی یادت باشد من هیچ وقت از تو مطمئن نبودم، وگرنه این جور نمی شد، می فهمی؟»

تلاش می کرد که بگریزد اما نه می توانست و نه من می خواستم. گفتم: «آره می فهمم، اما تو از کجا می دانستی؟»

«تب تند زود عرق می کند.»

دستم را دور گردنش حلقه کردم و خودم را بهش آویختم: «حالا هم تبم تند است.»

خندید، نتوانست در جدیت خودش باقی بماند، باز بوی خاک را به درون کشیدم، مرگ را در رگ هام احساس کردم و وقتی چشم گشودم گفتم: «به سر زرگر چی آمد؟ برادرهاش را پیدا کرد؟»

«چند بار این افسانه را بگویم؟»

«هزاربار.»

هیچ وقت نتوانسته بود افسانه ی به آن درازی را تمام کند. وسط هاش که می رسید، بهش می آویختم، یا سرم را روی پاهاش می گذاشتم و می گفتم: «چرا من دوستت دارم؟» و حرف توی حرف می آوردم و وادارش می کردم که ستایشم کند: «تو تمام زندگی منی، تمام وجود منی، عشق منی، می فهمی؟»

از راه مدرسه مثل میش کنارشوا از همکلاسی هام جدا می شدم و تند خودم را به کارگاهش می رساندم، یکراست به ته کارگاه می رفتم، نیم ساعتی می ماندم و بعد برمی گشتم، تمام راه را هم می دویدم. گاهی برای رفتن به آن جا دروغ هایی می بافتم که همان شب خنده ام می گرفت و از خودم تعجب می کردم. «آقای یغمایی، اجازه می دهید زودتر بروم؟»

«مگر چه خبر است؟»

«مادرم مریض است.»

«مگر تو طبیبی؟»

«بله، یعنی نخیر. حالا بالاخره چه کار کنم؟ بروم؟»

«دفعه ی قبل هم که می خواستید رب انار بپزید، یک ساعت زودتر رفتی.»

آخ که چقدر می بایست خودم را مظلوم نشان می دادم تا حکم آزادی هزاران زندانی را از زبانش بشنوم و به اندازه ی هزاران زندانی در دلم بگویم هورا.

«به؟ آقای یغمایی، بروم؟»

«خیلی خوب، برو.»

تمام راه را می دویدم و می گفتم ای خدای مهربان من، ای خدای مهربان من!

«فرهاد سنگ تراش من، خوش به حالت.»

«چرا؟»

«خوش به حالت که همیشه تنت همراهت است.»

«ولی من همراهش نیستم.»

«فرهاد سنگ تراش من!»

«وقتی خدا می خواست تو را بسازد، چه حال خوشی داشت، چه حوصله ای، این موها، این چشم ها... خودت می فهمی؟ من همه ی این ها را دوست دارم.»

کیف می کردم، چشم هام را می بستم و می گشودم. می گفتم: «خوب، بالاخره چی شد؟»

«تو دنیای مرا به هم ریخته ای.» دست هاش را روی صورتم گذاشت و چشم هام را گرفت.

بعدها که برای مراسم عروسی تدارک می دیدیم، همه ی شهر را گشتم، بارها کوچه ها را زیر پا گذاشتم و هرگز حسینا را نیافتم. انگار میدان تعزیه اصلاً کوزه گری نداشته است. هر بار که می رفتم دیوار کهنه ای جلو کارگاهش می دیدم که انگار از سال ها پیش آن جا بوده است.

از زنی پرسیدم: «این جا یک کوزه گری داشت، نداشت؟»

«کوزه گری؟»

از دست فروش وسط میدان هم پرسیدم، لب برگرداند و گفت: «کوزه گری؟ این جا؟»

روز بعد هم به آن جا رفتم. گفتم شاید همه ی آن ماجرا ها را در خواب دیده ام، یا شاید عقلم را از دست داده ام. چنان آدمی، حسینا نامی، کوزه گر کجا بوده است؟ پس من او را کجا دیده بودم؟

مادر پاشویه ام می کرد و می گفت: «تب داری.»

«دکمه های پیرهنم را باز کن.»

«چه بلایی سرت آمده، عزیزکم.»

«در اتاق را باز کن.»

ستاره ها می سوختند، گلوله های کوچک آتش بودند یا زغال گر گرفته ای که در خودشان می سوختند. مادر خاکشیر دود کرد و جلوبینی ام گرفت. می خواستم دنیا را بالا بیاورم، اما اصلاً حالت تهوع نداشتم. بعد سردم شد، مادر ملافه را کشید روی تم. خیلی سردم بود، مادر پتو انداخت. زیر پتو عجیب احساس تنهایی می کردم. اتاق درندشت پنج دری، بیش تر از سه دری سکوت را به رخ آدم می کشید. گرد سوز را پایین کشیده بودم و در کور سوی نور آن، به مرد زرگر فکر می کردم که حتماً از افسانه ها آمده بود، وگرنه کجا رفته بود؟

معصوم با خودش حرف می زد: «رفته بودم می فروشی کی پور.» و گردسوز را کمی بالا کشید.

هنوز بیدار بودم، اما نمی توانستم چشم هام را باز کنم.

معصوم گفت: «خوابی یا بیدار؟»

از لای پلک هام او را میدیدم، داشت پالتوش را در می آورد. گفت: «تو که همه اش خوابی، خواب زمستانی.»

نمی توانستم جوابی بدهم. آمد بالا سرم، گفت: «نوشا!» و به زخم سرم نگاهی انداخت، نچ نچی کرد و برگشت، کتش را به جا رختی گیر داد، جلیقه اش را در آورد و به دسته ی صندلی آویخت، هر کدام یک جا. بعد لب تخت نشست، جوراب هاش را درآورد و پرت کرد. نمی دانستم چرا اصرار دارد بیدار شوم.

گفت: «شهر شلوغ شده.»

گفت: «دنبال کوزه گر می گردند.»

گفت: «جذام شیوع پیدا کرده. امروز مطبم پر از جذامی شده بود. یک وقت دیدی تو هم گرفتی، با یک زخم شروع می شود، با یک تیخال.»

گفت: «همه اش زیر سر آن کوزه گر است، وگرنه این جا سابقه نداشته.»

گفت: «اگر پیداش کنند، دارش می زنند. باید آتشش هم بزنند که ریشه ی مرض را بسوزانند.»

دوباره برگشتم.

مادر گفت: «تب و لرز کرده ای.» و یک پتوی دیگر دورم پیچید، روی سینه ام خم شد. ستاره ها گلوله های یخ بودند، یا تگرگ درشتی که وقتی می بارید، روی تن آدم پهن می شد. گفتم: «در اتاق رابیند.»

مادر دستش را روی پیشانی ام گذاشت. و آونگ ساعت می رفت و می آمد، شاید هم من بودم که می رفتم و می امدم.

معصوم گفت چرا نرفتی پیش ملا زلیخا درس دینی بخوانی؟ رقیه دلال گفت ما دین تازه آورده ایم، باید تو را هم ارشاد کنیم. رزم آرا می گفت قبله ی شما رو به خدا نیست. مثل آونگ ساعت رها بودم.

معصوم ساعت را بیش از اشیای دیگر دوست داشت. نگاهی انداخت و گفت آه. باز که این لعنتی بخار گرفته! مه شیشه ی ساعت لنگریمان را از پشت پوشانده بود. دستمالی برداشتم، صندلی گذاشتم، بخار شیشه را پاک کردم، ساعت روی دوازده بود. معصوم گفت یعنی حالا ساعت

دوازده است؟ دوازده شب است یا دوازده ظهر؟ گفتم چه فرقی می کند؟ گفت معلوم نیست از کی خوابیده، چرا کوکش نمی کنی؟

گفتم چه اهمیت دارد؟

سروان خسروی از صبح مشغول تدارک مراسم دار بود. تدارک وسیعی شبیه برپایی یک جشن ملی. اعلام کرده بود که سر ساعت چهار بعد از ظهر همه ی مردم باید در مراسم شرکت کننده و گفته بود: "مرد می خواهم نیاید."

صدای مشق سربازان، صدای خبردار سرگروهان های چاق، و صدای شیپور و سنج و طبل گروه موزیک که هی قطع و وصل می شد، از دمدمه های صبح شهر را برداشته بود. گاهگاهی صدای پتک کارگران پل سازی هم از کوه پیغبران با باد می آمد. گلوله ها صغیر کشان در رفت و آمد بودند، اما از ظهر به تدریج همه ی صداها خوابید. کارگران پل سازی به دستور آقای ملکوم کار را تعطیل کردند که برای حضور در مراسم آماده شوند، و قرق حکومت نظامی شکست. سروان خسروی دوبار مقررات حکومت نظامی راتمدید کرده بود، یک بار تا ساعت ده صبح دو یک بار تا ظهر. گفته بود: "مردم می خواهم از خانه اش در بیایند."

تنها یک سوار به سرعت باد از برابر شهربانی گذشته بود و کوزه ی باروتی به درون آن پرت کرده بود. صدای انفجار همه را سراسیمه کرد، اما خبر آمد که تلفات جانی نداشته است، فقط خرابی.

بجز ممتازس دوافروش و رقیه دلایل که مغازه ی حق العمل کاری پوست و روده و پشم و خورجین داشت، هیچ کس مغازه اش را باز نکرد. شهر آن قدر خلوت و ماتم زده بود که مردها دل شان می خواست پنجره هاشان را باز کنند، دستشان را بگذارند بیخ گوششان و یک دهن آواز بخوانند. جز صدای پای روس ها هیچ صدایی نمی آمد. انگار قوم نمرود شهر را برای مراسم عید ترک کرده اند، نه پارس سگی، نه بع بع گوسفندی، هیچ، هیچ.

سروان خسروی که از سکوت به وحشت افتاده بود، گفته بود: "مرده اند؟ پس چرا بیرون نمی آیند؟"

معصوم پنجره را باز کرد و به خیابان و فلکه چشم دوخت. شروع کرد به خواندن پیش در آمدی در مایه ی بیات. ترک. بی حال و بی حوصله می خواند، شبیه آوازی در مایه ی بیات ترک. بی حال و بی حوصله می خواند، شبیه آواز مردی که در زندان به هنگام آزادی، خواب مانده باشد. و قتی برمی گشت، چشم تپله ای اش روی صورت نوشافرین ثابت می ماند، چیزی در حالت بی خیالی یا خود خوری، و یا نقشی که بازی می کرد، نمی کرد، نمی شد فهمید که چه حالی دارد. با خودش حرف می زد. گفت: "ساعت فلکه پنج است، ساعت من هم کار نمی کند."

نوشافرین هم با خودش حرف می زد. گفت: "هیچ ساعتی دقیق نیست." و بعد جلو پنجره ی رو به باغ ایستاد و شروع کرد به سوت زدن.

معصوم گفت: "ولی سروان خسروی آدم دقیقی است."

زمان کند می گذشت. بخار کتری روی پرفکشن، شیشه ی ساعت را پوشانده بود و نمی شد فهمید ساعت چند است. معصوم دست به جیب جلیقه برد، اما ساعت بغلی را در نیاورد، شاید به انتظار زنگ ساعت لنگری ماند. و بعد که زنگ ساعت، وقت را اعلام می کرد، معصوم در اتاق نبود، به حوضخانه رفته بود، جایی که همیشه دوست داشت، و وقتش را آن جا می گذراند.

نوشافین گفت: "راستی راستی می خواهند کسی را دار بزنند؟"

"پس برای چی ساخته اندش؟"

"خیال نمی کنم آقای یغمایی، یا آقای زهره را اعدام کنند."

معصوم از تخت پا شد: "به جهنم، اینها به تو چه ارتباطی دارد؟"

"معلمم بوده اند."

معصوم داد زد: "اصلا به تو چه؟!"

از صبح کلافه بود. مدام به موزرش دست می زد که ببیند هست یه نه. دست زد، بود، درست روی شکم در لیفه ی شلوار.

از پله های حوضخانه بالا رفت، قدری در حیاط قدم زدو به آسمان نگاه کرد، سری هم به گرمخانه ی جاوید زد. بعد در باغ راه افتاد و به صندلی آلاچیق نشست: "بد نیست سه چهارتا از این حرام زاده ها را دار بزنند."

گفت: "در عرض دو سه روز دار به آن عظمت را بنا کرده حتما کسی را آن تو دارد که حالا بخواهد بعد از سه ماه نمایش بدهد، . گرنه هیچ دیوانه ای این جور با آتش بازی می کند؟"

یکی دو بار هم ضمن حرفه اش از سروان خسروی پرسیده بود که بالا خره آن کوزه گر خرابکار را گرفته اند؟ نگرفته اند؟ پس قربانی کیست؟

گفت: "یعنی ممکن است دارش بزنند؟"

گفت: "برزو نمی دهد، می خواهد یکباره رو کند."

نمی توانست بنشیند، پا می شد و قدم می زد. کت و شلوار تیره تنش بود، دکمه ی یقه ی پیرهنش را تا بالا بسته بود، با کروات مشکلی. گفته بود: "دلم می خواهد در این مراسم خیلی خشک و رسمی جلوه کنم."

نوشافین گفت: "من هم برای تماشا می آیم."

"زن ها را چه به مراسم دار؟"

"از ایوان بالا تماشا می کنم."

"یا صندوقخانه، یا گرمخانه. حق نداری پات را بیرون بگذاری."

"دیشب که برگردی؟!"

جمعیت در کوچه ی سپیدار جلو خانه چفت شده بود، زن های جوان تر بچه به بغل در ردیف های جلو ایستاده بودند و پیرزن ها پشت سرشان. معصوم راه را را شکافت و با دیدن آن همه آدم در اطراف فلکه تعجب کرد که سنگسر این همه آدم داشته و او نمی دانسته است.

دور فلکه را پاسبان ها برای عبور و مرور خلوت کرده بودند و بجز اعضای انجمن شهر که در کنار حوض ایستاده بودند، دیگر کسی آن جا نبود. معصوم به طرف آن ها رفت و کنار شان ایستاد.

ناژدکی شهردار با پایونی بزرگ و سیاه، دستت هاش را طبق معمول پشت تنه اش چفت کرده بود، با چشمهای یک آدم الکی و صورت چهارگوش و سفید، این طرف و آن طرف را نگاه می کرد.

سروان خسروی گفت: "دولت مرکزی با ما راه نمی آید، بوجه ی این ولایات آقای ملکوم است، آن وقت ما پول نداریم شکم نفراتمان را سیر کنیم. اگر هم حمایت نکنید، ما چطور می توانیم غائله را بخوابانیم؟ با یاغی می جنگیم، با ملکوم به نوعی می جنگیم، با ارازل می جنگیم، با این سرهنگ آذری حیه گر هم می جنگیم، آن وقت جناب میرزاحسن با ما رفتار قهر آمیز می کند."

"شما خودتان چهار تا نظامی باهم کنار نمی آید."

"این یک مسئله صرفا سیاسی است، بازی قدرت است."

معصوم قدمی جلو رفت، حلقه ی اعضای انجمن را شکافت، تنهزد که برای خودش جا باز کند، به پشت سرواگشت، به ایوان خانه خودشان، وبعد به زن هایی که در کوچه ایستاده بودند، و آنگاه به چشم های سرخ سروان خسروی نگاه کرد که خستگی از آن می بارید. گفت: "سلام عرض می کنم."

کسی جوابش را نداد. میرزا حسن گفت: "سایه ی دار شوم است، جناب سروان، من این چیزها را برای مردم شهر نمی پسندم."

سروان خسروی چهار انگشت دست راستش را در شکاف جلو فرنجش فرو برده بود، و بی آنکه پا به پا شود، همانطور سیخ و صاف، با احترامی که یک افسر به مافوقش می گذارد، گفت: "جناب رئیس، این دار جرو آثار باستانی می شود."

ناژدکی شهردار گفت: "اگر کمی تزئینش کنید، طاق نصرت قشنگی می شود. مثلا این دهانه اش را کمی بازتر کنید، طاق نصرت قشنگی می شود. مثلا این دهانه اش را کمی بازتر کنید، دور و برش گل و گیاه بکارید، شما فکر می کنید قشنگ نیست؟"

همه ی اعضا خندیدند. میرزاحسن با جبروت ذاتی اش نگاهی به آن ها انداخت: "سعی کنید آثار خوبی در ذهن مردم بسازید."

ناژدکی شهردار گفت: "بله، البته کار دیگری هم می شود کرد. به نظر بنده، بد نیست که مشابهش را این طرف بسازید، بعدها یک چیزی می شود. این همه پول خرج کرده اید، وقت تلف کرده اید، کاش دوتا می ساختید، قرینه چیز خوبی است."

سروان خسروی پوزخندی زد: "سر این یکیش هم مانده ایم، ولی مردم از ما توقع دارند."

میرزاحسن گفت: "به چشم های این مردم نگاه کن، همه مرده اند."

سروان خسروی گفت: "تمام این تقلا به خاطر حفظ کیان این مرز و بوماست. ما خیابان کشیدیم، فلکه را ساختیم، کوچه ها را دادیم سنگفرش کردند، آب را از خانه ی سرهنگ نیلوفری کشیدیم و آوردیم وسط فلکه، اما بوجه ی ما را برده اند کوه پیغمبران که آن پل را بسازد. زور است آقا، زور."

فلکه شلوغ بود و لحظه به لحظه شلوغ تر می شد. سربازهای روس سوار بر اسب فلکه و راسته ی خیابان خسروی و خیابان زیارت را زیر نظر داشتند. سروان خسروی از شوق نگاهی به انتهای خیابان و درخت هایسیر به هم آورده اش کرد: "تمام کوچه ها به خیابان خسروی منتهی می شود، این جالب نیست؟"

میرزاحسن پوزخندی زد و با خشم سربرگرداند.

ناژدکی شهردار گفت: "سابقا تمام کوچه ها به خیابان نیلوفری منتهی می شد، و حالا اینطوری شده. می خواهم در جلسه آتی انجمن شهر پیشنهاد کنم اسم این خیابان زیارت را بگذاریم خیابان ناژدکی. من هم خیلی برای این شهر زحمت کشیده ام."

معصوم گفت: "اگر قرار باشد اسم خیابان تغییر کند، حق تقدم با جناب میرزا حسن رئیس است."

سروان خسروی گفت: "البته، البته."

میرزا حسن گفت: "لازم نیست نمی خواهم چیزی در این مورد بشنوم." و با ابروهای گره خورده، عسازان اعضای انجمن را ترک کرد و درست در نبش میدان جلو ساختمان خودش، کنار جماعت ایستاد.

ساعت نه بار نواخت و همه ی مردم را به خنده انداخت. سروان خسروی با نگاه چرخی در فلکه زد و به سرپاسبان گفت که ساعت چهار است، شروع کنید. هوا سرد بود.

سرپاسبان حکمت یک تیر هوایی در کرد که صدایش چند بار در آسمان ترکید و کوه جواب داد. صدای شیپور فرشته های پیشانی چهار ساختمان فلکه همزمان به هوا رفت. مردم بالا را نگاه کردند، کلاغی بر آنتن صلیبی ساختمان میرزاحسن نوکش را به چوب می مالید. آن وقت از انتهای خیابان خسروی، گروه موزیک و به دنبال آن، سربازان در حال رژه به طرف فلکه پیش آمدند. سکوت همه جا را گرفته بود و تنها صدای مادرش و پوتین سربازها بر سنگفرش می آمد.

دسته های رژه نزدیک می شدند و صدا از کسی در نمی آمد. تنها یک بار بز اخوی گفت: "بع."

صدای خنده ی جماعت به آسمان رفت و اوضاع به هم ریخت. نگاه ها به طرف اخوی برگشت که با بزش آمده بود تماشا. طناب قرمز قشنگی به قلاده ی چرمی بز انداخته بود و سر طناب را دور مچ دست پیچیده بود. یک شاخه بید دستش بود و گاهگاهی که بز تکان می خورد، آن را جلوی دهنش برد می گرفت.

اخوی مردی بود مالیخولیایی که از سالها پیش در کوچه ی پسته لو، پشته کارگاه رنگریزی الیاس، در دخمه ای زندگی می کرد. آدم بی آزاری بود که نه گدایی می کرد، نه با کسی در می افتاد، و نه گرسنه می ماند. همیشه را در سکوت می گذراند و بجز جواب سلام و گاهگاهی یکی دو کلمه به بز، حرف نمی زد. مردم حتی در روزهای قحطی هم نگذاشته بودند او گرسنه بمیرد. ریش سیاه بلندی داشت و موهایش تا کمرش می رسید، با لباسی همیشه کبود، انگار که هیچ رنگی جر کبود نیست. وقتی از جایی می گذشت؛ به چیزی توجه نمی کرد، نه به مغازه ها، نه به آدم ها، و نه به جنجال. حالت فیلسوفی را داشت که دارد به یک چیز مهم فکر می کند. طناب بز را می کشید؛ به پاهای خود نگاه می کرد، و آرام آرامدر کوچه ها می گذشت. آن روز برای تماشای دار در فلکه حاضر شده بود و گوشه ای ایستاده بود.

مردم می خندیدند و هیاهو می کردند، نظم صف ها به هم ریخته بود، پاسبان سرآسیمه بودند، سروان خسروی درجا خشک شده بود، و دسته های رژه در مدخل فلکه پیش نمی آمدند، در جا زدند.

سروان خسروی گفت: "مردکه ی غرمساق، جاسوس پدرسوخته!" و خریدار ایستاد.

در همان لحظه تویی شلیک شد که جماعت را غافلگیر کرد و از جا پراند. پاسبان ها به حالت خبردار در آمدند، سربازان روسی ناچار از اسب پیاده شدند، سینه سپر کرده، کنار کله ی اسبانشان ایستادند. و آن گاه دسته دسته های رژه پا به فلکه گذاشتند.

گروه موزیک دور فلکه را طی کرد و خیابان زیارت وارد شد.

دسته های رژه از پی هم می آمدند، فلکه را دور می زدند و به خیابان زیارت می پیچیدند. دسته ی ویژه حکومت نظامی، تامینات، انتظامی قلعه، سربازان ده صوفیان، شه میرزاد، درگزين، هنگ بزرگ سمنان، و دسته های دیگر. تمامی نداشت، در انتهای خیابان خسروی هنوز پا می کوفتند و خاک می کردند.

موقعی که دسته ی ویژه به فلکه وارد می شد، از پنجره ی خانه ی مشرف به خیابان، دختری جووان چند شاخه گل به سر رژه روندگان پرتاب کرد و به قدری موجب خشنودی سروان خسروی شد که با لبخند و غروری وصف ناپذیر طوری که هم نازدکی شهردار و هم دکتر معصوم بشنود گفت: "این ماییم که داریم شهر را اداره می کنیم."

چند روز بعد معصوم شد دختری که سربازان را گلباران کرده، نازو دختر رقیه دلال بوده که همیشه در جمع های مردانه می گفته من عاشق مردهای نظامی ام.

همچنین یک روز عصر در دواخامه ی ممتازی، هنگامی که چند مرد آن جا بودند، گفته بود: "حیف که زمستان بود، وگرنه کف خیابان را گلپوش کی کردم."

صدای پوتین ها فلکه را می شکافت: شررق، شررق، شررق، شررق، و کوه جواب می داد. آمدند و گذاشتند و آخرین دسته که به خیابان زیارت می پیچید، سروان خسروی دستش را بلند کرد، سرپاسبان حکمت فرمان نظامی داد، پاسبان ها پیش فنگ کردند، بعد فریاد زد: "افراد، به جای خود، آزاد!"

ثکتر معصوم سرش را جلو برد، و به آرامی در گوش سروان خسروی گفت: "چه کسی را دار می زنی، سروان؟"

سروان خسروی دست هاش را از هم گشود، شانه ای بالا انداخت و لب برگرداند، بعد به آرامی چند قدم جلو گذاشت و درست در کنار دار، لب برگرداند، بعد به آرامی چند قدم جلو گذاشت و درست در کنار دار، روی سکوی آب نما ایستاد، با اخم تمام. بی آنکه نطقی بکند، باز نگاهش را دور فلکه در میان جمعیت گرداند و عاقبت با انگشت اخوی را نشان داد. دو پاسبان به طرف اخوی دویدند، بازوهاش را گرفتند ائ را کشان کشان جلو آوردند. بز همراه اخوی کشیده می شد و بع بع می کرد.

سروان خسروی گفت: "نه احمق ها بز را بیاورید."

پاسبان ها اخوی را رها کردند و بز را بغل زدند، این بار اخوی طناب را می کشید و روی زمین کریشه می خورد، نمی خواست بز را بدهد.

سروان خسروی گفت: "مردکه، ولش کن!"

میرزا حسن با عصاش به سروان خسروی اشاره کرد: "مردک، تو ولش کن."

مردم باز هیاهو کردند. پاسبان بز را می کشیدند و اخوی طناب را رها نمی کرد، حالت غم انگیزی داشت. به زانو روی زمین سعی می کرد طناب را بکشد و با التماس چیزهایی می گفت که در صدای ناله ی بز محو می شد.

مثل بچه هایی که هنوز نمی فهمید چرا کتک خوردند و فقط دردشان می آمد، رنج می کشید و اعتراض می کرد. اما کسی نمی توانست بفهمد چه می گوید. حالتی در چهره اش بود که عده ای به گریه افتادند.

دکتر معصوم به موهایش چنگ زد و جلو دوید: "جناب سروان، تو را به خدا دست از سرش بردارید."

سروان خسروی پا کوبید: "در کار من دخالت نکنید، دکتر!"

میرزا حسن فریاد زد: "این فضاحت را تمانش کن، سروان"

و او سرخ شده بودن. دست هاش را روی سینه اش گره کرده بود و با بغض و صدای رگه حرف می زد: "آقای میرزا حسن، شما چرا؟"

میرزا حسن گفت: "یک نگاه به خودت بینداز، بین چه می کنی؟"

مردم همچنان هیاهو می کردند و می خواستند هجوم بیاورد و پاسبان ها با قنداق تفنگ آن ها را پس می زدند سروان خسروی آن بالا فریاد می کشید و معلوم بود چه می گوید.

دو پاسبان دیگر دخالت کردند. اخوی در خاک می غلتید و طناب را رها نمی کرد. حالا سر بز نزدیک دست هاش بود، بهش چشم دوخته بود و زار می زد. داشت خفه می شد و صدای آدم در آورد.

می گفت: "نه، نه."

شاید هم اخوی بود که می گفت: "بع، بع."

حالا درست در وسط فلکه کنار دار بودند. سروان خسروی از سکو پایین آمد، طناب قرمز را برید، پاسبان هایی که بز را می کشیدند، پس افتادند، اما پاهای حیوان را دست داشتند. دو پاسبان اخوی را کشان کشان به طرف جمهیت بردند. و سکوت سایه افکند.

سروان خسروی باز بر اوضاع مسلط شد، یک تیر هوایی در کرد، با بالای سکو رفت و گفت: "دست و پاش را ببیند."

پاسبان ها دست و پای بز را بستند دو پاسبان طناب طناب دار را به گردن بز انداختند، و منتظر ایستادند.

سروان خسروی به آرامی می گفت: "حالا دست و پاش را باز کنید."

باز کردند.

سروان خسروی با تحکمی فراموش نشدنی، حرکتی به دست هاش داد و گفت: "اعدام!"

طناب دار کشیده شد. در یک چشم به هم زدنی؛ بز میان زمین و آسمون دست و پا میزد و غریو می کشید. نفس در سینه ی مردم حبس شده بود، لحظاتی بعد، بز به سختی تمام کرد.

اخوی جلوی جمعیت دو زانو نشسته بود و موهایش را می کند، جوری گریه می کرد که همه را به گریع انداخت. مردو سرک کشیدند و سعی کردند صدای مویه ی او را بشنود تا بتواند گریه کنند.

یک پیرزن از بین زن های کوچه فریاد زد: "ای شمر، ای خولی، ای افراسیاب."

سروان خسروی نگاه تندی به اخوی انداخت: "ببریدش."

چهار پاسبان به طرف اخوی دویدند، جمعیت را شکافتند، او را بلند کردند و طرف شهربانی بردند.

سروان خسروی انگشتش را در هوا تکان داد: "اگر نمی دانید شمر تو صحرای کربلا چه کرد، از این پس می فهمید. مردم شریف سنگسر آسایش ندارند، عده ای به جان همدیگر افتاده اند و مدام تیر می اندازند. عده ای به خیال ثواب، از دارا می گیرند و به ندار می دهند. عده ای در سکوت، رفتار عجیبی دارند که برای ما قابل توجیه نیست. آن کسانی که رو به جهات مختلف نماز می خوانده اند، رو به روسیه، رو به هند، رو به عثمانی، من همه چیز را می دانم، من نمی گذارم این شرارت ها ادامه داشته باشد. آن کسانی که رو به قبله ی رزم آرا نماز نخوانند، اعدام می شوند. آن کسانی که رفتار مشکوک داشته باشند، اعدام می شوند. آن کسانی که اطلاعاتی از افراد شرور داشته باشند و بخواهند پنهان کنند، اعدام می شوند. چه کس دست به

قتل میرزا حبیب رزم آرا زده است؟ من حسینا را این جا دار می زنم من حسین خان را به همین طناب آویزان می کنم. من این دار را برای رفاه عموم ساخته ام. این دار عمومی است. من این شهر را آباد خواهم کرد. حرفی ندارم. بروید."

در لحظاتی که می خواست از سکو پایین بیاید آقای ملکوم و چند تا از پاسبان ها کف زدند. مردم هو کردند، سروان خسروی در بهت و هیاهو سووار ماشینش شد و گرد و غبار غلیظی بر جا گذاشت.

این تمهیدات موثر واقع شد. جنگ همچنان در کافر قلعه ادامه داشت، کرکس ها بالای شهر در پرواز بودند، سربازان ترک نیروهای سرهنگ آذری دسته دسته راهی گورستان می شدند، و سکوت وحشتناکی سایه گسترده بود. در پس آن امنیت ظاهری؛ میزان قتل غارت بالا رفته بود.

نان، نانی که تا دیروز در صف های طویل عرضه می شد، و دعوای جلوی نانواپی ها تمامی نداشت، یکباره باد کرد و روی دست نانوا ها ماند. کاسب ها دل و دماغشان را از دست داده بودند، نزدیک ظهر به مغازه شان می رفتند، و روزهایی می شد که اصلا باز نمی کردند. بچه ها میلی به درس نداشتند، در مدرسه حاضر نمی شدند، می گشتند اسبی، الاغی پیدا می کردند و به جاهای خلوت می بردند. فقط پول معیار ارزششان بود. معلو ها که تازه آزاد شده بودند، همه ی جرئتشان را از دست داده بودند، بحث و جدلی در نمی گرفت، و کسی فریاد نمی زد. کوچه و خیابان شب ها خیلی زود خلوت می شد و کی پور زودتر از گذشته ها می فروشی اش رل تخته می کرد و می رفت. انگار کسی از غیب آمد و خاک مرگ پاشید و رفت.

چند وقت بعد از قتل رزم آرا، خزانه ی شهر به سرقت رفت، و هیچ کس نتوانست بفهمد چه کسی دست به چنین کارهایی می زند.

سروان خسروی گفته بود: "من دار می زنم کسی را که رفتار مشکوک داشته باشد." و آن همه سرباز و پاسبان و نیروی انتظامی هیچ کاری نمی توانستند بکنند.

پدرها و پسرها از سایه ی همدیگر می ترسید و آن سال، پسری هجده ساله در بیلاق سر پدرش را برید و قدرت را قبضه کرد. بچه هایی متولد شدند که در صورتشان فقط یک چشم داشتند، آن هم درست وسط پیشانی. زنی بچه ی دو سر زایید و خودش سر زا رفت. زنی بچه ای زایید که چهار دست و چهارپا داشت، به اقتاپوس شبیه تر بودتا انسان. پدري دختر ده ساله اش را حامله کرد. مردی زنش را کشت و جسدش را در چاه انداخت. جوان هجده ساله ای به دو خواهرش تجاوز کرد. و مردم آن سال به اندازه ی ده سال بچه دار شدند. مردها بیخود و بی جهت زنشان را می زدند. و دار درست وسط فلکه برپا بود و انتظار می کشید، یا شاید مردم انتظار می کشیدند،

بودند کسانی که از صبح به فلکه می آمدند، گوشه ای می نشستند و تماشاش می کردند. با این احوال روزی دو بار دلیجان های آلمانی آقای ملکوم کارگران پل سازی را می برد و می آورد؛ جوانهایی آفتاب سوخته، با سر و روی خاک آلود؛ در کوچه ها می خزیدند و شهر باز در ماتم فرو می رفت. می گفتند تا دو سال دیگر کار پل تمام می شود، علاوه بر آن خط آهن هم راه می

افتد. دماغه ی پل ساخته شده بود و چند پایه ی سنگی عظیم هم از دره ها بالا آمده بود که پل را روی آن بخوابانند.

ناژداکی شهردار گفته بود: "پایان کار عنقریب است. این ملکوم به هر قیمتی شده پل را می سازد."

دکتر معصوم گفته بود: "باورش مشکل است."

"اگر این آلمانیه شهردار بود، غوغا می کرد."

"شما هم غوغا می کنید. این همه درخت کاشته اید."

"هیچ کاری با ارزش تر از درختکاری نیست."

شهر از چهار طرف در محاصره ی کوه بود. انگار این کوه ها نگهبان هایی بودند که می بایست حصاری می ساختند تا جسم و روح مردم مصون بماند، اما شهر با وجود نظامیان رنگ و وارنگی که مدام در رفت آمد بودند، بیش از همیشه مورد هجوم وقایع تلخ بود. اختیار هیچ کس دست خودش نبود، هیچ کس امنیت نداشت، تجاوز و دزدی و آدم کشی روز به روز بیش تر می شد، مردم حتا در خانه ی در بسته شان آسوده نبودند، نمی دانستند رو به کدام طرف نماز بخوانند، قبله شان گم شده بود.

وجود آدم هایی چه سروان خسروی و رزم آرا و رقیه دلال و عباس آقا سبیل مست، انگار گوشت خانه ها را از استخوان ها سوا کرده بود و اسکلتی برهنه برجای گذاشته بود. نه رازی، نه عشقی، نه حتی حرف مخفیانه ای. عده ی بی شماری از عشایر بابت پولی که از رقیه دلال نزول کرده ب.دند، تا خرخره مقروض شده بودند، از جشن "ترو" شهرپور تا "سونا"ی اسفند ماه به انتظار زایش می نشستند بلکه از زیر قرص به در آیند و چیزی دست خودشان را بگیرد، اما زمان می گذشت و سود پول از اصلش بیش تر می شد و عاقبت آن ها زایش سال بعد را نیز بدهکار می شدند. کار به مداخله ی سروان خسروی می کشید، گوسفند ها به رقیه دلال واگذار می شد و آن ها آدم های ورشکسته ای بودند، بی گوسفند، با بازی از قرص.

آن وقت راه می فروش کی پور را پیش می گرفتند و به زمزمه های تلخ آخر شب دل می سپردند. از آن طرف عباس آقا سبیل مست، سرکرده ی یاغی های گرسنه اطراف شهر می گشت و هر وقت طعمه می خواست می زد به جمعیت.

"تق تق تق."

"کیه؟"

"عباس آقا سبیل مست."

"چی می خواست؟"

"پول، گوسفند، نان."

شده بود که نیمه شبی به خانه ای حمله کرده بودند، و برای این که دست خالی نرفته باشد، بچه ای را گروگان گرفته بودند، شده بود که گلوله ای در سینه ی صاحبخانه خالی کرده بوئند، شده بود که وقتی مردی در خانه ندیده بودند، به زن ها تجاوز کرده بودند، و شده بود که راه را بر آدم هایی بسته بودند، برای خنده و سرگرمی.

جوان ها از گرسنگی و بی کاری چاره ای جز فعلگی در کارگاه پل سازی ملکوم نداشتند، و همین غنیمت بود. اما آن قدر در کوهپایه ها تیشه بر سنگ می زدند که پیر و چروکیده می شدند.

و دخترها از سالها پیش همه عاشق مرد جوانی بودند که روزی کارگاه کوزه گری داشت و حالا یک دیوار آجری جلوه مغازه اش کشیده شده بود، و هر چه می کردند نمی توانستند او را ببینند، فقط می دانستند که هست، آدمی، کوزه گری، حسینا نامی، سنگ تراشی عاشق پیشه دنبال برادرهاش می گشته و بعد خراب عشق دختر سرهنگ شده و خود را سر به نیست کرده. بعضی می گفتند که لایقش نبوده است. و معصوم به تازگی چیزهایی از گوشه و کنار شنیده بود و دم فرو بسته بود. شاید منتظر بود که ببیند عاقبت ماجرا چه می شود.

دختر نوزده ساله ای با خوردن سم خود را به خاطر حسینا کشته بود. دختری به نام رخشو با نوشتن نامه ای به این مضمون که انتقام او را از مردهای دیگر می گیرد، به سبزواری رفته بود و آن ها که از آن جا گذر کرده بودند، می گفتند فاحشه ی رسمی شده و در یک شیره کش خانه، نگاری هم می گیرد. اسمش رخشو بود، دختر عبدالکریم مرده شور، با چشم های آبی نزدیک به رنگ کف حوض، نزدیک به رنگ چشم های شیطان. بینی تیزی داشت و چانه اش کمی جلو آمده بود، و وقتی راه می رفت لمبر می انداخت و معلوم نبود که ساق های نازکش چه جوری کپل گنده اش را نگه می دارد. یک شب آن قدر حلقه ی در کارگاه حسینا را کوبیده بود که مردم از خانه ها بیرون آمده بودند. اما حسینا جوابی نداده بود. رخشو در نامه اش نوشته بود که او آدم لامروتی است، در کارگاهش بوده و در را به روی مهمانش باز نکرده است.

میریکوتن شاعر: "فراخ روزی را تنگ سال چه کار؟"

کشور، دختر همسایه ی دکتر معصوم از نوشافرین پرسیده بود: "تو این حسینای کوزه گر را می شناسی؟"

"آره که می شناسم."

"تا به حال او را دیده ای؟"

"آره که دیده ام."

"همه می گویند که عاشق توست."

"تو از کجا می دانی؟"

"کی نمی داند؟"

شایع بود که اگر دخترها او را گوشه و کنار گیر بیاورند، دستی به لباس هاش می کشند و او می گریزد. یک دختر پانزده ساله با غروری وصف ناپذیر گفته بود که او را در کوچه ی تنگ آشتی کنان دیده، جلوش را گرفته و آن صورت خوشگلش را دوبار بوسیده است و دیگر هیچ آرزویی در این دنیا ندارد، اگر هم مُرد، مُرد.

رفته رفته صحبت حسینا بین دخترها دهن به دهن گشته بود و بیش از آن که کار بالا بگیرد، کوزه گری تعطیل شده بود. یک شب حسینا با آجرهای طاقنماهای میدان تعزیه آن جا را جوری تیغه کرده بود که روز بعد مردم نفهمیدند یک زمانی آن جا کارگاه کوزه گری بوده است. پس کجا رفته بود؟

نمی دانستند که غروب ها حسینا به می می فروشی کی پور پناه می برد، گوشه ای می نشست، شیشه را به اندازه ی یک کف دست پاک می کرد، و بی آن که با کسی حرفی بزند، نرم نرمک چیزی می نوشید و ایوان خانه ی سرهنگ نیلوفر ی را سفره ی چشم هاش می کرد.

شده بود قاتق نان دخترانی که شب و روز پی اش می گشتند و از او افسانه ها می ساختند و روایت ها می کردند. همیشه گوشه ی می می فروشی بود و انگار اصلا نبود.

تنها یک بار میرکوتن شاعر به میزش نزدیک شده بود و گفته بود:

"پسرجان؛ از کجا می آوری می خوری؟"

"یک لقمه نان از خاک می آید."

"خبرها که به گوشت می رسد."

کدام خبرها؟"

"دیوانگی دخترها."

"چه اهمیت دارد؟"

"نکند مرد نیستی!" و یک صندلی جلو کشیده بود و روبرویش شسته بود: "هان؟ نکند مرد نیستی!"

"این ها همه کوزه اند هیچ کدامشان برای من جاذبه ای ندارند."

"عجب دیوانه ای هستی!"

"سال ها دنبال برادرهام می گشتم، و حالا دنبال خودم می گردم. تنها دلخوشی ام این اشت که بیایم این گوشه بنشینم بینم چه می شود. تقدیر، اسب رم کرده ای است که نمی شود بهش دهنه زد. شاید هم می توانستم سوار این اسب باشم اما به چرخ کوزگری بود، یک وقت دیدم به این روز افتاده ام. چه می شود کرد؟" و به تلخی مرگ، خندیده بود.

قتل رزم آرا، خزان ی انجمن شهر، پخش شب نامه های آتشین، تحریک مردم برای هو کردن سراوان خسروی، ساختن کوزه های کوچک منفجره، و خیلی از اتفاقات دیگر را به حساب او می

گذشتند، اما پیدایش نمی کردند. بعدها که اوضاع تیره تر شد، دیگر نه به می فروشی می رفت، نه آفتابی می شد و نه ردی می گذاشت. گاهی مردی با اسب، به سرعت باد از برابر شهربانی و یا از کنار ستاد صحرائی سرهنگ آذری، پای کوه کافر قلعه می گذاشت، کوزه ی باروتی پرتاب می کرد و آن همه خرابی به جا می گذاشت. می گفتند این حسینا بوده است.

می گفتند مبتلا به جذام است، از شهر جذامیان آمده و مرض خودش را شایع کرده است، جوری که دکتر معصوم در مطبش وقت سر خاراندن ندارد. هرکس تبخال می زد، یا زخم زردی در بدنش می دید، خودش را به دکتر معصوم می رساند.

معصوم هم کوتاهی نمی کرد، از عواقب جذام می گفت، از این که اول زخم کوچکی پیدا می شود و ذره ذره مثل زغال گداخته ی دم باد گوشت را می خورد و خاکستر می کند، از دو آدمی که باعث این بدبختی شده اند حرف می زد و به مردم هشدار می داد: "باید مراقب باشید. هرآبی را نخورید، با هر ناشناسی دست ندهید، و اگر نظر مرا بخواهید می گویم بگردید عامل مرض را پیدا کنید و دارش بزنید."

سروان خسروی دست او را فشرده بود و گفته بود: "زنده و مرده اش فرقی نمی کند. آویزانش می کنم دکتر."

"من کمک می خواهم."

"مضایقه نمی کنم."

این ماجراها، بود و هر روز خبر تازه ای می رسید.

یک روز خبر آمد که قرار است یک سرباز روس را که در فلکه تنبیه کنند. هیچ کس نمی دانست چه کرده است، و چه کارش می خواهند بکنند. بعد اعلام شد که با دختری رابطه ی نامشروع داشته است.

تک و توک عابری به طرف فلکه می رفت و آنجا مه آنقدر پایین بود که آدمها به سختی شناخته می شدند. مختارف امیر کموندار روس سوار بر اسب کنار حوض فلکه ایستاده بود، و اسبش از حوض فلکه آب می خورد. دو سرباز روس سوار بر اسب در فاصله ی ده متری از هم قرار گرفته بودند، یکی رو به سوی خیابان خسروی، و آن یکی رو به خیابان زیارت، هر دو شلاق و دهنه را جوری گرفته بودند که با فرمان امیر کموندار به پرواز در آیند. سرباز گناهکار بین دو اسب با طناب بسته شده بود و بی آن که بخورد، به حالت خیردار ایستاده بود. با لب های به هم فشرده، بغض آلود، وحشت زده، با موهای بور و صافی که چتری اش می ریخت روی پیشانی.

دکتر معصوم با قدم های شمرده شمرده، به وسط فلکه رفت، نگاهی به سرباز گناهکار انداخت، و آن وقت درست نبش کوچی خودشان، جلو جماعت ایستاده بود گفت: "این همان سربازی نیست که آکاردئون می زد؟"

"آره، خودش است."

تنها سرباز روسی بود که آکاردئون داشت. روزهای یکشنبه همقطار هایش را جمع می کرد و با آهنگهای شادی که می زد، آن ها را به رقص واداشت. وحالا با صدایی لرزان، آرام آرام داشت چیزی به امیر کماندار می گفت که بی شباهت با آهنگ هاش نبود.

امیر کموندار پاسخ داد: "اسفولیش!" و صورتش را برگرداند.

عده ای از سربازها که در رفت و آمد بودند، پشت سر امیر کموندار ایستادند. و درست راس ساعت چهار بعد ازظهر، مختارف با نگاهی به ساعت بغلی، یک تیر هوایی شلیک کرد.

اسب ها به پرواز در آمدند و در مه فرو رفتند. طناب حلقه حلقه باز شد و درست در کنار حوض فلکه، پاهای سرباز گناهکار را از هم گشوده و دو شقه اش کرد.

خون از دو قسمت جدا شده فواره زد، لاشه ی خون آلود بی سر در خیابان خسروی، و لاشه ای در خیابان زیارت محو شد. مردم چشمشان را بستند و صورتشان را برگرداندند، اما خیلی دیر شده بود، آنچه را نمی بایست می دیدند، دیدند.

دکتر معصوم حال تهوع داشت، کنار جوی آب نشست و بالا آورد. در همان لحظه سروان خسروی نفس زنان به فلکه رسید و پشت سرش دختری با شکم برآمده دوید.

سروان خسروی این چه مراسمی بود؟

"مراسم اعدام."

وقتی دو لاشه ی سرباز را کنار هم گذاشتند سروان خسروی گفت:

"اینها قصد ازدواج داشتند."

دختر که گریه می کرد و خودش را می زد با دیدن لاشه ی دو شقه ی خون آلود معشوق از هوش رفت و افتاد.

سروان خسروی بیش از حد عصبانی بود، دو قدم می رفت و باز بر می گشت، عاقبت داد زد: "این چه اعدامی بود؟" و بعد با لحنی دوستانه تر گفت: "این جور فجیع کسی را نکشید."

مختارف گفت: "شما هم مسائل ناموسی کم ندارید." و دهنه ی اسبش را برگرداند و هی کرد.

سروان خسروی داد زد: "پس ما این دار را برای چی ساخته ایم؟"

معصوم به دور و برش نگاه کرد و با حالتی کتک خورده سرش را زیر انداخت و جمعیت را از پشت سر دور زد. برف ریزی شروع به باریدن کرده بود که بعد تند شد. بعد دیگر هیچ کس در فلکه نبود، بجز چند سوار روس که مجسمه شده بود.

وقتی معصوم به خانه رسید، سرفه کنان از پله ها بالا رفت، یعنی که آمد. نوشا فرین جلو آینه ایستاده بود، گردسوز را هم جلو آینه گذاشته بود. گفت: "سلام."

معصوم گفت: "علیک. فانوس من کجاست؟"

نوشافرین سر برگرداند، با موهای خرمایی انبوهی که دور تا دور گردنش را پوشانده بود، پیرهن طوسی مردانه ای آستینش را چندبار تا زده بود، و دامن سیاهی که تنگ و چسبان، به تنش چسبیده بود سعی کرد معصوم را اغوا کند و نگهش دارد: "روشن کرده ام گذاشته ام توی آشپزخانه."

یک قاب در در ایوان افتاد و صدای خنده ی بچه ها از کوچه آمد.

چرا نمی روی پیش مادرت که سرت گرم باشد."

"سرم گرم است."

"کلون در را نیندازید، برمب گردم."

"منتظر می نشینم."

لازم نیست، بگیر بخواب."

نوشا به طرف پنجره رفت، نگاهی به قاب انداخت و گفت: "کی این بازی تمام می شود؟"

"این حرفها بماند برای بعد."

پس من هم می روم خانه ی همسایه ها."

"چه خبر است؟"

"تنهایی دق می کنم."

"برو پیش مادرت."

"چی شده دلت را زده ام."

"بدتر." و شروع کرد به قدم زدن. آنقدر خشک و رسمی بود که حتا سربرنگرداند به صورت نوشافرین نگاه کند. تنها گفت: "برتر."

مدت مدیدی بود که زنجموره می کرد. آیه یاس می خواند: "مگر این شهر چقدر جمعیت دارد؟ روزی ده تا هم مریض نمی بینم. چس خوری می کنند و نمی آیند مطب، با این خرج گران، با این خانه ی گل و گشاد، به نظر من باید این خانه را بفروشیم و برویم یک جای کوچکتر." و نوشافرین پاسخ داده بود: "هرگز! این چه زندگی نجوستی است؟"

"اتفاقاً من هم به این نتیجه رسیده ام."

"که چی؟"

"نمی توانیم ادامه بدهیم."

"پس چه می کنیم؟"

"هیچ من می روم."

می رود؟ کجا؟"

"چه می دانم؟ مشهد، سبزوار، تهران، شاید هم اردبیل."

"پس ما این جا چه کنیم؟"

"هر چه می خواهید بکنید. طلاق هم نمی دهم که فکر نو به سرت نزنند."

شاید سال و ماهی یکبار سری زدم و... " و ساکت شد.

"معصوم، تو به من بگو چرا این رو به آن رو شده ای؟"

"ولم کن."

پله ها را در تاریکی طی کرد، فانوس را از آشپزخانه برداشت و خودش را به خیابان رساند. مه آنقدر پایین آمده بود که جلو پاش را هم نمی دید. نه سگی پارس می کرد، نه تیری در می رفت، و مه رعد و برقی می زد، فقط برف می بارید. معصوم فلکه را دور زد، و هنگامی که پا به می فروشی گذاشت، احساس کرد صدای مردها برای یک لحظه برید و بعد پچ پچه ای در گرفت.

بوی دود و عرق همراه با هوای گرم به صورتش خورد، نرمة ی برف موها و سرشانه اش را تکاند، زیرلیبی به کی پور سلام کرد و فانوسش را روی پیشخوان کنار بقیه ی فانوس ها گذاشت، و یکراست به طرف میز هر شبش رفت.

چهار چراغ زنبوری به زنجیرهای سقف فس فس می کردند و از لای دود و مه، نورشان را به میز می رساندند. پسرک وردست کی پور با چهره ای خواب آلود ظرف ها را جمع می کرد، غذا می داد، به میز دستمال می کشید، و گاهگداری گربه ی زیر میز را با لگد پرت می کرد.

معصوم گوش سپرد به میز سمت راست. چهار مرد آرنج هاشان را روی میز گذاشته بودند و سر در دل همدیگر داشتند. مردی که پشتش به معصوم بود گفت: "بعد می رود سراغ میرزاحسن، می گوید جناب رئیس، می خواهم پیشنهاد کنم یک زن به جمع انجمن شهر اضافه شود. میرزاحسن می پرسد کی باشند؟ سروان خسروی می گوید نازو."

میرزا حسن نه نمی گذارد، نه برمی دارد، صاف و پوست کنده می گوید مگر روسپی خانه راه انداخته ایم؟

هر چهار مرد قهقهه زدند. یکی از آنها میریکوتن شاعر بود که داشت زیر گلوی گربه را نوازش می کرد. گفت: "امروز عصر رفته است شهربانی."

"واسه ی خودش متاعی شده."

"آره، وقت راه رفتن چه قری به کمرش می ده!"

"یک الف بچه بود، حالا حسابی زنی شده."

میریکوتن شاعر صورت گربه را توی دست هاش گرفت، سرش را بالا آورد و ته استگاه را توی دهنش ریخت. گفت: "آره، می رود شهربانی، لابد برای بازدید، یک ظرف کلوچه هم برای خودشیرینی با خودش برمی دارد. سروان خسروی خبردار می دهد، پیش فنگ و پافنگ می کند و دنبال زنکه راه می افتد، از این اتاق به آن اتاق. حتا زندان را هم نشانش می دهد، بعد دستور چای می دهد. نازو می گوید مگر نمی دانید من هیچ وقت چای نمی خورم؟ سروان خسروی می گوید عجب! و از این در و آن در حرف می زند، آسمان و ریسمان می بافد، و بعد می گوید سرکار خانم، ببخشید که ما وسیله ی پذیرایی ندارم. نازو هم می گوید شما تشریف بیاورید منزل، ما چیزهایی داریم که از شما پذیرایی کنیم."

مردها باز قهقهه زدند و به گربه ی مست نگاه کردند که هی خودش را می ترشاند و سرش را تکان می داد، اما نمی توانست روی دست و پاش بایست، فرو می افتاد، پا می شد، و دور خودش می چرخید. معصوم دیگر دل نداد. گوش سپرد به میز پشت سر، نمی دانست چه کسانی آن جا نشسته اند، حوصله اش را هم نداشت برگردد.

"هشتصد رأس گوسفند می شود دو بلوک."

"بز و میش قاطی."

در همان لحظه در می فروشی باز شد، بار دیگر چوپان ژولیده مو به درون آمد. خیس شده بود و بر موها و سرشانه اش برف نشسته بود، با صورتی خشکی زده بود. گفت: "آقایان اگر خبر دارید که حسینا کجاست بگویید."

همه ی سرها به طرف معصوم برگشت، انگار که حسینا حالا در خانه ی اوست. یکی از آن ته پقی زد زیر خنده. چوپان ژولیده مو ضعف داشت، نمی توانست سرپا بایستد، از هوش رفت و دراز به دراز روی زمین پهن شد. سکوت فضا را گرفت، انگار جهان از حرکت بازمانده است. معصوم لرزان از جا بلند شد، میزش کرده بودند و شعله ها می رقصیدند و تکرار می شدند. بچ بچه ای تلخ در گرفت بود. معصوم لابد می ترسید به آن همه چشم نگاه کند، درست رو به بیرون، بالای سر چوپان ژولیده مو ایستاده بود. خواست چیزی بگوید، اما سکسکه امانش نمی داد، عاقبت خود را بازیافت، کمی خم شد، لحظاتی همانطور ماندو بعد با حرکتی نمایشی به طرف جماعت برگشت، با سکسکه گفت:

"جدام، آقایان، از این آدم... آدم... بترسید. جدم... جدام." و پیلی پیلی خوران می فروشی را ترک کرد، حتی یادش رفت فانوسش را بردارد. فلکه را دور زد، کوچه را در برف طی کرد و خودش را توی خانه انداخت. در را که پشت سرش بست، به آن تکیه داد و حرفهایش را توی هم گذاشت. گویی حادثه ی غریبی در راه بود، مثل همه ی افسانه های تلخ.

حکیم حقه بازی به شهر آمده بود که همدست پیر عجوزه شده بود.

چرخ ساختن بود که می گفت از جام جهان بین روشن تر است، چهار گوشه ی عالم در این چرخ پیداست، بنشین و امتحان کن، جوان ها را در چرخ می نهاد و شیریه ی آنها را می کشید.

بعد چرخ بار می چرخاند و آن ها را می کشت. زخمی در کمرگاهش بود که با مرهم مغر و و شیره ی جوان ها بهبود می یافت. زرگر او را جلو حمام دید که می گفت: "طالع می بینم، سرکتاب باز می کنم."

زرگر گفت: "طالع مرا ببین، سر کتاب مرا باز کن."

حکیم حقه باز او را به حمام برد، گفت: "بنشین توی چرخ."

زرگر گفت: "نه، اول تو بنشین، من می چرخانم."

"نه، تو بنشین."

"نه، من می چرخانم."

حکیم در چرخ نشست، زرگر دسته ی چرخ را چرخاند. حکیم گفت: "بس است، زیاد نچرخان."

زرگر چرخاند و چرخاند و چرخاند تا شیره ی حکیم را کشید. بعد شکمبه ی گوسفندی از تو بره اش در آورد و به کله اش کشید و در هیئت کچل فقیری از حمام بیرون رفت. ساعتی بعد با هیئت درویشان برگشت و از جلو حمام گذشت، جماعتی را دید که هیاهو می کردند. گفت: "چه خبر شده است؟"

"هیچ حال حکیم ما خراب است."

"حتماً اجنه تصرفش کرده اند. بروید کنار من مدارایش می کنم، جنش را می گیرم." مردم را به عقب راند و به حمام داخل شد. گفت: "یک دسته لوطی خبر کنید، سرپینه بنشینند و بکوبند تا من جنش را بگیرم."

یک دسته لوطی آوردند. درویش دستور داد که بکوبند.

در حمام را بست و حکیم حقه باز را قیمة قیمة کرد و بیرون آمد. گفت:

"تا یک ساعت بکوبید، من می روم دوایی از خانه بیاورم. کسی هم داخل نشود."

رفت و با هیئت اول خود برگشت، نگاهی به جماعت انداخت:

"عاقلید؟ دیوانه اید؟ مگر دارید که لوطی آورده اید و می کوبید؟"

"حال حکیم ما خراب است. درویشی آمده جنش را گرفته، رفته دوا بیاورید، گفته است بکوبیم تا برگردد."

"دیوانه اید؟ عاقلید؟ بروید تو ببینید چه خبر است."

داخل شدند و جسد قطعه قطعه شده ی حکیم حقه باز را دیدند.

شاه صبح بر تخت نشست و گفت: "این آدم رند است. فردا در خیابان اشرفی بریزید، ببینید چه کسی آن را جمع می کند، هرکس دولا شد، او را بگیرید و بیاورید."

روز بعد در خیابان اشرفی ریختند. هیچ کس خم نشد، تنها یک خر کچکی کچل، بار الاغی سرگین در پیش چند دفعه خیابان را پیمودغروب به شاه خبر دادند یک دانه اشرفی در خیابان نیست، هیچ کس هم خم نشده است که آن ها را جمع کند، تنها یک خرکچی کچل بار سرگین می برده است.

حکیمان گفتند: "رند همان خرکچی کچل است که به نعل الاغ موم چسبانده و همه را جمع کرده؛ او همان عاشق دختر توست."

شاه گفت: "بگردید او را پیدا کنید."

پسر وزیر گفت: "تکه تکه اش کنید."

شاه گفت: "حکم، حکم من است، او را زنده می خواهم."

گشتند. نیافتند.

معصوم چشم که باز کرد نوشافرین را گوشه ی هشتی دید، کز کرده و رنگپریده. پشیمی سبز رنگی دور گردنش پیچیده بود و چشم به پاهای معصوم دوخته بود. معصوم در وهله ی اول متوجه حضورش نشد، اما با صدای بی حال نوشافرین که گفت: "آمدی؟" ترسید و یکباره جان گرفت، انگار از خواب پریده باشد، به این ور و آن ور نگاه کرد، دو لته ی در دلان را بست و زلفینش را انداخت. با سکسکه گفت: "کی این جا بود؟"

نمی توانست صاف بایستد، پیلی پیلی می خورد. با صدای خشک و رگه داری گفت: "کی این جا بود؟" و سکسکه حرفش را قطع کرد.

نوشافرین پا شد، دست هاش را به دیوار گذاشت و به آن تکیه داد:

"هیچ کس."

"راست بگو، کاری باهات ندارم."

سکسکه ی معصوم مثل پت پت چراغی که نفتش تمام شده، زمان را کند می کرد، و او برخلاف همیشه، با حرکاتی عصبی موهاش را می خاراند، قی گوشه ی چشمش را با انگشت می گرفت، و بی قرار می نمود. جلو رفت، درست روبروی نوشافرین ایستاد، سرش را نزدیک برد و موهاش را بو کرد: "بوی خاک می دهی؟"

نوشافرین خودش را بو کرد. لحظاتی سرش را زیر انداخت و با لحن غم انگیزی گفت: "نه، بوی خاک نمی دهم، شاید هم بوی خاک می دهم، چند وقت است حمام نرفته ام."

معصوم داد زد: "این در آن در زن. کی این جا بود؟"

"همه را بیدار می کنی، یواش تر."

"به جهنم."

تو دیوانه شده ای معصوم، کار تازه ات شده این که شب ها بروی مست کنی و بیایی خانه
عریده بکشی؟ چرا عریده هات را تو خیابات نمی کشی؟"

"تو، نصفه شبی آمده ای این جا که چی؟"

نوشافرین گریه کرد. گفت: "من، منتظر تو بودم، خوابم نمی برد."

"بیخود برای من آب غوره نگیر، فقط راست بگو."

"من دروغگو نیستم."

"کی اینجا بود؟"

"هیچ کس."

"پس چرا بوی خاک می دهی؟"

"نمی دانم، شاید به خاطر این است که چند وقت است به حمام نرفته ام."

دست های معصوم می لرزید. نوشافرین گفت: "سرد است برویم بالا."

"نخیر، من سردم نیست. همین جا می خواهم قال قضیه را بکنم."

نوشافرین همچنان تکیه داده به دیوار، نگاه می کرد. یک پاش را هم به دیوار گذشته بود. معصوم
سه قدم می رفت و بر می گشت: "از حسینا برام حرف بزن."

"چی بگویم؟"

"می شناسیش؟"

"آره."

"از کجا می شناسیش؟"

همه ی کوزه های ما ممه‌ور به مهر اوست."

"دیگر چی؟"

"آدمی است که دنبال برادر هاش می گردد و پیداشان نمی کند."

"چه ارتباطی با هاش داشتی؟"

"قرار بود زنش بشوم."

"پس چرا نشدی؟"

"خوب... و ساکت شد."

"خواستگار هم آمد؟"

"آره، ولی مادر رضایت نداد."

"تعلق خاطری هم بهش داشتی؟"

"آره."

"پس چرا زن من شدی؟"

"تقدیر."

"چرا تا به حال چیزی نگفته بودی؟"

"چیزی نپرسیدی."

"حالا چطور؟"

"چی؟"

"بهش تعلق خاطر داری؟"

نوشافرین ساکت شد. معصوم چشم های تیره ای اش را به او دوخت و ثابت ایستاد: "گفتم راست بگو، کاری باهات ندارم."

"چی بگویم؟"

"بهش تعلق خاطر داری؟"

"من حالا شوهر دارم، زن تو شده ام، سال هاست که او را ندیده ام."

معصوم نفس عمیقی کشید و با تحکم گفت: "ذلری؟"

"خوب، اولین مردی است که دوستش داشته ام."

"عجب!" و در سکوت فقط راه رفت. صدای قدم هاش در هشتی پیچید و هوا عجیب سرد بود. گفت: "عاشق کوزه گری، یا زن من؟"

نوشافرین ساکت مانده بود. معصوم گت: "هان؟"

بغض نوشافرین ترکید. باز گریه کرد و با لحنی خسته و غم انگیز گفت:

"از وقتی این دار برای تو و آن کوزه گر بی سر و پا ساخته اند."

"معصوم، تو مستی."

دست های معصوم به رعشه افتاده بود، چشم هاش در کور سوی نور گردسوز می دوید، و صدایش مثل زوزه کش می آید. کمریندش را کشید و دور افتاد. گفت: "لکاته ی بی پدر مادر." نوشافرین خم شد و زانو زد، و بعد انگشتهاش را به دندان گرفت. کمریند بی پروا روی تنش فرو می نشست و صدایی مثل ترکیدن توپ، در هشتی خانه می پیچید.

می زد و سکسکه می کر: "لابد مادرت هم می داند. بوی خیانت از کله ات بالا می زند." نوشافرین در خودش پیچیده بود. گفت: "من خیانتی نکرده ام."

"با آن پدر و مادر معلوم است چه حرامزاده ای بار می آید." نوشافرین یک لحظه انگار نیرویی در خود ذخیره داشته، مثل فنر از جا جست، برافروخته بود و لب هاش می لرزید: "خفه شو مردکه ی دیوانه."

معصوم شلاق را روی صورتش پهن کرد و چشم هاش را دراند: "چی گفتی پدر سگ؟" "این قدر از پدر و مادرم بد نگو، بی شرف!" و به طرفش هجوم برد. اما معصوم با کف دست گذشت توی پیشانی اش و او را پس راند. موزرش را از لیفه ی شلوار بیرون کشید و به طرفش گرفت: "جلو نیا و گرنه می کشمت."

نوشافرین لب گزید و فرو شکست.

معصوم گفت: "لکاته ی کثیف!" و قنداق موز را به کله اش کوبید.

نوشافرین زانو زده بود، صورتش را در دست هاش گرفته بود و گریه می کرد. برف با شدت می بارید و سرما ناگهانی همه جا را تصرف می کرد. معصوم انگار که راه درازای را دویده باشد، نفس زنان همچنان قنداق موز را به کله ی نوشافرین می کوبید. بعد که به خود آمد، جسم بی حرکت او را بغل زد و به پنج دری برد، او را روی تخت خواباند، درها و پنجره ها را محکم کرد، پرده ها را کشید، بالا سر نوشافرین ایستاده و گفت:

"جدام!"

این همه رنج، این همه زخم، و این همه غصه کافی نبود که این همه دار و تفنگ می ساختند؟ معصوم گفت: «هیچ وقت فکر نمی کردی جدام بگیری؟»

ار لای پلک هام او را می دیدم که روی صندلی لهستانی پدر، پشت میز نشسته بود، شامش را تازه خورده بود و انگشت سبابه اش را دور دندان هاش می گرداند. خواستم بگویم گرسنه ام، اما نتوانستم. هیچ کدام از اعضای بدنم در فرمان من نبودند. توی دلم دعا خواندم و بی فایده سعی کردم سرم را برگردانم. نمی دانم چه دعایی خواندم. گفتم ای خدا نمی شد بچه می ماندم و باصدای بچگانه از تو می خواستم که نیروی بلند شدن، حرف زدن، راه رفتن و همه ی آن چه را که داشتم به من بر می گرداندی؟ یک بار دیگر روبروی این مرد بایستم و بگویم جل و

پلاست را جمع کن و از این خانه برو بیرون. ابوالمعالی محضردار را خبر می کردم که بار دیگر به خانه مان بیاید و آن چه را که بسته است فسخ کند. کیفش را بدهم دستش، بگویم برو گمشو.

پدر می گفت: «همه جا تاریک است، می فهمی؟»

گریه می کردم و جوری که بغضم بروز نکند، می گفتم: «آره.»

«هرگز نمی فهمی.»

از لای پلک هام معصوم را می دیدم که سرش را در مجله ی اطلاعات هفتگی فرو برده بود و در نور گردسوز صورتش چاق تر از همیشه می نمود، با سایه ای که دیوار سفید مقابل را پوشانده بود و در سقف شکسته بود.

«بعد از من تکلیف شماها چه می شود؟»

«این چه حرفی است، پدر؟»

«در این روزهای آخری، خیلی دلم می خواهد اعتراف کنم، هر چی توی دلم هست بریزم بیرون تا ببینی پدرت چه سوداهایی در سر داشت.»

«بگوید، پدر.»

«همه ی انتظار من فقط به خاطر سعادت تو بود. وقتی آدم دورخیز کند که بلند بپرد، اما نتواند و در همان پشت و پسله بماند، دیگر چی واسه ی آدم می ماند؟ آدم حرف شنوی و ارادت خودم را نسبت به شاه نشان بدهم، ریاست این خراب آباد را پذیرفتم، گفتم دورخیز کنم که در حرکت بعدی... می دانی نوشا، همه ی آرزوی من این بود که تو را عروس شاه کنم.»

«چی؟»

«مگر عروس شاه از آسمان می آید؟ تو خیال می کنی این آرزوی محال است؟» و صورتش را برگرداند. چقدر عرق کرده بود. موهای پشت گوشش خیس بود، پوست چروکیده ی گردنش خیس بود و من از ته دل گریه می کردم، همه ی تاریخ را زار می زدم.

خودش را نگه داشت، لب هاش را با نوک زبان تر کرد، و باز با همان غرور ذاتی اش که حالا در لایه ای از مهربانی و ضعف و خودباختگی محو شده بود گفت: «هیچ کس به اندازه ی ما شایسته نبود. کجا دختری به وجاهت و شایستگی تو در این مملکت پیدا می شود؟ از هر پنجه ات هنر می ریزد، یکی یکدانه هم که هستی، این همه دقت، این همه معلم و آموزش، می دانی، همه ی نیروها را در این راه متمرکز کردم. خیال کردم دارم درست بازی می کنم، دو تا اسب هام را می برم جلو، وزیر را می کشم بیرون، یک سرباز می دهم، با سه حرکت، کیش، مات. اما سربازم را دادم، اسب هام را دادم، وزیر و فیل و قلعه را هم دادم و در این پس قلعه ی متروک جا ماندم.»

«خیال نمی کردم گاهی به یاد من هم باشید.»

«آن سرباز هم خودم بودم.»

لب هاش لرزید، انگار که بغض کرده باشد، مثل بچه های مظلومی که هیچ چیز نمی خواهند، باباشان را می خواهند، اما هی بهانه می گیرند و آخر هم حرف دلشان را نمی زنند. گفت: «من هیچ چیز برای خودم نمی خواستم، اگر به خاطر خودم بود می رفتم یک گوشه ی آرام، با یک تکه نان، دو پر سبزی، یک استکان چای. من اهل قدرت نبودم، من مرد بازی های کثیف سیاسی نبودم. من می خواستم در آینده ی این مملکت سهم داشته باشی. می دانی، ملکه ی یک مملکت بودن، یعنی مادر یک ملت بودن، می خواستم دورادور ناظر مادری ات باشم، گاهی نظریاتی بدهم، بگویم دل به اجنبی و غریبه نده، به مردم مملکت خودت اعتماد کن. به جهنم که آن ها خوششان نمی آید، برنجند، به درک اسفل السافلین. و خیلی حرف های دیگر. سال ها برای چنین روزی فکر کرده بودم. وقتی شاه به خانه ی ما آمد، تو بچه بودی و اصلاً عقلت به این چیزها نمی رسید، اما...»

مادر آمد توی اتاق، لحظه ای جلو تخت ایستاد با تعجب و اخم به ما نگاه کرد: «باز چی شده؟ مثل خوره پدر و دختر افتاده اید به جان همدیگر و اشک صد من یک قاز می ریزید؟»

پدر حسابی واداده بود، گفت: «هیچی، درد دلی می کردیم.»

«هر دوتان مالیخولیایی و دیوانه اید! آدم عاقل که نمی شنید بیخود و بی جهت آبغوره بگیرد. غم ندارید، به استقبالش رفته اید. همین جوری می شود که خدا یک درد بی درمان می دهد و یک غم می گذارد تو سینه ی آدم. خودتان مستحقید، ابودردابید.»

معصوم مجله را بست، مجله ی دیگری برداشت و شروع کرد به ورق زدن: «آلمان ها همین جور دارند پیش می روند، مثل زخمی که توی کله ی تو دارد پیش می رود. فکر نمی کردی چوب خدا بی صداست؟ تو فکر آبروی مرا نکردی؟ فاحشه مگر شاخ و دم دارد؟»

در تمام پنج شب گذشته هزار بار این چیزها را تکرار کرده بود. دلم سر می آمد، اما آرام بودم. نه دردی، نه سوزشی، نه خوابی، هیچ، هیچ.

خواند: «تیفوس در تهران. اخیراً باز هم مرض تیفوس در تهران شیوع پیدا کرده است و وزارت بهداشتی برای مبارزه با این بیماری دست به دست اقداماتی زده است. چه اقداماتی! سرویس امراض عمومی، مثل مرض تو، در بیمارستان رازی که دارای پنجاه تختخواب است و اختصاص به معالجه ی بیماران تیفوسی داشته، برای بیماران کافی نبود، دو بیمارستان دیگر یکی بیمارستان شفا با هشتاد تختخواب و بیمارستان نجات با پنجاه تختخواب نیز به معالجه ی بیماران مبتلا به تیفوس اختصاص داده شده و کلیه ی بیماران تیفوسی از سایر بیمارستان ها و نقاط مختلف شهر به این بیمارستان انتقال داده می شوند. تو را به گورستان زیارت انتقال می دهیم. توی یک کوزه ی بزرگ حالت می کنیم.»

گفت: «حالا که فکر می کنم می بینم بیخود نبود که من همیشه ازش بدم می آمده. محرم یادت هست؟ انگار اصلاً گدا گشنه ی دزد نیست، مردکه ی مردم گریز می آمد توی هیئت، چه سینه ای هم می زد! اولیاخوان تعزیه هم می شد! قربان امام حسین بروم با این عزادارهاش! کی فکرش را می کرد؟»

از لای پلک هام او را می دیدم و همه چیز را می شنیدم، اما هیچ قدرتی نداشتم. نه برای حرف زدن، نه برای تکان خوردن و نه برای گریه کردن.

گفت: «همه جا هم اعلام کرده ام این مردکه جذامی است. اگر پیداش کنند، تکه بزرگه اش گوشش است، درس عبرتی بهش بدهم که در تاریخ بنویسند. به برادران آقاجانی پول داده ام، قول زمین تریشه ی درگزين مرحوم ابوی را داده ام که پیداش کنند و کلکش را بکنند. سروان خسروی هم دست به کار شده، حکم اعدامش را صادر کرده.»

حوصله اش را نداشتم، باید برمی گشتم.

دهه ی محرم همه اش سیل و باران بود. صبح ها شلاق کش می بارید و سیل راه می افتاد، عصرها مه همه جا را می پوشاند. دسته های سینه زنی نمی توانستند در کوچه ها و خیابان ها راه بیفتند، در همان میدان تعزیه، عزاداری می کردند و خرج می دادند و نوحه می خواندند. این همه انتظار کشیده بودم که حسینا را در روزهای محرم از دور، بین دسته های عزادار ببینم، اما انگار تنها من انتظار نمی کشیدم، یک شهر منتظرش بودند.

معصوم به جاوید گفته بود: «چطوری جاوید؟»

«شکایتی ندارم.»

«پاتیل بزرگه را آب کن، بگذار سر کوچه.»

و گفته بود که ما چون نمی توانیم خرج بدهیم، نباید که از ثواب غافل باشیم. پاتیل آب که سر کوچه باشد، به یاد لب تشنگان کربلا، شاید یکی تشنه اش شد، آب ثوابش بیشتر است. و تأکید کرده بود که کسی از خانه بیرون نرود. جاوید هم گفته بود توی این باران کی آب می خورد؟ معصوم هم گفته بود با من بحث نکن.

صبح ها وقتش را در حوضخانه می گذراند. ظهر می آمد بالا ناهارش را می خورد و بعد ازظهر می رفت میدان تعزیه، نیمه های شب برمی گشت، گردسوز را خاموش می کرد و می خوابید، سرد و خشک، به سردی دیوار خانه های سنگسر که از بس سفید است، چشم را می زند، باز اقلآ دور درها را اخراپی می کنند، اما معصوم یکپارچه سرد بود.

گاه چیزی را بهانه می کرد و به سرسرا می آمد، این ور و آن ور سرک می کشید، پشت آینه و بالای رف را نگاه می کرد، یعنی که دنبال چیزی می گردد. دنبال بهانه می گشت که سر حرف را باز کند. بعد روی صندلی می نشست و یکی از نوحه ها را با سوت می زد. من اجازه نداشتم بیرون بروم، حتا اجازه نداشتم از ایوان نگاه کنم. در سرسرا، جلو پنجره می نشستم، تاریخ عالم آرای عباسی می خواندم، و منتظر می ماندم تا معصوم خانه را ترک کند.

گفتم آدم ها چه زود حقیر می شوند، لازم نیست پنج سال بگذرد. از همان اول هم خودشان را نشان می دهند. این که روزگاری سرم را انداختم پایین و به این زندگی دل خوش کردم، این که دلم نمی خواست لحظه ای ازش دور باشم، و حالا لحظه ای نمی توانستم حضورش را تحمل کنم، شاید به خط های موری که تم را کبود کرده بود، یا به خون مردگی بازو هام، یا به دردی که

در گردن و کمر و قفسه ی سینه ام داشتم مربوط نمی شد، ارتباطی هم به حسینا نداشت، نمی دانم چی بود.

می گفتم: «اعتبار امامزاده را متولی اش نگه می دارد.»

«امامزاده، نه تو! پدر تو مگر کی بود؟ یک سرهنگ بی عرضه ی لامذهب.»

«تو خیلی عوض شده ای، معصوم.»

عوض شده بود؟ شاید عصبی تر و خسیس تر شده بود. وگرنه، همانی بود که بود. نه مهمانی دعوت می کرد، نه مرا به مهمانی می برد، و نه چیز تازه ای می خرید. حتا در سال اول زندگی ملاحظه ی هیچ چیز را نداشت. توی قوری را نگاه می کرد که زیاد دم نکرده باشم، به غذاها سر می کشید که زیاد نپخته باشم، و دوست داشت جورابش را وصله کنم. می گفتم: «وصله روی وصله بند نمی شود.»

«بده من، خودم درستش می کنم.»

به بعضی چیزها بیش تر پیله می کرد؛ پول دادن به گدا، چای دم کردن من، کاه و یونجه اسب ها، روشن بودن گردسوزها، و برای همین خانه ی ما همیشه سوت و کور بود.

من گریه های شهر را دوست داشتم، اگر گذرشان به خانه ی ما می افتاد دستی به سر و گوششان می کشیدم و چیزی بهشان می دادم که گرسنه نروند، همیشه هم یک گریه در گوشه ی آشپزخانه یا زاییده بود و چهار تا بچه گریه ی کوچولو جیر جیر می کردند و یا گریه ای داشت می زاید.

معصوم می گفت: «گریه های بالای دیوار را می بینی؟»

«آره.»

«می دانی آن گریه سیاهه چی می گوید؟ می گوید حامله ام. گریه سفیده می گوید خوب، بیا خانه ی دکتر معصوم زایشگاه دایر کرده اند.»

من خندیدم و باز به گریه ها فکر کردم. یک قاپ به حیاطمان افتاد.

گفت: «اگر این بار زیاد دم کنی، قوری را توی کله ات خرد می کنم.» و من صدای پاش را می شنیدم که به آشپزخانه می آمد. در یک آن دست بردم توی قوری، و مشتم کردم و ریختم پشت اجاق. انگشت هام سوخت و تاول زد.

به دستم نگاه کرد: «چی شده؟»

«هیچی، سوخته.»

«از بس سر به هوایی.»

هوا مه آلود بود، صدای حسین حسین دسته ها از بیرون شنیده می شد، و آکاردئون آن سرباز روس، سبز بود، سبز صدفی. اما عاشورا، عاشورا نبود، صحرای محشر بود. از صبح در کوچه ها عده ای سینه می زدند، عده ای می دویدند، و خیابان در مه فرو رفته بود. مغازه ها بسته بود، کارگاه پل سازی ملکوم تعطیل بود، نه صدای پتک می آمد و نه از کافر قلعه بوی دود باروت به مشام می رسید. تیراندازی هم نمی شد. شهر در قرق عزاداران حسین بود.

مردها دسته دسته چنان سینه می زدند که کوه جواب می داد. نوحه را فریاد می کردند. به خصوص وقتی که به فلکه می رسیدند، صدایشان را بلندتر می کردند و سه ضرب می زدند.

زن ها هم بودند، صدایشان به گوش می رسید که به سر و سینه می زدند و جیغ می کشیدند. گفتم کدام زنی است که پسری به اسم حسین نداشته باشد؟ حتا اگر هم نداشته باشد حسین حسینش به آسمان می رود.

آن ها می خواندند: «حسین حسین حسین وای.»

و من در آن سرسرای ماتم زده همراهیشان می کردم: «حسین حسین حسینا.»

هیچ کس نمی توانست زن ها را آرام کند. من گریه می کردم و هیچ کس نبود که مرا آرام کند. انگار روز آخر دنیا بود و من برای دیدن حسینا فقط همین یک روز را فرصت داشتم. همین قدر که می رفتم در طاقنمایی در میان تعزیه می نشستم و سینه زدن او را از دور نگاه می کردم، برام کافی بود. اما نمی توانستم بیرون بروم، حتا حق نداشتم از ایوان تماشا کنم. دلم شور می زد، قلبم پرپر می زد و می خواست از یقه ام بپرد بیرون. کبوتری توی حوضخانه گیر افتاده بود، به شیشه ها می خورد و می افتاد، باز بال بال می زد، و خود را به در و دیوار می کوفت. و مانده بود.

یکی دیوار به گرمخانه ی جاوید رفتم. به نظرم آمد صورتش بیش از همیشه چروک خورده است. گفتم: «حالت چطور است، جاوید؟»

«شکایتی ندارم.»

«نمی خواهی بروی تماشا؟»

«ترجیح می دهم کنار آتش باشم.»

«بیا بیرون نوحه گوش کن.»

«من به صدای سوختن چوب گوش می کنم.»

به سرسرا برگشتم، گوشه ی پرده را کنار زدم و نگاه کردم، مهی نرم و سبک رنگ می گرفت و محو می شد، شمع ها در لاله ها می سوخت، شهر پر از لاله بود که در مه می آمد و می رفت، و چه نمودی داشت!

بیرق های سرخ و سفید و سبز و سیاه، و آن نخل بزرگ روی دست ها می چرخید. بوی قیমে و زعفران و گلاب و دود هیزم تا شب ادامه داشت. گفتم نکند وبار دارم! گفتم چه خیالی! چه وباری؟

معصوم گفت: «پدرت که کور بود، مادرت هم که معلوم نیست چه مرضی دارد، تابستان و زمستان در اتاقش چهارطاق باز است، با آن تسبیح شاه مقصودش. معلوم نیست دعا می خواند یا نفرین می کند. یک مشمت مریض و دیوانه!»

مادر مرض ناامنی داشت، مرض ترس. شب ها که می خوابید در اتاق را باز می گذاشت. همیشه می ترسید جایی بماند و در بسته شود. همه ی این ها برمی گشت به ماه های بعد از مرگ پدر، درست در یکی از روزهایی که من به سراغ حسینا رفته بودم. وقتی برگشتم، رنگپریده در سراسر نشسته بود و لیوان نصفه ی آب قند روی میز بود. گفت: «کجا بودی؟»

«مدرسه.»

«چرا در اتاق را پشت سرت می بندی؟»

در اتاق را باز کردم. خاطراتم مثل مه کم رنگی در ایوان ایستاده بود، از دور لاله ها در شهر پخش شده بودند، صدای دسته های شام غریبان می آمد، و هنوز از معصوم خبری نبود.

آن شب با این که دیر تر از شب قبل آمد، اما هیجان زده بود، هم خوشحال و هم پریشان. با خودش حرف می زد، دست هاش را به هم می مالید، مدام به ایوان می رفت و برمی گشت، از پنجره بیرون را نگاه می کرد، با حرکاتی تند و عصبی. یکی دو بار سعی کرد حرف بزند، اما آهنگی به صدایش داد که یعنی نوحه می خواند یا شعری را برای خودش زمزمه می کند.

گردسوز را بالا کشید، روی صندلی نشست، سیگاری از لای دفتر بغلی اش درآورد و برای اولین بار من دیدم که معصوم سیگار می کشد. پک کوچکی می زد و همان لحظه پف می کرد، از سر کیف یا خستگی و یا هیجان. صدای دسته های شام غریبان بریده بود، فقط گاهی صدای پای اسب سربازهای روس به گوش می رسید.

من تکان نمی خوردم. یعنی که خواب خوابم.

«امروز روز خوبی بود، هفده تا مریض را دیدم. موقع آمدن هم سروان خسروی را دیدم، گفت سه تا یاغی گردن کلفت را در قهوه خانه ی دشتو زده اند. از راه دور زده اند. سنگ مفت، گنجشک مفت. بکشد پدر سوخته ها را. مردم خسته شده اند. این گرانی، این وحشت، این تیراندازی های ناجور، مسببش کیست؟ همین بی شرف ها هستند دیگر روزی سه تا شان را بکشد، قول می دهم نسل همه شان را برچیند.»

لباس هاش را درآورد، و پرده ها را کشید، روی صندلی نشست و مشغول درآوردن جورابش شد. گفت: «این ها یک مشمت وحشی گدا گشنه اند که تفنگی هم دستشان افتاده و نمی دانند چه کار باید باهاش بکنند. یک عمر تحصیلات کردیم، احترام همه را نگه داشتیم، سی شاهی صناری جمع کردیم، آن وقت یک مفت خور وحشی نصفه شبی حمله کند و ببرد؟»

این هم غم انگیز است. مگر آدم های نخستین چه می کرده اند که گناهشان را می شوریم و بهشان می گویم وحشی؟ آدم ها از ترس وحشی می شوند، از ترس به قدرت رو می آورند که چرخ آدم های دیگر را از کار بیندازند، وگرنه این همه زمین و زراعت و دام و پرنده و نان و آب هست، به قدر همه هم هست، اما چرا به حق خودشان قانع نیستند؟ چرا هیچ چیز از تاریخ نمی دانند؟ چرا ما این همه در تیره بختی تکرار می شویم؟ این همه جنگ، این همه آدم برای چیزی کشته شده اند که آن چیز حالا دستشان نیست، دست فرزندانشان هم نیست. فقط می جنگیده اند که چند سالی جنگیده باشند. حالا ما حسرت چی را می خوریم؟ همان چیزی را که در گذشته ها خون هزاران نفر را به خاطرش ریخته اند؟ خاک بر سر همه شان کند! پس چه غلطی کرده اند؟ پدر می گفت که هر جنگی به خاطر صلح در می گیرد، و هر صلحی مقدمه ای است برای جنگ. چه کسی جلو جنگ ها را می گیرد؟ چه کسی مانع از آدم کشی می شود؟ چه کسی صلح می آورد؟ آن آدمی که از هیچ چیز نمی ترسد و شمشیر را کج می کند و تفنگ را از کار می اندازد کیست؟ مادر می گفت: «امام زمان، اما اگر بیاید.»

پس چرا نمی آید؟

معصوم می گفت: «من با خشونت مخالفم. فرداشب که رزم آرا آمد، نظرم را می گویم که به گوش سروان خسروی برساند.»

یادم نمی آمد آن شب چه جوابی بهش دادم، شاید هم بی اعتنا ماندم. و یادم نمی آمد که بعد معصوم چه گفت. خیلی چیزها از یادم رفته بود که دوست داشتم، و خیلی چیزها یادم می آمد که نمی خواستم، فقط می خواستم گریه کنم که نمی توانستم.

معصوم مجله را ورق زد و باز خواند: «خود را بشناس. ستاره ها در صورت هرکس علامتی می گذارند که از روی آن علامت به یقین می توان به صفات و اخلاق شخص پی برد. مثلاً کسی که صورت چهارگوش دارد معمولاً دوستان را از اطراف خودش پراکنده می کند، مثل ناژداکی شهردار. و یا صورت سه گوش علامت شخص فکور و بذله گو است، مثل تو. یا مثل این زن که خیلی شبیه توست. اگر می دیدیش بادی هم به غیبت می انداختی، وی ویان لی، ستاره اش عطارد خورشید است، صورتش مثلث شکل و به رنگ کهربایی است. موهای خرمایی تیره، خیلی تیزهوش و تیز فکر، بسیار بذله گو و خوش صحبت است. خانم هایی که دارای این ستاره باشند می توانند از موهبت های خدادادی استفاده کنند. رنگ موهای آنان غالباً خرمایی تیره است، رنگ شاه بلوطی را دوست دارند، صفت برجسته ی آنان قوای اخلاقی است. البته تو فاقد آنی. باید از کار زیاد پرهیز کنند، استعدادشان در کتابداری، موزه، بایگانی و آزمایشگاه است. البته تو در عشق خیلی استعداد نشان داده ای. سرنوشت این خانم ها بستگی دارد به اتفاق و هوش. این گونه خانم ها با لبانی قلوه ای که گوشه ی لب پایینشان آویخته است، چشمانی براق و تیزبین دارند، و به طور معمول به گوشه نشینی علاقه مندند.»

از روی صندلی پا شد، آمد لب تخت نشست، صورتم را با دست برگرداند و گفت: «خوابی یا بیدار، جذامی بی چاره؟»

از لای پلک هام حسینا را دیدم که آن طرف، کنار آینه ایستاده بود، دست هاش را جلوش گرفته بود، با لبخندی که صورتش را کمی کج می کرد، و موهایی که به نظرم آمد خیس باشد، بی لباس، به من خیره شده بود. سلام کرد. لبخند زدم: «سلام.»

معصوم با وحشت به اطراف نگاه کرد، به پشت سر برگشت، صدایی نمی آمد. لحظه ای ساکت ماند و بعد گفت: «سلام. بالاخره زیانت باز شد؟ خیال کردم جان سالم در نمی بری، اما پنج شبانه روز است که داری سعی می کنی بمانی، دو دستی چسبیده ای که نروی، معلوم هم نیست!»

خواستم بگویم چه خبر بود؟ اما دیگر صدام درنیامد. و خواستم بگویم این همه سال کجا بودی؟ حسینا گفت: «هیچ.» و معصوم گفت: «هیچ.»

من نمی دانستم به کی نگاه کنم. معصوم لباس هاش را درآورده بود و داشت می آمد زیر لحاف. و حسینا از این طرف لحاف را بلند کرد و کنارم دراز کشید. معصوم شروع کرد به باز کردن دکمه هام. و حسینا کمکش می کرد. یکی معصوم، یکی حسینا.

آرام خوابیده بودم، بی درد، بی سوزش، و بی آن که صدای ساعت آزارم بدهد. از این که توانسته بودم بگویم سلام، تعجب می کردم. چطور ممکن بود؟ حسینا ابروهایش را بالا انداخت، انگشت سبابه اش را جلو دهنش برد و گفت: «هیس!» و آن وقت روی صورتم خم شد.

معصوم گفت: «حسابی لاغر شده ای.»

گمان نمی کنم حرفی زده باشم.

گفت: «اتفاقات ناگواری در راه است، بوی بدی به دماغم می خورد، دیگر جای ماندن نیست.»

اگر می توانستم حرفی بزدم می گفتم بمان و بجنگ، مگر بچه ی این آب و خاک نیستی، مگر مرد نیستی؟ شک دارم.

گفت: «دلم می خواهد پیش از رفتن یک بار دیگر باهات بخوابم، به این می گویند شام آخر.»

حسینا دنبال دست هام می گشت. دلم می خواست کسی دست هام را نوازش کند، با انگشت شست به آرامی پیشانی ام را لمس کند، با موهام ور برود، و حسینا همه ی این کارها را می کرد.

بوی خاک می داد، بوی خاک همه ی تاریخ، بوی شمعدانی های پدر، بوی بچگی هام، و بوی ماهی های سیاهی که شب عید در گودال ها می مردند، یا به شاخه ی درخت ها آویخته می شدند، بی دلیل.

موهایش را از روی پیشانی اش پس زدم و گردنش را نوازش کردم، گفتم چه بوی خوبی می دهی. و سرم را به طرفش برگرداندم.

معصوم گفت: «در خارجه دوستی داشتم که اهل بلژیک بود. طب می خواند و اخلاق عجیبی داشت، خیلی دوست داشت با مرده بخوابد. همیشه می گفت نمی دانی چه مزه ای دارد.»

حسینا دست هاش را به طرفم سراند و سعی کرد مرا به طرف خودش برگرداند. با روشنایی کم‌رنگی که از بالای پنجره به صورتش افتاده بود، مهتابی جلوه می کرد، با لبخندی مرموز.

من اخم کردم، همیشه موقع عشق بازی اخم می کردم. نه این که غمگین باشم، یا بدم آمده باشد، نه، فقط اخم می کردم و ملافه را چنگ می زدم.

معصوم می گفت: «این قیافه برای دعوا خوب است.»

حسینا دست توی موهام می برد: «ماه شده ای.»

معصوم نفس نفس می زد: «از چه چیزهایی خوششان می آید!»

من در دست های حسینا آرام بودم.

«چه عمری را تلف کردیم! اگر از اول مطبم را در مرکز دایر کرده بودم...»

هیچ دردی نداشتم و جز سنگینی جسم معصوم هیچ احساسی نداشتم. نفسم به شماره می افتاد و باز ادامه می یافت. صدای تکرار چیزی، تیک تیک ساعت را محو می کرد و من از لای پلک هام به صورت رنگ پریده ی حسینا نگاه می کردم که دنبال دست های من می گشت و آن ها را نمی یافت. دست هام روی سینه ام، زیر جسم معصوم مانده بود.

«خواستم خاطره ی خوشی از خودم به جا گذاشته باشم.»

حسینا به حرف معصوم خندید، خنده ی تلخی که انگار صدایش در سردابه می پیچید. من به طرفش برگشتم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. دلم می خواست بخوابم، دلم می خواست گریه کنم، بغض گلوم را گرفته بود و دلم شور می زد. نمی دانم چرا یکباره آن احساس بد به سراغم آمده بود. معصوم نفس نفس زنان دور شد. جغدی خواند و بال بال زنان به طرف کوه پاپالو رفت. سکوت بین تیک تیک ساعت طولانی و کشنده بود. سرم را برگرداندم، دنیا با سرعت دور می شد و من جا مانده بودم.

اگر می توانستم از رختخواب بیرون بیایم، پنجره را باز می کردم، صدای مردی را در دور دست ها می شنیدم، و صدای رکاب زدن پاسبانی دوچرخه سوار را در شهری دیگر می شنیدم که انگار با خودش حرف می زد. پنجره را می بستم، فانوس روشن می کردم، در ایوان چرخی می خوردم و به حوضخانه می رفتم. هیچ کس آن جا نبود ماهی های قرمز به پشت روی آب بودند و در چرخش آب، در دایره ی اطراف تسلیم اراده ی آب می شدند. صدای محوی از میمی فروشی کی پور در سرم می پیچید، صدای مردی که انگار ناله می کرد و خبر بدی در آن موج می زد و نزدیک تر می شد، و کوه جواب می داد. من همچنان در رختخواب بودم، گفتم حالا چه باید کرد؟ باید مرد یا مقاومت کرد؟ گفتم چه اهمیت دارد؟

«فقط خفه شو.»

چی؟

«خفه شو بینم چه کار دارم می کنم.»

تو کی هستی؟

«من؟ منم. مگر پدر تو کی بود؟ یک سرهنگ بی عرضه ی لامذهب.»

دیشب با مرده ای خوابیدم که بوی خاک می داد.

«بیخود نیست که بچه دار نمی شوی. حالا تا آخر عمر باید بسوزی، این کفاره ی گناه توست.»

نوشا، نوشا، بیس پیسو. پنجره باز می کردم و سرم را در مه فرو می بردم.

«میرزا حسن ابله! می گفت من سایه ی دار را بر مردم شهر نمی پسندم. تو چه کاره ای که نمی پسندی؟ ناموست در خطر باشد، بین چه جوری پایه های دار را ماچ می کنی. نه، بعضی چیزها همیشه لازم است. حرف درستی می زند آقای ملکوم، می گوید جهان مجموعه ی وهم آلودی است که به کوه می ماند، باتلاقی است که برای شناختن اسرار آن نباید دست و پا زد، فقط باید زندگی کرد. سرتان را بیندازید پایین زندگیتان را بکنید. آخ که چقدر خوشحالم، اما خیلی خسته ام. تو هم سعی نکن بمانی. نفرت می دانی یعنی چه؟ آدم نباد آلوده ی حرام شود، وقتی شد، سرازیری مکافات است. اگر حرف هام را می شنوی فقط توبه کن، از همه ی گناهانت توبه کن، توی دلت توبه کن.»

مرز بین حرام و حلال کجاست؟ دین چه معنایی دارد؟ با صدای مردانه توی دلت بگو دین راهی است برا رستگاری بشر. آقای یغمایی دبیر ادبیاتمان می گفت: «در سرزمین بی آدم، دین بی معناست.»

هنر هم راهی است برای رستگاری بشر. و مادر گفت: «از همه ی انگشت هاش هنر می ریزد.»

آشپزی، خیاطی، گلدوزی، خانه داری، و حتا قلاب بافی. اما مادر، عشق هنر نیست؟

«گفتم خفه شو! می زنم توی دهنت.»

لابد کار بهتری بلد نیستی. چه عیبی دارد؟ بزن بین دلت خنک می شود؟

«می بایست یک زن عشایری می گرفتم، هزار ماشاالله مقتصدند، کاری اند، خرجشان را در می آورند.»

مادر می گفت: «که چی؟ اول خرید می کنی، بعد می آیی خانه و می گویی پشیمان شدم، چرا همان جا چشمت را باز نمی کنی، ذلیل مرده؟»

لباس ها تنگ و ترش می شدند، اندازه ها از دست می رفتند، باید توی کمد آویزانشان می کردم هر به ایامی دستی بهشان می کشیدم و حسرت می خوردم. آه من چه خوشبخت بود! این همه لباس رنگ و وارنگ داشتم که هیچ کدام اندازه ام نبود. آب رفته بود زیر پوستم، استخوان ترکانده بودم و کمی قد کشیده بودم. پیرهن های کهنه ی معصوم را می پوشیدم، آستین هاش

را می زدم بالا، و حالا یک پا مرد بودم و معصوم بدش نمی آمد که من مرد بودم، و کاش مرد بودم، آن وقت به سرمه و وسمه ی زن های دیگر نگاه نمی کردم، به گل سرشان نگاه نمی کردم، و به النگوهای دختر همسایه مان کشور حسرت نمی خوردم.

معصوم گفت: «فالی بافی می کند، پولش را طلا می خرد، این یک نمونه دختر عشایری است.»
گفتم: «یک بار شد چیزی دستت بگیري و بیای خانه؟»

گفت: «من هر وقت می آیم یک چیزی دستم است.» و کیف سیاهش را بالا گرفت.

آه که من چقدر خوشبخت بودم! شوهرم هر شب با دست پر به خانه می آمد، اما چون خسته و کوفته بود یادش می رفت آن را به من بدهد. مچاله می شد و خرناسه اش به آسمان می رفت. کاش کارخانه ای پشت خانه مان بود که مدام هور هور می کرد و زوزه می کشید تا من آن صدای لعنتی را نشنوم. از دندان درد بدتر بود. تاریکی باد می کرد و آدم آن قدر کلافه می شد که تنهایی اش را از یاد می برد، انگار سنگ آسیاب لنگی داشته باشد، حتا اگر آدم سرش را زیر متکا فرو می کرد این صدا را می شنید. نمی شد خوابید.

یک بار به آرامی تکانش دادم، بیدار شد، سرش را کمی بلند کرد و گفت: «چی شده؟»

«هیچی، بدجوری نفس می کشی.»

جویده جویده گفت: «فکر کردم شاید فیلت یاد هندوستان کرده.»

من سکوت کردم.

«بگیر بخواب، چیزی به صبح نمانده.» و باز آن صدا به حرکت درآمد.

سر برمی گرداندم.

اسمم نوشا فرین است، اما نوشا صدام می کنند.»

«من خیال می کردم اسم شما شیرین است.»

ساعت ما پنج بود. ساعت فلکه نه بود، و ساعت معصوم کار نمی کرد. گفتم: «هیچ ساعتی دقیق نیست.» و هیچ چیز مال خود آدم نیست مگر همان چیزهایی که خیال می کند دلبستگی هایی به آن دارد. بعد یکی یکی آن ها را از آدم می گیرند و تنها یک سر می ماند، آن هم بر نیزه.

چه فرقی می کند موها خرمایی باشد یا سیاه؟ هوا مه آلود باشد و شمع ها در لاله ها خاموش شوند، یا چهل خورشید در میان آسمان بدرخشد. این که آدم عاشق باشد یا نه، گل ها چه رنگی باشند، بهار کی بیاید، نامزد نوروز خود را به آب یا آتش بزند، برف چه جوری بیارد، پنجه گنجشکی، پنبه ای، یا رقصان و پیچان؟ نان خالی بخوریم یا شب چله حتماً فسنجان درست کنیم، با همسایه های مهربان رفت و آمد داشته باشیم یا لب دیوار با کشور حرف بزنیم، چه فرقی می کند؟

گفتم: «چند دقیقه این جا بشین و به من تکیه بده.»

گونی پهن کرده بودیم و من روی آن نشسته بودم. حسینا از کمد چوبی یک بالش لاغر و زیر درآورده بود و پشتم گذاشته بود. آمد کنارم نشست، سرش را به دامنم گذاشت، پاهاش را دراز کرد و چشم هاش را بست: «کارم از تکیه گذاشته. دلم می خواهد توی بغلت بمیرم.»

«تو دیوانه ای.»

«شاید آره، شاید هم نه.»

«اما من حسرتی شده ام.»

«به چی؟»

«به تو، لامذهب، به تو.»

دست به موهام برد، در چشم هاش برق کودکانه ای دوید، با لبخندی که یک طرف صورتش را چین می انداخت گفت: «هیچ می دانی مردها، همه ی مردها بچه اند.»

«بچه اند، چرا؟»

«زن ها همیشه مادرند و مردها بچه.»

«تا به حال نشنیده بودم، خیال هم نمی کنم کس دیگری به این حرف معتقد باشد.»

«ما مردها همیشه بچه ایم اما به زبان نمی آوریم یا شاید نمی خواهیم بگویم که بچه ایم. اگر هم کسی حرف مرا رد کند دروغ می گوید، حتماً خودش را پشت یک صورتک مخفی کرده.»

«این فکر همین حالا به مغزت خطور کرد؟»

«نه، روزها وقتی سرم به کار گرم است به این چیزها فکر می کنم. مثلاً فرهاد، مجنون، پادشاه، شاعر، من، هرکس که باشد همیشه دلش می خواهد یک زن در زندگیش باشد که مدام بهش رسیدگی کند و مراقبش باشد. می گویند پشت سر هر مرد بزرگی یک زن ایستاده، اما پشت سر هیچ زنی، هرگز مردی نیست.»

«سر به سرم می گذاری؟»

«نه، باور کن که واقعی ترین احساسم را گفتم.»

«تو بچه ی منی؟»

«تو مادر منی؟»

«من عشق توام.»

«من بچه ی توام.»

چه فرقی می کند این حرف ها یادم بیاید؟

به هنگام نومیدی اگر خود را به درختی نیاویزیم، چطور می شود؟ پوست صورت چروک می خورد، پستان ها آویزان می شود، کف پا ترک بر می دارد، دست ها از قشنگی می افتد، نیازی هم نیست که به ناخن ها برگ گل بچسبانیم، روزگار می گذرد، بی آن که نگاهی به آدم بیندازد. حتا سال های بعد هم نیازی نیست که آدم خودش را به دیوار بکوبد، در کوچه ها راه بیفتد، از پله های خانه ی پدری برود بالا، با انگشت هایی که در سیاه سرما ریخته، و موهای سفید، در پله ی سوم بماند و بگوید: «مرا یادت هست؟ مرا یادت هست؟»

هر وقت استکان ها را می شستم یادم بود که باید قرچ و قرچشان در بیاید. مدرسه ها تا کلاس نهم بیشتر پیش نمی رفتند و معصوم می گفت: «دیگر لازم نیست ادامه بدهی، این همه راه را بروی سمنان که درس بخوانی؟ لازم نیست.»

من عاشق درس بودم. معصوم گفت: «چرا نرفتی پیش ملا زلیخا درس دینی بخوانی؟»

من خوانده ام. یک جایی خوانده ام که عده ای می ریخته اند توی شهر، بچه ها را از بغل مادرشان می گرفته اند و پرت می کرده اند، بعد با شمشیر روی هوا نصفشان می کرده اند، آن وقت قهقهه می زده اند. بعد چه اتفاقی می افتاده؟ می گریخته اند و یا قصاص می شده اند که هرگز نمی شده اند. اما تکلیف بچه های مرده چه می شده، تکلیف مابقی زندگیشان؟

گفتم: «مهم نیست که من مال تو نباشم؟»

«تو حالا متعلق به دکتر معصومی، خیلی دلم می خواهد خوشبخت شوی.»

جلو چرخ کوزه گری اش ایستاده بودم، و او سرگرم به کارش بود. نگاهش را از من می دزدید، زیر چشمی گاهی نگاهی تند می انداخت.

«چطور می توانم خوشبخت بشوم؟ من همه چیز را به تو دادم، دیگر چی دارم؟ همه ی روحم مال توست.»

«جسمت مال دکتر معصوم.»

«این حرف را زن، من که هنوز عروسی نکرده ام.»

«عروسی هم می کنی، غذا هم می پزی، بچه هم می زایی، با پستان های پر شیر، در گردش روزمره گی یا خوشبختی، می روی پی زندگی خودت. آن قدر سرگرم می شوی که عاشقی از یادت می رود، بی نانی و ناامنی پیش کش.»

«چه حرف ها! مگر از تو دل می کنم؟»

از پشت چرخ پاشد، با دست های گلی و موهای خاک آلود، و مژه هایی که بور می زد، سعی می کرد آرامشش را حفظ کند. خیال کردم مثل همیشه نمی خواهد جوابی بدهد. گفتم: «من یک موی تو را به صدتا امثال دکتر معصوم نمی دهم.»

لب هاش لرزید، چشم هاش روی صورتم دور افتاد. توی دلم گفتم خدا کند یکی بخواباند بیخ گوشم، اما با صدایی گرفته و بغض آلود گفت: «داری باهاش عروسی می کنی؟»

دو قدم به طرفم برداشت. دست هاش به وضوح می لرزید، در حالتی بین عصبانیت و گریه داد زد: «چرا؟»

«من که نمی خواهم.»

«پس کی می خواهد؟»

گریه کردم و گفتم: «نمی دانم.»

از غیرتی که به خرج می داد کیف می کردم، با چشم هام می خواستم همه ی اندامش را ببلعم و باز بسازمش.

«به مادرم چی بگویم؟»

«هرچی دلت خواست بگو، هر کار دلت خواست بکن، فقط مردد نباش. من که مسخره ی تو نیستم.»

آخ که چقدر ماه شده بود! برافروخته و عصبانی به زمین پا می کوبید، هوار می کشید، حرص می خورد، و با تحکم حرف می زد. چقدر ماه شده بود و چقدر دلم می خواست یک کشیده ی مردانه بکوبد بیخ گوشم.

از شوق بی اختیار لبخند زدم و به گردنش آویختم. دست هام را از شانه هاش وا کند و پرتم کرد: «برو بیرون.»

کجا بروم؟ حکومت نظامی است. به خاطر تو اعلام کرده اند کسی از خانه اش درنیاید. فقط به این خاطر که تو خواسته ای پای حرفت بایستی. از این گذشته، من به خاطر تو دارم می میرم، می فهمی؟ پدرم می خواسته من عروس شاه بشوم، ملکه، اما نشده ام...

زن دکتر معصوم شدم. خاک بر سرم با این انتخابم.

گفتم: «خیلی خوب، چرا داد می زنی؟ الان می روم خانه به مادرم می گویم نمی خواهم زن دکتر معصوم بشوم.»

اولین کوزه ی دم دستش را بلند کرد و به زمین کوبید، بعد کوزه ی دیگر، و بعد یکی دیگر، هرچه آن اطراف کوزه بود به زمین زد و شکست. همه ی بدنش به رعشه افتاده بود، سرخ شده بود و اصلاً نمی شد جلوش را گرفت. گفتم: «الهی من فدای این کوزه هات بشوم، چرا می شکنیشان؟»

«برو بیرون.»

«قول می دهم، به جان تو قسم می خورم.»

«برو بیرون.»

چنگ زدم به موهام و کشیدم، نتوانستم جلو بغضم را بگیرم.

«آخر من با تو چه کنم؟ تو زندگی مرا به باد دادی، تو بی چاره ام کردی.»

«خیلی خوب، بیا حالا این ها را جمع کنیم.»

بین کوزه شکسته ها ایستاده بود، با سرگشتگی عجیبی که در او بعید می دانستم. انگار او بود که شکسته بود و خرد شده بود، و کوزه ای داشت راه می رفت. یا همه چیز شکسته بود؟ گفت: «تو قول می دهی اما نمی توانی سر حرفت بمانی، یا دست از سر من بردار و برو، یا دور همه چیز را خط بکش و به من تکیه کن.»

«تو بگو بمیر، من می میرم.»

سرشار از بوی تنش بودم، طعم دهن و جای دست هاش در وجودم مثل نبض می زد، می کوبید، چیزی جادویی، آن جادوی ابدی که تمام زشتی ها، بدی ها، کژی های دنیا را از یادم می برد، خالص می شدم، شیشه می شدم و تن خود را در تن او می دیدم، و او را از خودم عبور می دادم. به کسی پناه برده بودم که دنیا را بر دوش داشت، بعد احساس می کردم که در عمیق ترین نقطه ی دریا فرو می روم، مثل تشنه ی تشنه می شوم. آن وقت سرما بود و این سرما استخوان هام را بی حس می کرد. مگ و بی حال می شدم و بعد به خیال او پناه می بردم، در یادم او را می ساختم، با او دلتنگی می کردم، حرف می زدم، سرم را روی سینه اش می گذاشتم تا باز کی بتوانم خودم را به او برسانم و در گرمای حضورش ذوب شوم.

از زمانی که او را گم کردم، از زمانی که دانستم مزه ی مرگ به تلخی اخم و عصبانیت حسیناست، و از زمانی که به تماشای مرده ها در گورستان رفتم و دیدم که زنده ها چه می کنند، و چطور مرده را می شورند، در گور می گذارند، دعا می خوانند، خلقت را به شهادت می گیرند، رویشان را پس می زنند، پنبه ها را از روی صورت و از توی دهنشان بر می داند، بر آن صورت سرد و بی خون که در زمان یخ زده بود، مشته ی خاک می پاشند، بعد شیون زنده ها. آن وقت گورکن ها بی توجه به گریه ی زنده ها، خشت های بزرگ را می گذاشتند و آن همه خاک می ریختند، تمامی این ها مرا وا می داشت که او را بپرستم، بنوشم، ببلعم، شیشه شوم و مثل نور از خود عبورش دهم. گاه برای ماندن کنار او التماس هم بکنم، دروغ هم بگویم، بی پروا باشم و هرچه می خواهم، از او بخواهم، بی هیچ غروری، انگار که قرار نبوده من ملکه ی این سرزمین باشم.

آخرین باری که در فاصله ی میان بوسه ها سرم را به سینه اش گذاشتم لحظه ای آرام گرفتم، گفتم من که اختیاری از خودم ندارم، هرچه شد، شد. ذوب شدم و قطره قطره به کف دست هاش ماسیدم، گفتم دیگر تمام شد؟ آیا این آخرین بار است که دستش را می گیرم و تنش را بو می کنم؟

«چند بار بهت گفته ام، عزیزم، با من این کارها را نکن. یا برو یا بمان.»

«چشم.»

سکوت کرد و زل زد به چشم هام. گفتم: «چقدر تو ماهی!»

«حالا جوابشان را چه می دهی؟»

«می گویم من قصد ازدواج ندارم. بروید بمیرید.»

اما عزیز دلم، نتوانستم. از یک طرف مادر فشار می آورد، و از طرفی دیگر معصوم در تدارک عروسی بود. هر چه من بی توجهی می کردم، آن ها جدی تر می شدند. یک بار دستبند و انگشتری آوردند، چند روز بعد قند شکستند. و تا آمدم به خودم بجنبم لحاف بران و شیرینی خوران و عقدکنان و عاقبت عروسی. اصلاً نفهمیدم چی شد.

شب عروسی، معصوم آن قدر مست بود که من از دغدغه و عذابی جهنمی آسوده شدم، دیگر خودخوری نمی کردم، ناخن نمی جویدم و در پشت و پسله پنهان نمی شدم. هر چند که خودم را سپرده بودم به دست تقدیر، هر چی شد، شد، اما تمامی ذهنم مشغول گلبرگ هایی بود که برای دلم پر پر کرده بودم و روی ناخن هام چسبانده بودم. عروس بودم، وسط پنج دری نشسته بودم، یک زن شوخ و شنگ حالا نمی دانم کی، داشت موهام را شانه می کرد و می بافت و زیرجلکی از قد و بالای دکتر معصوم تعریف می کرد و خوشبختی ام را به رخم می کشید، غافل از این که دل من مثل آتشگردانی دور سرم می چرخید و شعله می زد.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، و مهمان ها به کار خودشان مشغول بودند، آمدند و رقصیدند و هیاهو کردند و خوردند و رفتند بی آن که خاطره ای در ذهنم مانده باشد. صبح شد و روزهای بعد شد و هیچ اتفاقی در درونم نیفتاد. و حسینا از یادم نرفت که نرفت.

جرئت پیدا کرده بودم که پاهام را روی هم بیندازم، انگاره را با دو انگشت بردارم، آرام به چای لب بزنم و بی آن که هورت بکشم، در سکوت کامل به مهمان ها نگاهی سرسری بیندازم.

موهام را بالای سرم با گیره ی توردار سیاهی جمع کرده بودم، با گردنی بلند و لیخندی که از چهره ام محو نمی شد، مدام برمی گشتم، پرده را کنار می زدم و به سیاهی کوچه چشم می دوختم. میرزا حسن رئیس پاگشا کرده بود، و پسرهایش مدام چای و شربت می گرداندند. پسر بزرگش هم بود، همانی که در دارالفنون تهران تحصیل می کرد. زن میرزا حسن روی مبل کنار من نشسته بود و چشم از من بر نمی داشت: «اللهم صلی علی محمد و آل محمد، از بس خوشگلی هزار ماشاءالله.»

من خندیدم. و بعد بحث مجلس بر سر جنگ جهانی چرخید که آدم دیوانه ای می خواست دنیا را یکپارچه به میل و سلیقه ی خود بسازد، و حرف های دیگری که حوصله ام را سر می برد. برگشتم، پرده را کنار زدم و به بیرون نگاه کردم، به ستاره ها، ماه، و سیاهی لایتناهی.

حتا یک نفر را نداشتم باهاش درد دل کنم و از حسینا برایش حرف بزنم، دلم از تنهایی می پوسید و دردهام تلمبار می شد، در حسرت یک دوست، در حسرت یک همزیان، در حسرت چیزهایی که دلم می خواست. و من چقدر پشیمان و حسرت به دل بودم!

آخرین باری که به سراغش رفتم، برایش مهم نبود که من حمام رفته بودم، عطر زده بودم و از خوشحالی تصنیف می خواندم. یک قابلمه غذای گرم برایش برده بودم، و هی می گفتم الهی بمیرم که همیشه نان و سیب زمینی می خوری، تو غیر از لوبیا و تخم مرغ و سیب زمینی چیز دیگری بلد نیستی درست کنی؟

هیچ اهمیتی هم برایش نداشت که دارم عروسی می کنم. سرد و بی روح بود، خاکستری از آتش گذشته. توی دلم گفتم برای آخرین بار بیوسمش، جلو رفتم، چشم هام را بستم، بوی خاک مستم کرد، اما حسینا سریش را عقب کشید و گفت: «تو حالا دیگر شوهر داری. این کار اصلاً درست نیست، برو پی زندگی ات، دنبال چی می گردی؟ شوهر می خواستی که خدا بهت داد. امیدوارم خوشبخت بشوی.»

بهش گفتم که امروز می خواهم اعتراف کنم و بگویم فقط یک خواهش دارم، یا شاید یک آرزو، فقط یکی. می گویم آرزو، چون شرایط زندگی ما جوری است که برای تحقق خواسته ام باید به مادر دروغ بگویم و هزار و یک راه پیدا کنم. می دانم که سخت است، به زحمت می افتم و حتماً می گویی نه، اما من فقط یک آرزو دارم و این حق را دارم که از تو بخواهم به تنها آرزوی من جواب رد ندهی. دلم می خواهد فقط یک شب را با تو به صبح برسانم. نه به خاطر عشق بازی، نه، به خدا قسم، به جان خودت قسم فقط می خواهم یک شب را تا صبح پیش تو باشم، روز بعد نمی دانم چه می شود، اهمیتی هم ندارد، اما نگو نه.

گفت: «نه.»

چه می دانستم که زیر آن خاکستر آتشی برپا بوده است. توی دلم گفتم برای آخرین بار بیوسمش، چشم هام را بستم، بوی خاک مستم کرد. لب هام را روی لب های سردش گذاشتم و بوی خاک را در تمام وجودم گذراندم، بوی شمعدانی می داد، بوی قبر، بوی آبی که از سر کشیدن کوزه در دهن می ماند.

سربلند کردم، از لای پلک هام نور کمزنگی از بالای پنجره می تابید و ساعت لنگریمان می گفت دنگ، دنگ، دنگ.

بیش از همیشه احساس می کردم بخشی از وجودم را بریده اند و به آن سر دنیا پرتاب کرده اند. ناقص بودم، سردرگم و حیران از تولدم که خوب، حالا چه کار باید بکنم؟ دیگر چه کاری از دستم ساخته بود؟ هیچ. صدای ابدی زنگ های کاروانی از شترهای دوکوهان که در زمین فرو می رفتند در گوشم می پیچید. سرگیجه ی ایستاده به خواب رفتن، میل به بالا آوردن تمام دنیا بی حالت تهوع، تصویر گسیختگی لنگر ساعت، و صدای بال زدن هزاران پرنده را احساس می کردم. گفتم مرده شور این حال را ببرد. یاد افسانه ای افتادم که دختر پادشاه از عشق مرد زرگر بیمار شده بود. پادشاه گفت بروید هر چه طبیب و حکیم در این عالم هست بیاورید. همه را حاضر کردند، هر کس چیزی گفت.

«تب سرخ است، هفت شبانه روز باید به همین منوال بگذرد.»

«قولنج کرده، از زنیان و بادیان غافل نشوید.»

«سنگ سیاه روی سنگ سفید بغلتانید، بینش قطره قطره آب عبور دهید، کف می کند و حباب می شود، آن کف و حباب را به تن او بمالید.»

دختر بی هوش بود و پسر وزیر خون گریه می کرد، از یک طرف در جستجوی زرگر، از طرفی در اضطراب دختر.

گفتند حکیمی در سرزمین دیگر هست که حرفش حجت است. شاه گفت او را بیاورید. کاروان و سفیر فرستادند و حکیم را حاضر کردند، گفت: «او دیگر مرده است، به تار مویی بند است، بند را پاره کنید تا رها شود. جگر مردی را که عاشق اوست بردارید، گرماگرم بر سینه ی دختر بگذارید، درجا تمام می کند.»

شاه گفت: «حکیم را بکشید.»

حکیم را کشتند. جنگ سختی در گرفت، سر تا سر آن سال جنگ بود. آن همه آدم می مردند، اما دختر پادشاه نمی مرد. شاه گفت: «اگر زنده است چرا بیدار نمی شود، اگر مرده است چرا نفس می کشد؟ بروید جگر مرد زرگر را بیاورید.»

ناژدایکی شهردار گفت: «مردم به دار عادت کرده اند.»

سروان خسروی گفت: «بله، نگاهشان کنید.»

میرزا حسن گفت: «مرده های متحرک!»

مردم دور و بر آن می پلکیدند، از زیرش رد می شدند، دستشان را بهش تکیه می دادند، و کم مانده بود به جانش قسم هم بخورند. انگار که جزئی از شهر بوده و از قبل بوده و همین چند وقت پیش ساخته نشده است.

ناژدایکی شهردار گفت: «وقتی کسی را دار نمی زنی، قرینه اش را هم بساز.»

سروان خسروی گفت: «تصمیم گرفته ام این طرف یک درخت بکارم.»

برف همه جا را سفید کرده بود، هوا ابری بود و باز می خواست بیارد. سرمای موذی آخر زمستان تلاش می کرد که آمدن نوروز را عقب بیندازد. کف خیابان یخ بسته بود، یخی کلفت و سفت. قندیل های بلور از ناودان ها آویزان بود، و رفت و آمد قطع شده بود. فقط گاهی عابری بی کفش، با جوراب پشمی و پاتاوه آرام از روی یخ می گذشت. چند کارگر از کار افتاده ی کارگاه پل سازی ملکوم گوشه و کنار فلکه کز کرده بودند، جوان هایی با موهای جوگندمی، چروک های زودرس، و سرفه هایی پیاپی. سطح حوض فلکه را ورقه ای از یخ پوشانده بود و آب از لبه ی حوض که سر ریز می کرد بخارکنان در دو طرف خیابان خسروی راه می افتاد. برف سفیدی بر چوبه ی بالای دار خوابیده بود، و طناب آویخته بار برداشته بود، مثل نخعی که نبات می بندد.

سرباز های موبور روس، کنار کله ی اسپشان سیخ و صاف مجسمه شده بودند و تنها نشانه ی زنده بودنشان همان بخار دهنشان بود، همه به حالت پیش فنگ، رو به آسمان، و سینه سپر کرده.

گروه موزیک حکومت نظامی سرفه کنان جلو ساختمان انجمن شهر در آن سرمای کشنده در خود فرو رفته بودند، و دود خیزانی از یک پیت حلبی به هوا می رفت، می رفت که ابر شود و باز

بیارد، شب‌ها بیارد و روزها سوز کشنده‌ای شهر را فلج کند. چند پاسبان جلو شهربانی بودند، و دیگر هیچ کس نبود، انگار سرهنگ آذری کشته نشده و تشییع جنازه‌ای در کار نیست.

سروان خسروی گفت: «مرده‌اند؟»

میرزا حسن رو ترش کرد: «بله، اگر زنده بودند که شما دار نمی ساختید.»

سروان خسروی گفت: «شما هم که مدام مخالف خوان تعزیه‌ی مایید.»

میرزا حسن گفت: «روزی که مراسم اعدام داشتید یادتان هست؟ پیرزنی از بین جماعت داد زد ای شمر، ای خولی، ای افراسیاب! این یعنی همه‌ی اشقیاء ما هم جزو اولیا نیستیم، ولی...»

«از شما بعید است قضاوت سطحی بکنید، بساط یاغی‌گری باید برچیده شود.»

«کدام یاغی؟»

«همین‌ها که شب و روز مردم را غارت می‌کنند.»

«چرا یاغی شده‌اند؟ هیچ فکر کرده‌اید؟ از گشنگی، ناامنی، بی‌سوادگی، همین پاسبان‌های شما کم مردم را غارت نمی‌کنند. آن وقت شما آمده‌اید دار ساخته‌اید؟ روی هیتلر را سفید کرده‌اید!»

«ما که کسی را دار نمی‌زنیم.»

«مردم از ترس دار می‌میرند، آقا!»

سروان خسروی لبه‌ی فرنجش را به بالا برگرداند و کمی قوز کرد. گفت: «یک ژنرال ارتش به دست یاغی‌ها کشته شده و ما نمی‌توانیم تشییع جنازه‌ی آبرومندی برگزار کنیم. هر چه باشد عمرش را در راه مبارزه با اشرار سر کرده، آن هم در کوه و کمر.»

سرهنگ آذری شب پیش کشته شده بود. یک گروه تجسس تمام کوهپایه‌ها و دره‌ها را در آن برف و سرما، و جب به‌وجب گشته بود و عاقبت جسد کبود شده و یخ زده‌ی سرهنگ را در دوپست متری کافرقلعه پای یک درخت پیدا کرده بود. یک تیر در پیشانی، سه تیر موازی در سینه و دو تیر در پای چپ. هیچ نشانی هم از لشگر دوم سربازهاش نبود، همه تار و مار شده بودند. رحمت ایزدی و ماشاءالله آهنگر از صبح برای آوردن جنازه به کافرقلعه رفته بودند و هنوز برنگشته بودند. و حالا سروان خسروی می‌خواست با چهار پنج تا آدم و گروه سرماخورده‌ی موزیک تشییع جنازه‌ی آبرومندانه‌ی ترتیب بدهد.

گاهی در می‌فروشی کی پور باز می‌شد، کسی به درون می‌رفت یا بیرون می‌آمد، هوا سرد بود و بخار دهن زود محو نمی‌شد، لحظاتی می‌ماند.

بر سر تمام شاخه‌های دور فلکه برفی لجوج چسبیده بود که حتی اگر کسی پا به تنه‌ی درختی می‌زد تا آدم‌های زیر آن را اذیت کند، یک پوش هم نمی‌افتاد. طاقنماهای هر چهار ساختمان سفید شده بود، پایین پنجره‌های گرد، بر هره‌ی زده‌های آهنی و روی تنه‌ی مجسمه‌های

شیپور به دست برف نشسته بود. شیپورهایی که سر به آسمان داشتند مثل قیفی دهن باز کرده بودند که آسمان برف هاش را بریزد آن تو. برفی چغر و چسبنده باریده بود که به نظر می آمد هرگز آب نمی شود، با این حال نروز هم نزدیک بود.

میرزا حسن پاهاش را به زمین کوبید، نگاهش را به انتهای خیابان خسروی گرداند و با وقار خاصی گفت: «تا این برف ها آب شود معلوم نیست چقدر دست و پا می شکنند. راه ها جوری بسته شده که خیال نمی کنم برای شب عید مجلات تازه به دستمان برسد.»

در عرض چهار شبانه روز سرمای تازه ای رنگ همه چیز را عوض کرد. همه ی راه ها بسته شد. هیچ کس در راه نبود، نه پستچی، نه ماشین، نه درشکه، و نه چوپانی غریب، هیچ، هیچ، پس کجا رفته بودند آن همه آدم که در فلکه و راسته ی خیابان خسروی در هم می لولیدند؟ شهر بین چهار کوه برف پوش سر در ابر محاصره شده بود. تک و توک مغازه ای باز بود، با چراغ زنبوری روشن و دودی که از لوله ی سر در مغازه به هوا می رفت. اما مطب دکتر معصوم تعطیل بود، آن همه آدم می آمدند و بی نصیب برمی گشتند.

شب پیش معصوم به نوشا فرین گفته بود: «چه عمری را تلف کردیم. اگر از اول مطبم را در مرکز دایر کرده بودم...» اما او دیگر نمی شنید، بی هوش و رنگپریده خوابیده بود. خواب بود یا بیدار؟ هر چه بود هیچ چیز نمی فهمید. نه حرف می زد، نه غذا می خورد، و نه صدایی ازش درمی آمد. مثل یک تکه گوشت، یخ. اما نفس می کشید و قلبش به آرامی می تپید.

سروان خسروی به انتهای خیابان خسروی چشم دوخته بود: «پس کجا رفته این رحمت ایزدی؟»
«می آید.»

دو پیرزن فقیر لنگ لنگان در پیاده رو خیابان زیارت رو به بالا می رفتند، و گدای مفلوکی کنار در می فروشی روی یک تکه گونی نشسته بود. گاهی اگر کسی بیرون می آمد، سکه ای به او می داد. و باربرها همه بی کار بودند. نه ماشینی در کار بود و نه مسافری. دختری فلکه را دور زد و در کوچه ی تنگ آشتی کنار پیچید. کفش به پا نداشت، جوراب کلفت پشمی قرمزی پوشیده بود که لیز نخورد. چند گلوله کاموای سبز دستش بود. مردها برگشتند و بهش زل زدند، و تا لحظاتی نگاهشان به کوچه ثابت مانده بود. میرزا حسن شال گردن ماهوت چهارخانه اش را مرتب کرد و به بچه های مدرسه چشم دوخت که تازه تعطیل شده بودند. گفت: «آقای دکتر، گرفته به نظر می آید.»

زمان کند و سرد می گذشت. عقربه ی بزرگ ساعت ساختمان انجمن شهر جان می کند، گردن می کشید و یک قدم جلو می رفت، انگار که بخواهد به جای اولش برگردد، تکانی می خورد و همان جا می ایستاد. صدایی نمی آمد، باد نمی وزید، آفتاب هم در نمی آمد. زمان کند می گذشت. معصوم یک لحظه به خود آمد، به هیاهوی بچه های مدرسه توجه کرد که می دویدند و به همدیگر گلوله ی برفی پرتاب می کردند. گفت: «آقایان، باید به اطلاعاتان برسانم که زخم بدجوری مریض است.»

«مگر زن شما هم مریض می شود؟»

ناژداکی شهردار گفت: «باید خدا را شکر کند که یک پزشک مجرب بیست و چهار ساعته در خدمتش است.»

سروان خسری باشیطنتی در چشم‌ها و لبخندی مرموز گفت: «شاید هم دکتر معصوم باید خدا را شکر کند که چنین زنی دور و برش می‌پلکد.» و بر کلمه‌ی زن تأکید کرد.

دکتر معصوم لبخندی زد اما خیلی زود چهره‌اش منقلب شد. عادت خاراندن یا به هم ریختن موی سر به سراغش آمد، چشم‌هایش را به اطراف گرداند، صورتش را جمع کرد و کمی خم شد که مثلاً گلوله‌ی برفی بچه‌ها بهش اصابت نکند، و انگار در خودش ماسید؛ مثل اشک شمعی که قطره می‌شود، سر می‌خورد، و فرو می‌افتد و می‌ماسد.

میرزا حسین زهر کنایه‌ی سروان خسروی را گرفت: «این روزها البته سرماخوردگی در هر خانه‌ای هست.»

معصوم گفت: «سرماخوردگی که چه عرض کنم، مدت چند روزی...»

میرزا حسن حرفش را برید: «وقتی هم زن خانه سرما بخورد، انگار زندگی سرما خورده است.»

ناژداکی شهردار گفت: «تأیید می‌کنم.»

در همان لحظه نازو پنجره‌ی مشرف به فلکه را گشود و دستی برای سروان خسروی تکان داد. شنل سیاهی به تن داشت و موهایش را پوش داده بود. دلک وار دستش را تا دم‌شانه بالا آورد و انگشت‌هایش را تکان داد. سروان خسروی تعظیم کرد و بعد به طور نامحسوسی سلام نظامی داد. نازو پنجه‌ی دستش را در هوا چرخاند، یعنی که چی شد؟

سروان خسروی به انتهای خیابان خسروی اشاره کرد، ساعت بغلی‌اش را نشان داد و انگشت سبابه‌اش را چند بار جلو پاش فرو آورد، یعنی که الان می‌رسند. بعد پنجه‌اش را مثل گل گشود و روی هوا چرخاند، یعنی که چرا نمی‌آیی؟

نازو به خودش اشاره کرد و سرش را پایین آورد، یعنی که من؟

آره، تو، بیا پایین دیگر، الان می‌رسند.

من بیایم پایین؟

وای که چقدر خنگی، مگر قرار نبود بیایی این جا؟

نمی‌فهمم چه می‌گویی.

برای این که خنگی.

امروز؟

نه، فردا.

پف.

میرزا حسن خندید، ناژداکی شهردار هم ذوق زده خندید، اما معصوم چند بار پلک زد، یعنی که چه حوصله ای دارند! به ته خیابان خسروی نگاه کرد: «آمدند.»

گاری نعش کش پیدا شد، دو سرباز، یک پاسبان، ماشاءالله آهنگر و رحمت ایزدی تقلا می کردند که گاری را از دستابندی بیاورند بالا. کف زمین پوشیده از یخ بود و گاری کند پیش می آمد.

سروان خسروی سر تکان داد: «تشییع جنازه ی یک فرمانده ی ارتش باید این جوری باشد؟»

نازو باز اشاره کرد. سروان با دستش او را پرت کرد یعنی که حالا برو پی کارت. نازو پنجره را با ضرب بست و رفت یعنی که به گور پدرت.

سروان خسروی گفت: «خیلی دلش می خواهد عضو انجمن شهر شود. به نظر من هم بد نیست یک زن هم در انجمن شهر باشد.»

میرزا حسن گفت: «قبلاً هم یک بار گفته بودید.»

«وجهه ی خوبی دارد. به مرکز اعلام می کنیم که زن ها هم در امور مملکت...»

«مگر انجمن روسپی خانه است که شما این جنده خانم را بیاورید.»

«ایشان فاحشه نیستند، فقط بگو بخند و شلوغند، کمی هم شیطان.»

معصوم گفت: «از فاحشه هم یک درجه بالاتر است، قاپ این جوان های بدبخت را یکی یکی دزدیده. خود بنده هم ساعت ها با ایشان صحبت کرده ام.»

همه قهقهه زدند.

کم پیدا می شد مردی به خانه ی رقیه دلال نرفته باشد و دست کم یک بار با نازو نخوابیده باشد. بجز سربازهای موبور و چشم زاغ روس که تا در خانه اش می رفتند اما جرئت نمی کردند داخل شوند. به همه ی کسانی هم که به خانه اش رفته بودند گفته بود که من فقط با تو رابطه دارم، به کسی نگویی، آن هم به خاطر این که کله ات مثل کله ی شاه جوان است. سروان خسروی پا شده بود و در آینه به خودش نگاه کرده بود، آره، بیراه نمی گوید، فقط من از شاه کمی قد بلندتر و چهار شانه ترم، تازه پختگی مرا هم ندارد، بچه سال است، باید برود سوییس درس پادشاهی بخواند، و یا نه، امور مملکت را به دست من بسپارد و خودش سلطنت کند. همه جای دنیا همین جور است، تا بوده این جور بوده، یکی از پس پرده مملکت را اداره می کند که اصلاً بهش نمی آید، شاه هم پز شاهی اش را می دهد. آدم های خیرخواهی مثل مستر ملکوم و میرزا حبیب رزم آرا هم هستند که گاهی مشاوره ای...

نازو گفته بود: «چقدر تو خنگی، خوشگله!»

«من خنگ نیستم، حقیقت را می گویم.»

«به نظر من تو از شاه خیلی خوشگل تر و مردتری.»

«اما باباش خیلی مرد بود.»

«نه واسه ی زن ها. یک نگاه به عکسش بکن، واسه ی سربازها و عمله و آکره اش.»

«از کجا می دانی؟»

«من؟ به چشم مرد نگاه کنم می فهمم چند مَرده حلاج است.»

چشم هاش را تنگ کرده بود، و با لبخندی دلبرانه خزیده خزیده خود را به سینه ی سروان خسروی رسانده بود، موهایش را توی صورتش ریخته بود و با قیافه ی حشری گفته بود: «من این باغ سرهنگ نیلوفری را می خواهم. مفتی هم نمی خواهم، برام بخرش.»

«این همه ملک و املاک به چه دردت می خورد؟»

باغ سرهنگ نیلوفری برای مدرسه خیلی مناسب بود. نظیر مدرسه ای که در تهران ساخته شده بود و رقیه دلال عکسش را قاب گرفته بود، به دیوار کوبیده بود و پوشیه ی گلدوزی شده ای روی آن نصب کرده بود، دستی با گلدانی پر از گل.

«به کار ما کاری نداشته باشید، هر غلطی خواستید بکنید.»

«به کار شما هم کار داریم.» و دست های او را از دو طرف باز کرده بود و خودش را پهن کرده بود روی تنش.

گاری نعش کش به فلکه رسیده بود، دسته ی موزیک حکومت نظامی مارش عزا می زد، سربازهای روس سیخ و صاف ایستاده بودند، سروان خسروی سلام نظامی داده بود و سرپاسبان حکمت تقلا می کرد که از همین آدم های موجود، گروه آبرومند و مرتبی دست و پا کند. اعضای انجمن شهر جلو، گاری نعش کش پشت سر، و دسته ی موزیک از عقب به طرف گورستان زیارت، به پیش. یک گروهان گارد شهربانی هم در لحظات آخر از راه رسید.

دسته راه افتاد، نوازندگان دسته ی موزیک لیز می خوردند، ترومپت مثل گاو نعره می کشید، صدای شیپور در هوا ول می شد، طبل ها هماهنگ نبودند، و عاقبت یکی روی زمین پهن می شد و می نالید: آخ!

دکتر معصوم می خندید و ناژداکی شهردار گوشه ی پایونش را به دندان گرفته بود که از خنده منفجر نشود. سروان خسروی هی برمی گشت و به پشت سر نگاه می کرد. بد نبود، هر چند در شأن ژنرالی مثل سرهنگ آذری نبود، اما بد نبود.

نزدیک گورستان زنی دست پسر بچه ی ده دوازده ساله ای را گرفته بود و از دور ضجه می زد: «آقای دکتر، به دادم برسید!» پارچه ای دور صورت پسر بچه بسته بود و دستش را می کشید. چشم های دکتر معصوم درخشید، به طرف زن برگشت، تخمی که مدتی پیش در می فروشی کی پور کاشته بود، رفته رفته برگ می داد و گل می داد و میوه می کرد. «چی شده، مادر، جذام گرفته؟»

زن پارچه ی دور صورت بچه را کنار زد، زخم و تاول، لب پایینی و گوشه ای از چانه اش را پوشانده بود. گفت: «به دادم برس، آقای دکتر!»

معصوم به میرزا حسن نگاه کرد: «ملاحظه می فرمایید جناب؟»

ناژداکی شهردار خودش را جلو انداخت: «آدم دلش ریش می شود. کاری نمی شود برایش کرد؟»
معصوم زیر لب گفت: «نخیر، جذام است، جذام.»

میرزا حسن ساکت بود و آرام سر تکان می داد. ناژداکی شهردار حالا پشت به آن ها ایستاده بود و سرفه می کرد. دکتر معصوم گفت: «مادر، مطب تعطیل است، شما چیز کنید، بروید، چند روز دیگر بیاوریدش مطب. ظرفش را سوا کنید، رختخواب سوا بیندازید، مراقب باشید.» و بعد یک سر نسخه از جیبش درآورد، چیزی بر آن نوشت و به دست زن داد، گفت که پرمنگنات نوشته ام از ممتازی بگیرد، روزی دو بار اطراف زخم را بشوید. زن حرفی نزد، سر تکان داد و از راه آمده برگشت. ناژداکی شهردار گفت: «چه مردمان نازنینی!»

رحمت ایزدی نالید: «جنازه ی به این سنگینی ندیده بودم، بیخود نیست که می گویند هر که گناهش بیش تر، نعشش سنگین تر!» و عرق پیشانی اش را پاک کرد.

نعش را از تابوت بیرون آوردند. لباس نظامی تنش کرده بودند، با شمشیر و حمایل و هفت تیر کمری، با نشان های روی سینه، قپه ها، واکسیل بند سفید، دستمال گردن نارنجی، سبیل آنکادرفته و کفش های واکس خورده، انگار که می خواهند بفرستندش پیش شاه مدال بگیرد. کلاهش را پایین کشیده بودند که جای خال هندی روی پیشانی را پوشانند. کار حسین خان بود، در کاشتن خال هندی معروف بود، تخم مرغ را روی سر همقطارهایش می زد، پاهایش را به صخره ها می چسباند، تفنگ را به دست می گرفت، با چشم کشته را دنبال می کرد، با نفس حبس شده در سینه، ماشه را می چکاند. با یک تیر کار کشته را می ساخت، برای همین اسم شکارش همیشه کشته بود. پیش از این که کشته شود، کشته بود، مگر این که تیر در خوان تفنگ نمی چرخید.

سروان خسروی گفت: «مستر ملکوم نیامد!»

ناژداکی شهردار گفت: «تعجب می کنم.» و بعد به دکتر معصوم نزدیک شد: «آقای دکتر، واقعاً این بچه جذام داشت؟»

سروان خسروی گفت: «احتمالاً در کوه و کمر گرفتار شده، شاید هم خبر ندارد.»

معصوم گفت: ««بله.» و جوری گفت بله که همه توجه کنند: «روزی سه چهار تا جذامی می بینم، مطب در قرق جذامیان است.»

ناژداکی شهردار با تعجب به دهن دکتر معصوم خیره مانده بود، اما نمی توانست یا شاید نمی خواست حرفی بزند، با تک سرفه ای، پاپیون مشکی اش را مرتب کرد.

سروان خسروی گفت: «خیال نمی کنم جذام باشد، زردزخم و این چیزها.»

دکتر وسط حرفش دوید: «نخیر، نخیر، من پزشکم یا شما؟ باور نمی کنید تشریف بیاورید مطب. بارها به شما گفته ام این مرض خطرناک است، پیش از این که همه را نابود کند بیاوید با هم جلوش را بگیریم، جذامخانه ای، چیزی...»

گورکن ها نعل را در قبر می گذاشتند. مرده خورها از آن ته سرازیر شده بودند و لنگان لنگان می آمدند، هر سه شان سیاه به تن داشتند، نفر سمت راست یک پا نداشت، با عصا زیر بغل می آمد، و نفر وسط قد بلندتر از دو تای دیگر بود، شال گردن قهوه ای داشت، با کلاه شاپوی آب خورده و چروک. ملایی هم بالای قبر تلقین می خواند، و یکی از گورکن ها با بیل دم پهنی خاک و برف در قبر می ریخت. جای آقای ملکوم خالی بود که پس از تلقین و دفن، با صدایی رسا دعای مخصوصش را بخواند.

سروان خسروی به خیابان زیارت سرک کشید: «عجیب است که مستر ملکوم نیامد.»

قبر با زمین همسطح شد، اعضای انجمن شهر سر پا نشستند و فاتحه ای خواندند، سریازی دوان دوان یک گلدان شمعدانی پرگل آورد و بالای قبر گذاشت، نفسی تازه کرد و رو به سروان خسروی گفت: «همان خانم این گل را فرستادند، گفتند روحش شاد.»

ناژداکی شهردار بقی زد زیر خنده. سروان خسروی بی توجه به ناژداکی، اشاره ای به دسته ی موزیک کرد و آن ها مارش عزا نواختند، چنان غم انگیز نواختند که سروان خسروی دستمال چهارخانه اش را از جیبش درآورد و گریه ی مبسوطی کرد. سر در دستمال فرو برده، با تکان هایی در شانه و صدایی محزون؛ آخر و عاقبت افسران یاغی کش در ولایات غریب!

در همان لحظه مختارف امیر کمون دار روس با اسب آمد. آنچه عجیب بود آمدنش نبود، در آن یخبندان با اسب آمدنش حیرت انگیز بود. همه به اسب نگاه می کردند و مختارف در حالی که صلیب می کشید بالا سر قبرایستاد و به زبان روسی دعایی خواند که هیچ کس نشنیده بود.

سروان خسروی متعجب بود که چرا مستر ملکوم نیامده، آیا سرش به کار گرم بوده؟ آیا خبر نداشته؟ یا چیز دیگری در میان بوده است؟

افرد متفرق شدند و اعضای انجمن شهر قدم زنان به طرف فلکه راه افتادند. میرزا حسن با نگرانی پرسید: «آقای دکتر، این قضیه ی جذام دیگر چیست؟»

معصوم با اندوهی عمیق، درحالی که به آرامی پلک می زد گفت: «متأسفانه زن من هم شش روز است مبتلا شده، جذام تمام پوست کله اش را گرفته و...»

میرزا حسن از رفتن بازماند، رنگ از چهره اش پرید، بهت زده چشم هاش روی دکمه های کت دکتر معصوم گشت و روی لب هاش ایستاد: «راستی؟»

«بله، از نوع بدخیم. مغزش هم از کار افتاده. علم پزشکی هنوز به آن درجه نرسیده که بتواند جذام را درمان کند. من بارها گفته ام جلو این آدم های ناقل بیماری را بگیرد. به جناب سروان هشدار دادم و ایشان هم گفتند که مضایقه نمی کنند، اما...»

«شش روز است که ایشان مبتلا شده اند و شما دست روی دست گذاشته اید و تازه دارید به ما می گویند؟ یعنی نوشا خانم...»

«پزشک شهر منم، کاری هم از دستم بر نمی آید، به شما چی بگویم؟»

این که چطور نمی شود کاری کرد، چطور به خانه ی آن ها سرایت کرده است، نوشا خانم که از خانه در نمی آیند، گاهی در عزاخانه ای، عاشورایی، جایی، چطور، چطور؟ اصلاً جوابی نداشت. اما دکتر معصوم معتقد بود که وقتی میکروب منتشر بشود، واقعاً نمی شود کاری کرد. روزی چند جذامی به مطب می آیند و کیف و وسایل و لباس هاش را آلوده میکنند. به خانه می رود و همه ی این مصایب را برای خانواده اش می برد، گفت: «شغل ما ایجاب می کند که در معرض همه ی بلاها باشیم. اگر من اقتصاد خوانده بودم، اگر در رشته ی حقوق می رفتم، شما ببینید، انتخاب خوبی نکرده ام، زخم از دستم رفت.»

«ببریدش مرکز.»

«چه کار ابلهانه ای! دنیا در آتش جنگ می سوزد، حالا هیچ کس به هیچ کس نیست، بدتر آلاخون والاخون می شویم.»

«تأیید می کنم.»

سروان خسروی گفت: «چند سالی است که من ایشان را ندیده ام، اما آن هیاهو، آن شیطنت ها، یعنی به این راحتی می گویند جذام گرفته اند؟ من باور نمی کنم، نمی توانم باور کنم.»

میرزا حسن به هم ریخته بود: «از این غم انگیزتر نمی شود. من نمی فهمم چرا نوشا خانم باید...»

مدتی می شد که در شهر پیچیده بود جذام آمده است. آنان که زخم و تاولی نداشتند باور نمی کردند، به خصوص اعضای انجمن شهر شایعه را در حد فحشی تصور می کردند که در موقع عصبانیت از لبان دکتر معصوم پخش شده بود، اما مردم وحشت زده این بلا را هم پذیرفته بودند و تسلیم شده بودند. جنگ در کافر قلعه بالا گرفته بود، تیراندازی شدت یافته بود، و سرهنگ آذری خواسته بود که از موقعیت استفاده کند و در یخبندان کار حسین خان و یاغی ها را یکسره کند، اما دومین لشکر خود را به دم تیر داده بود و خودش هم سر تیر رفته بود. بوی نعش و مردار در بخش جنوبی سنگسر موج می زد و لاشخورها بر فراز کافر قلعه در پرواز بودند. گرانی بیداد می کرد، سرما امان مردم را بریده بود، نان و قند و شکر جیره بندی شده بود، دزدی و غارت شبانه همچنان ادامه داشت، تجاوز به دختران جوان روز به روز بیش تر می شد، نه نظم، نه قانونی، نه حمایتی. و همه چیز علیه مردم. قوای انتظامی، سربازان خارجی، قحطی، گرانی، بی نانی، بیماری، سرما، و مرگ. حتا جوان ها هم مجبور بودند در کارگاه پل سازی ملکوم پتک بکوبند که از نان سیاه عقب نمانند، و این پل محال، نه آغازی داشت و نه پایانی. این که چطور ممکن بود از کوه پیغمبران به کافر قلعه اشراف پیدا کرد، هیچ وقت پاسخی نداشت، اما همه پذیرفته بودند که آقای ملکوم عاقبت پل را خواهد ساخت. حالا کی؟ شاید هزار سال دیگر. پتک می زدند و پیش می رفتند، غاری کشف می شد، راه آبی به دست می آمد، طناب می کشیدند و چراغ می بردند؛ سکه های عهد دقیانوس، کوزه های گلی ممهور به مهر آدمیان ماقبل تاریخ، نعل اسب

وحشیان آدم خوار، دیگ و دیگ بر و دیگچه ی دودزده ی دزدان کوه نشین، ورق پاره ی کتاب پیامبران راه گم کرده غیر الهی، پیه سوزهای بی مصرف، زنگوله ی بزهای چموش، شاخ گاوهای فرو رفته در باتلاق، گاری های در راه مانده، میله های شکنجه گران بی دین، گرز پادشاهان شکست خورده، گردن بند روسپی های درباری، جنازه ی مومیایی شده ی اربابان رعیت کُش، شمشیرهای زنگ زده، آخ که چقدر زباله و آشغال از تاریخ جا مانده بود. دنیا چه ارزشی دارد؟ ما آلمانی ها معتقدیم که عاقبت همه چیز بر خاک می ماند و آدمی می رود. جهان باتلاقی گندیده و مرگبار است که نباید دست و پا زد، آرام آرام باید زندگی کرد و مرد و رفت. ببینید چقدر آشغال بر جای گذاشته اند! علت عقب ماندگی و گرسنگی مردم در چیست؟ همه باید متحد شوید، دشمن را بشناسید و بجنگید. من کوه پیغمبران را به کافر قلعه وصل می کنم، من راه آهن را از وسط شهر عبور می دهم، من بزرگترین پل تاریخ را می سازم که بزرگ ترین سنگریزها را با هم وصل می کند، صدایشان در نمی آید، کوه را می شکافتند، سنگ را سوراخ می کردند، هیچ وقت وضعی نشان نمی دادند، مریض نمی شدند، کار می کردند، عرق ریزان، و بعد هم مثل بقیه ی آدم ها بی سرو صدا می مردند. مرگ چیز خوبی است، زندگی می کنیم که بمیریم. با هم دعوا نکنید، دعویاتان را بیاورید پیش من، صلح کنید و بروید سر کار. ما آلمانی ها ضرب المثلی داریم که می گوید جنگ مال جنگجوست، شما که جنگجو نیستید. شعر مال شاعر است، چرت و پرت نگو، برو سر کار. نان بخور که ضعف نکنی.

دماغه ی پل که ساخته شد، ملغمه ای از سنگ و آهن و چوب خود را نشان داد. دو تا درخت گز هم این طرف و آن طرفش کاشتند که دل ناژدایکی شهردار نشکند. به قول شما ایرانی ها تا توانی دلی به دست آور. به میرزا حسن گفته بود که ما با انگیزی ها خیلی توفیر داریم، این جا مملکت زرخیزی است، آن ها در امور مملکت شما مداخله می کنند، به دنیا و مافیها نظر دارند، اما ما آلمانی ها به معنویات توجه داریم، دخالتی هم در امور جاریه نمی کنیم. دود پپیش را هم حلقه حلقه داده بود بیرون. به سروان خسروی گفته بود که تا زنده ام از من استفاده کن، آن قدر برات احترام قائلم که بی چشمداشتی راهنمایی ات می کنم. یادت باشد، همیشه خودت تصمیم بگیر و کار خودت را بکن، اما قبل از آن حتماً با من مشورت کن. به دکتر معصوم گفته بود که جهان کوهی است وهم آلود، بهش فکر نکن، می گذرد.

چه عینک های فشنگی داشت، پپیش چه بوی خوبی می داد. اولین کسی بود که خبر کشته شدن سرهنگ آذری و شکست لشکرش را شنیده بود، بی آن که کار را تعطیل کند، و بی آن که به کسی بگوید، اثاثیه ی به دست آمده را در یکی از استیژن ها بار زده بود و در آن مهلکه ی برف و تیراندازی، کوه پیغمبران را به مقصدی نامعلوم ترک کرده بود.

میرزا حسن گفت: «باید به مرکز تلگراف بزنیم، باید کمک بخواهیم، این جور که نمی شود.»

ناژدایکی شهردار گفت: «من اگر جذام بگیرم خودم را دار می زنم. چه جوری می شود پیشگیری کرد، آقای دکتر معصوم؟»

«حالا دیگر جذامی ها تقریباً همه جا را آلوده کرده اند.»

«کی؟»

چه شد آن کوزه گر بی سر و پا که ولوله ای میان دختران به پا کرده بود، و پا نمی داد، شبنامه پخش می کرد، و مثل آدم های افسانه همه جا بود و نبود؟ کجا بود آن چوپان ژولیده موی گرسنه که از بوی غذا سست می شد و می افتاد، ناگفتنی ها را می گفت، با چهره ی مظلومانه و صدای نرم و پیرانه اش هیچ کس جز دکتر معصوم را برنمی آشفته؟ بعد که پیگیری کردند، دانستند چوپان ژولیده مواز طرف خانواده ی حسینا پیغام آورده که پدرش مرده است. آمده بود او را برگرداند، معلوم هم نشد کجا رفت.

به فلکه رسیده بودند. لحظه ای آفتاب از لای پاره های ابر پیدا شد و باز فرو رفت. زمان دیر می گذشت، صدای چرخ می آید که در پایان هر گردش می گفت تق. گاهی صدای گوسفندی از دور به گوش می رسید و سگی در حاشیه ی کوه پاپالو پارس کنان دنبال کبک ها می دوید. در می فروشی باز شد، دو مرد بیرون آمدند، لحظه ای ایستادند و باز برگشتند. رحمت ایزدی مغازه ی نخ فروشی اش را باز کرد و حالا دود سیاهی از لوله ی بخاری اش بالا می خزید. صدای تلمبه هایی که به چراغ زنبوری اش می زد، توجه اعضای انجمن را جلب کرده بود.

میرزا حسن گفت: «شما معطل نکنید، آقای دکتر، نوشا را ببرید مرکز.»

«بی فایده است. عرض می کنم مغزش از کار افتاده، در حقیقت مرده است، فقط نفس می کشد.»

«هر کار که ممکن است نتیجه ای بدهد بکنید.»

«کاری نمی شود کرد، برای خودم متأسفم.»

«از مرکز کمک بخواهید. شهر باید قرنطینه بشود. با جان مردم که نمی شود شوخی کرد.»

«ای وای! ای وای!»

معصوم گفت: «به نظر من منشأ بیماری همان کوزه گر بی سر و پاست.»

میرزا حسن گفت: «من هیچ وقت زخمی در صورت یا دستش ندیدم.»

معصوم گفت: «مگر آیه نازل شده که جذام از دست یا صورت شروع می شود؟ ممکن است تمام تنش چرک و تاول باشد.»

سروان خسروی گفت: «من حکم کرده ام دستگیرش کنند، اما آب شده و رفته توی زمین. من بی محاکمه حکم اعدامش را هم صادر کرده ام، هرکس مرده یا زنده اش را بیاورد هزار تومان پاداش می گیرد.»

معصوم تکانی به خود داد: «تصمیم عاقلانه ای است، بیماری ریشه کن می شود.»

میرزا حسن گفت: «تعجب می کنم، چطور ممکن است دو نفر آدم یک شهر را آلوده کنند؟»

معصوم گفت: «تمام کوزه های شهر، ساخته ی دست این جُعلی است.»

ناژداکی شهردار گفت: «چرا معطلید؟ چرا اعلام نمی کنید مردم کوزه هاشان را بشکنند و از این فلاکت نجات پیدا کنند؟»

میرزا حسن گفت: «حرف های بی ربط نزنید، سال ها پیش کوزه ها را ساخته و شاید سال هاست دکانش را تخته کرده و رفته، اگر قرار بود جدام بگیریم که...»

معصوم لحظاتی طولانی به چشم های میرزا حسن زل زد و عاقبت گفت: «ما که ضامن نیستیم. هر جور می خواهید فکر کنید، هر کار می خواهید بکنید.»

میرزا حسن گفت: «عجالتاً اجازه دارم به عیادت نوشا خانم بیایم، یا قدغن کرده اید؟»

«نخیر قدمتان روی چشم، فقط بدانید که واگیر دارد، من حرفی ندارم.»

«هرچه باشد با مرحوم سرهنگ انس و الفتی داشتیم، گرچه چند سال است نوشا خانم را ندیده ام اما به اندازه ی نورسای خودم دوستش دارم، منتهی آقای دکتر معصوم معاشرتی نیستند و پای ما را هم از خانه شان بریده اند، چه می شود کرد؟»

«اختیار دارید. این سال ها که می دانید، گرفتاری و جنگ و...»

«پس برویم.» و راه افتادند. میرزا حسن از این که دست خالی به بالین بیمار می روند، ناراحت بود.»

معصوم گفت: «بیهوش است، نه می بیند، نه...»

سروان خسروی گفت: «عالیه خانم چطورند؟»

معصوم گفت: «یک جا نشسته، در اتاق را چهار تاق باز گذاشته و تسبیح می زند.»

هر سه در سه دری باز بود. عالییه خانم زیر کرسی نشسته بود و تسبیح می گرداند، زیر لب دعایی می خواند و به آسمان روبرو نگاه می کرد. بخار دهنش نشان می داد که زنده است. وقتی مرد ها سلام کردند، جوابی نداد و همچنان به دعا خواندن و تسبیح گرداندن سرگرم بود.

معصوم گفت: «مرض ناامنی دارد.»

«مرض چی؟»

«ناامنی.»

«عجب!»

معصوم کلید انداخت، در سرسرا را باز کرد، گفت: «بفرمایید.»

ناژداکی شهردار خودش را عقب نگه داشته بود و تعارف می کرد: «شما بفرمایید.»

«شما مهمانید، بفرمایید.»

«من که می دانید دلش را ندارم، همین جا می مانم.» و در ایوان ماند.

پرده ها را انداخته بودند؛ این طرف پرده های بلند مخمل که پر از گل ارغوان بود، و آن طرف پرده ی جاجیم قرمز دست باف یک راه سبز، یک راه زرد، یک راه صورتی، یک راه بنفش. سرسرا تاریک بود، و بوی خاک مرطوب می داد، بوی ماندگی روغن بزرک، بوی گچ و گل آخرا، و بیش تر از همه بوی غذای مانده، یا شاید بوی استفراغ. روی میز مقداری قرص و شربت و آمپول ولو بود. جلو کمد، لباس های معصوم روی هم ریخته بود، چند بشقاب و لیوان و قاشق نشسته در لنگری بزرگی تلمبار شده بود، و یک شیشه ی خالی عرق هم آن جا افتاده بود.

زمانی هم بود که همه چیز در این خانه برق می زد، قاب عکس ها، گلدان ها، لامپاهای پایه بلند، تنگ های گردن هما، میز بزرگ وسط با رومیزی قلاب دوزی و بیست و چهار صندلی مرتب. سرهنگ نیلوفری یک دست جلو سینه و یک دست در امتداد بدن، جلو در می ایستاد و به مهمان ها خوش آمد می گفت، همه از جا بلند می شدند و تشکر می کردند، و بعد آرام و موقر می نشستند. دختری هم بود که به هیچ نظمی تن نمی داد، از این در می آمد، و از در دیگر بیرون می دوید، تصنیف می خواند، سر و صدا می کرد، و حالا رنگبریده و بی هوش لای ملافه ی صورتی رنگی محو شده بود. چقدر ریخت و پاش، چقدر تاریک! پرده ها را بکشید، بگذارید نور بتابد.

میرزا حسن گفت: «پرده ها را بکشید، بگذارید نور بتابد.» و کنار تخت، بالا سر نوشافرین ایستاد. گفت: «عجب!» و نگاه کرد؛ صورتی بی خون در دسته ای موی نامرتب که همه ی بالش را می پوشاند فرو رفته بود. لکه های خون و زردآب بر زمینه ی صورتی بالش دویده بود، انگار رنگ های یک تابلو نقاشی را با آب شسته اند و طرح نیمه کاره ای از صورت یک زن زیبا که به نقاش فرصت نداده و گذشته است، بر جای مانده بود.

دکتر معصوم پرده ها را پس کشید، سفیدی تندی چشم را می زد و غبار نازکی روی هم چیز خود را نشان می داد. ناژداکی شهردار در ایوان چرخ می خورد و با پایونش ور می رفت.

دکتر معصوم گفت: «باور می کنید که حوصله ی هیچ کاری را ندارم؟» می آیم توی این سرسرای تاریک می نشینم و فکر می کنم چرا این جور شد؟ این چه سرنوشتی بود، حالا دیگر از روشنایی هم بدم می آید.»

پرده ی آخرین پنجره را هم کنار زد و به طرف تخت رفت، موهای نوشافرین را پس زد و زخم را نشان داد: «ببینید، از این جا تا ناحیه ی گردن همه اش چرک و زخم است.» صدایش می لرزید. دست هاش می لرزید.

سروان خسروی با چهره ای متأثر و عبوس خود را عقب کشید. اما میرزا حسن جلو رفت و نگاه کرد، رنگش پریده بود و به نظر می آمد حالش خوب نیست، گفت: «چه گلی جلو چشم آدم پرپر می شود.»

«ببینید من چه می کشم.»

«درد هم دارد؟»

«خدا می داند.»

«فقط باید دعا کرد.»

معصوم پتو را بالا کشید و لب پتو را برگرداند. تخت را مرتب کرد و با صدای گرفته ای گفت: «نوشا جان، نوشافرین، صدای مرا می شنوی؟»

نوشافرین ساکت و آرام خوابیده بود. دکتر معصوم مثل یک پرستار دلسوز، مثل یک شمع که دارد قطره قطره آب می شود، مثل یک پروانه دور و برش پرپر می زد: «ایشان میرزا حسن هستند، رفیق شفیق مرحوم ابوی، ایشان هم سروان خسروی هستند، آمده اند عیادت تو، می شنوی؟» سکوت مرگبار بود. نوشافرین پلک هم نمی زد، انگار برای مرده ای تلقین می خوانده اند که در قبر بگذارندش. در شش روز گذشته لب به غذا نزده بود، اما معصوم روزی یک قاشق شربت عصاره ی جگر کوکومالت به حلقش ریخته بود. شیشه اش را نشان داد، روی میز بود، با عکسی از دختری جوان که لب هاش را غنچه کرده بود. یک جعبه حب فولاد هم کنار مجله ها افتاده بود. سروان خسروی آن را برداشت و با صدای بلند نوشته ی روی جعبه را خواند: «حب فولاد، احیا کننده ی اعصاب و علاج قطعی سستی کمر و درمان بخش ضعف قوه ی باه و تناسلی. مرکز فروش کلیه ی داروخانه های کشور.» عکس یک زن خوشگل را روی آن گراور کرده بودند که مردی با اندام هرکول و عضله های آهنین بالا سرش ایستاده بود، با چشم هایی دریده و لبی خندان.

سروان خسروی گفت: «آقای دکتر، از این قرص ها به ما هم بدهید.»

«هرچند تا می خواهید بردارید.»

سروان خسروی چندتایی برداشت، گفت: «ممتازی دواچی از این ها دارد؟ شما آزمایش کرده اید؟»

«توی این مملکت هر چیزی اولش خوب است، بعد یواش یواش بهش آب می بندند، خاصیتش را از دست می دهد، واسه ی همین است که پیشرفت نمی کنیم.»

میرزا حسن راه افتاده بود که برود، بسیار پریشان و غمگین بود، زیرچشمی لحظاتی طولانی خیره ی نوشافرین می شد و نفس های طولانی می کشید. گفت وقتی که راه باز شود، اولین کاری که می کند این است که برود سمنان پیش دکتر اسحق علی اوف روس. باید صبر کرد. چه بسا مرده ای را در قبر گذاشته اند و زنده شده، مگر شیخ طبرسی نبود؟ جلو چشم همه جان داد و مُرد، کفن و دفن کردند، بعد یکی خواب دید که شیخ می گوید من زنده ام، بیاید بیرونم بیاورید. از قبر درش آوردند، دوباره شروع کرد به تحصیل علم و آن همه کتاب نوشت. چه بسیار آدم ها تا پای مرگ رفته اند، و چه بسیار آدم های قبرا و سرحال که شب خوابیده اند و صبح پا نشده اند. اجل برگشته می میرد نه بیمار سخت. در مثل مناقشه نیست، مگر حکایت دختر پادشاه را نشنیده اید؟ طیبیان و حکیمان در کار خود ماندند، دختر بین مرگ و زندگی معلق بود، نه می مرد، نه زنده می ماند. پادشاه گفت اگر زنده است چرا بیدار نمی شود، و اگر مرده است چرا نفس می کشد؟ به عجز آمده بود و قطع امید کرده بود. اما حال دختر خوب شد و سال های سال زندگی کرد، بچه دار و نوه دار شد، مگر نشنیده اید؟ خوب، برویم، خدا شفا بدهد. و رفت.

معصوم پرده ها را کشید، در سرسرا را قفل کرد و از پله ها پایین آمد. جاوید روی پله های گرمخانه نشسته بود و سرش را بین دست هاش گرفته بود.

«چطوری جاوید؟»

«حال خانم هنوز بهتر نشده؟»

«نه.» و به حوضخانه رفت.

جاوید خواند: «پروردگارا! خود را در پناه خود گیر و دیر زیوشنی، یه زیوشنی، تندرست و به کام روان فرخنده به کام مینوان ببخشای.»

معصوم توجهی نکرد، سردش بود، دست هاش را به هم مالید، طول و عرض حوضخانه را چند بار طی کرد، زیر لب گفت: «پس چی شد آقای آقاجانی؟! دست به تفنگت کو؟ پسرهای شیر نرت کو؟ دو هزار تومان هم دادیم وهیچ؟»

به حوض نگاه کرد، آب از زیر صخره ها می جوشید و بالا می آمد، گشتی دور حوض می زد و به نرمی سرریز می شد، در جوی سبز رنگی راه می افتاد، با شتاب می رفت که حوض فلکه را پر کند و در دو طرف خیابان خسروی درخت های بید را زنده نگه دارد. زیر لب گفت: «تف به غیرت همه تان!» و تفی در حوض انداخت.

«تف به شهرتان! یک مشت دزد و بی ناموس مثل خوک توی هم وول می خورند و یک مرد پیدا نمی شود جلوشان را بگیرد. یاغی، دولتی، انجمنی، مالدار، چویدار، چوپان، پاسبان، همه دزد، دزد، زرم از دستم رفت، به جهنم، به درک اسفل السافلین، زنکه ی فاحشه ی بی پدر و مادر، معلوم نبود از چه تخم و ترکه ای بود که این گه بار آمد. کوزه گر! چنان کوزه گری بسازم که توی تاریخ بنویسند.»

جلو حوض ایستاد، دکمه های شلوارش را باز کرد و در آب شاشید، طولانی و کشدار. پاهاش را از هم گشوده بود و کمی به عقب خم شده بود، و به کف روی آب نگاه می کرد، زیر لب گفت: «نوش جانتان، بفرمایید، بروید کوزه هاتان را بیاورید و پر کنید.»

کارش که تمام شد، دکمه هاش را بست، دست هاش را در آب تکاند، خیسی اش را با دستمال گرفت و از پله ها بالا رفت. سوز سردی می آمد و زمین یک تکه یخ بود. راه افتاد، گفت: «جاوید، واسه چی عزا گرفته ای؟ پاشو غذای عالی به خانم را بده.»

«دادم.»

«چای بهش بده.»

تند از راهرو گذشت و به سراغ پسران آقاجانی رفت. شاید آن ها می توانستند خبرهای تازه ای برایش داشته باشند، زنده و مرده ی کوزه گر فرقی نمی کرد، همین که گیرش می انداختند کافی بود، کافی بود بگویند آره یا نه، شیر یا روباه؟ به هر حال باید درخت گناه را از بن قطع کرد و جرثومه ی فساد را خشکاند. کاش خبر خوشی داشته باشند.

سه روز پیش که به خانه شان رفته بود، آن ها پرسیده بودند: «کی هست؟»

«یک جذامی لامذهب.»

«چه کاره است؟»

«کوزه گر.»

«کوزه گر؟ کدام کوزه گر؟ ما که توی این شهر کوزه گر نداریم.»

«اسمش حسیناست.»

«بگو حسینا، نگو کوزه گر.»

«چه توفیری میکند؟»

«حساب حسینا سواست.»

شیرالله خان گفت: «من می دانم کجاست.»

دکتر معصوم گفت: «کجاست؟»

«اگر قرار بود بدانی که دیگران هم می دانستند.»

آقا جانی پای منقل به مخده تکیه داده بود، سرفه ی کشداری کرد که پسرانش ساکت شدند، خدمتکار را صدا زد، گفت پسر! حالا یا به خاطر آتش یا چای یا چیز دیگر. وقتی خدمتکار داخل اتاق شد و آتش نو را در منقل ریخت، آقاجانی بی توجه به حضور دکتر معصوم و پسرها که همگی زیر کرسی وا رفته بودند، بی توجه به گرمای منقل و سرمای بیرون که از در باز به درون می ریخت، وافورش را مثل ران مرغی به دست گرفت، چه نفسی! یک ضرب بست را فرو کشید و یکی دیگر چسباند، دود را قورت داده بود و هرچه معصوم انتظار کشید آخر آن دود در نیامد که نیامد.

خدمتکار رفته بود و در باز مانده بود. سرمای خشک روی پوست صورت تیغ می کشید و در بینی می شکست. آقاجانی داد زد: «های!» و صدایش در تمام خانه پیچید.

خدمتکار برگشت.

«مگر دست پشت سر نداری؟»

خدمتکار در را بست و رفت. آقاجانی بست دیگری کشید، این بار دودش را از بینی بیرون داد، گفت: «مگر می شود با حسینا درافتاد؟»

دکتر معصوم گفت: «یک جوجه ی مردنی زردنیو که دماغش را بگیری جانش درمی رود؟ اسبش کجا بود؟ باروتش کجا بود؟ تفنگش کجا بود؟ اگر خیلی زرنگ بود که جذام نمی گرفت.»

آقاجانی گفت: «گوشم به شماست.» و وافور را روی آتش چرخاند: «پسره ی الاغ خیال می کند طویله است، وافورم یخ کرد.»

معصوم گفت: «یک الف بچه است این حسینا.»

آقاجانی نیم نگاهی انداخت و باز سرگرم شد: «پس چرا خودت دست به کار نمی شوی؟»
«من؟»

«این بچه مچه های کوچه هم می توانند.»

«اگر می توانستند که سراغ شما نمی آمدم. مردکه ی مردم گریز چنان با تردستی سر میرزا حبیب را بریده که خیال نمی کنم خود میرزا حبیب هم فهمیده باشد.»
«زه؟»

«آره، این جوری هم نیست. سروان خسروی می گفت مهمات این جنگ و حسین خان را او می رساند، ناکس از آن مارمولک هاست.»

«گمان نمی کنم! من شنیده ام بیش تر در کار عشق و عاشقی بوده تا جنگ و...»

«با تردستی چنان کوزه ی باروت به شهربانی پرت کرده بود که چند پاسبان را نفله کرد. آن هم در زمان مقررات حکومت نظامی.»
«این شد حرف حساب!»

«ولی برای آقازاده های شما مثل آب خوردن است.»

«بنده زاده های من برای چی باید خون این پسره را بریزند؟»
«جدام.»

«مگر کلانترند؟ پس نظمی را واسه ی چی علم کرده اند؟»

چند روز پیش تر هم معصوم در می فروشی کی پور یکی از نوچه های عباس آقا سبیل مست را دیده بود و برایش پیغام فرستاده بود که اگر می تواند کلک حسینا را بکند بگوید. شب بعد یک پیک به در خانه ی معصوم آمده بود و گفته بود که عباس آقا سبیل مست می گوید چرا نمی توانم؟ کار من است، هزار تومان می گیرم، سفره اش می کنم. پیش هم می گیرم. اما معصوم هر چه فکر کرده بود نتوانسته بود خود را راضی کند. هزار تومان پول زبان بسته را دست چنین کسی بدهد، یک یاغی مردم کش گرسنه که بارها از این پول ها گرفته و هیچ غلطی هم نکرده است.

معصوم گفت: «آقای آقاجانی، حالا باید چه کار کرد؟»

«هر وقت عمرش سر آمد، خودش می میرد. ولش کن، سخت نگیر.»

«بعضی ها زیادی زنده اند.»

«حالا دکتر جان، کشتن یک کوزه گر چه نفعی برای شما دارد؟»

«به خاطر مردم. شما راضی می شوید این آدم جذامی راست راست راه برود و همه جا را آلوده کند؟ از آن گذشته من باهاش مسئله ی شخصی هم دارم، خرده حساب.»

«سر چی؟»

«بماند.»

آقا جانی سر کیف بود، چهار زانو نشسته بود با پوستینی بر دوش، روی آرنجش کمی خم شده بود، یک وری به دکتر معصوم زل زده بود، و با دست دیگر وافور را روی آتش می گرداند، گفت: «ناموسی؟» و خندید.

معصوم سرخ شد، اما حرفی نزد. آقا جانی بست تازه ای چسباند و دم را گرفت، اما باز هم از دود خبری نشد. سینه اش را سپر کرده بود که دود در لابلای بدنش جان بگیرد، بعد ته چای و نباتش را سرکشید و گفت: «اگر میل داری بفرمایید.»

«نخیر، بنده اهل دود نیستم.»

«گاهگاهی بد نیست، هزارتا مرض را از تن آدم در می کند. البته شما دکترید، جلو شما از درد و درمان حرف زدن غلط زیادی است، خودتان بهتر می دانید که این لامصب چه خاصیتی داد. به نظر من گاهی دودی بگیر، اما اسیر نشو، یعنی بهش ساعت نده. یک روز صبح بکش، یک روز شب، یک روز نکش، خلاصه مدارا کن.»

و باز مشغول شد، با چاقوی دسته سفیدی بدنه ی وافور را تراشید، آن را روی آتش گرفت، بعد با تحکم گفت: «خوب، پسرهای من در خدمتند، اگر کاری از دستشان برمی آید، من دستور می دهم کوتاهی نکنند.»

پسرهای آقا جانی خیلی زود بحث را به قیمت و دستمزد و گرانی ارزاق کشانده بودند. حالا خدا کند قحطی نشود، روز به روز وضع بدتر می شود، نان گیر نمی آید، سال به سال دریغ از پارسال. میش و بره پارسال چند بود؟ امسال چند است؟ سختی پیدا کردن این آدم یک طرف، اگر کسی به شوخی بگوید من می دانم کجاست، نباید باور کنید. مگر به همین سادگی هاست؟ آدمی که به قول شما راست راست راه می رود و سر می برد، مگر به همین راحتی دم لای تله می دهد؟ کشتن جانوری که معلوم نیست به چی مصلح است، توی این برف و یخبندان ناگهانی، می فهمید که؟ اگر می شد صبر کرد تا بعد از عید، اما به قول شاعر کار امروز را به فردا میفکن، همین حالا هم به قول شما دیر است. و عاقبت با دوهزار تومان پول نقد به توافق رسیده بودند، و اگر زنده دستگیرش کردند، زمین لچکی درگزين هم روش. یک چای تلخ هم جلو معصوم نگذاشته بودند.

معصوم حالا جلو خانه شان ایستاده بود، زیر لب گفت: «آدم به روی باز وارد خانه ی کسی می شود، نه به در باز، وگرنه این همه در باز!» و حلقه ی در را چند بار کوفت و صبر کرد، حالش هنوز جا نیامده بود، شاید به خاطر راه زیادی که تا گورستان زیارت رفته بود و برگشته بود، یا از دیدن

مرده ی لندهوری مثل سرهنگ آذری که در قبر جا نمی گرفت، و یا شاید از صدای ناهماهنگ شیپورها، شاید هم برای سرماخوردگی جزئی.

باز در زد. آقاجانی پوستین به دوش در را باز کرد و لحظه ای خیره شد تا چشمش به روشنایی عادت کند. معصوم سلام کرد و آقاجانی باز خیره شد، بعد یکباره اخم هاش را باز کرد و گفت: «به! جناب دکتر معصوم.»

«آقازاده ها.»

«دو روز است که رفته اند دنبال شکار شما، هنوز برنگشته اند.»

«خیال می کنید بتوانند این میکروب را نابود کنند؟»

آقاجانی جوری که انگار گوشش نشنیده، صورتش را برگرداند و دست هاش را گذاشت دور لاله گوشش: «چی را نابود کنند؟»

«این جرثومه را.»

«پسرهای من یا کاری نمی کنند یا وقتی قبول کردند، تمامش می کنند، خیالت راحت باشد.»

«امیدوارم.»

«خبر تازه ای شنیده ام، می گویند آب فلکه رنگش زرد شده، شما خبرندارید؟»

«نه.»

«چطور خبر ندارید؟ می گویند سرچشمه ی آب خانه ی شماست.»

به این زودی خبر زرد شدن آب مثل صدای توپ در شهر پیچیده بود، می گفتند مزه ی شربت سینه ی چند سال مانده را می دهد. عباس قلی حمال یک مشمت خورده بود و گفته بود بوی آهن زنگ زده می دهد. صمد لات هم همین نظر را داشت، اما رقیه دلالت بین بوی گوگرد و رخت چرک مردد بود. برای همین از سروان خسروی خواسته بود که مزه اش را بچشد. یک لیوان بلوری تمیز پر آب کرده بودند و برآش آورده بودند، سر کشیده بود و گفته بود: «مزه شاش خر می دهد.»

آقاجانی گفت: «می گویند آب کف کرده ی زردی شده که به لعنت خدا نمی ارزد. رحمت ایزدی مغازه اش را تخته کرده و دارد از این شهر می رود، می گوید این جا دیگر جای ماندن نیست. اما من می گویم چاره ای نیست، باید ساخت. آره، پسرهای من رفته اند کلک آن مردکه ی جذامی را بکنند، وقتی رسیدند خبرتان می کنم. نمی فرمایید تو؟»

دکتر معصوم به زمین خیره شده بود و نمی توانست یا شاید نمی خواست سر بلند کند، گفت: «مرحمت زیاد.»

پسران آقاجانی از دو روز پیش به قصد کشتن حسینا موزرشان را در لیفه ی شلوار گذاشته بودند، یک کارد سلاخی در پایچشان فرو کرده بودند، با کلافی طناب، توبره ای پر از توتون

نیمکوب و کبریت و نان و قابلمه ی قرمه، در کوه های راهبند و چکلو انتظار می کشیدند. هر وقت گرسنه شان می شد، نان و قورمه ای می خوردند، سیگاری دود می کردند و باز به کشیک ادامه می دادند. ظهر روز سوم از بالای صخره ها مردی را در شورآب دیدند، دو تا هم آهو دیدند نزدیک جاده.

شیرالله خان بچه سال بود، تازه پشت لبش سبز شده بود و داشت مرد می شد، گفت: «بزئم؟»

سیف الله خان گفت: «از این جا؟ نه الاغ، دو هزار تومان را بر باد می دهی.»

شیرالله خان گفت: «آهوها را می گویم.»

سیف الله خان گفت: «ای کره خر الاغ!»

فتح الله خان گفت: «آن تپه را می بینی؟ از آن جا می توانیم بزئیم.»

رد آن مرد را با چشم دنبال کردند و پشت تپه ی مشرف به شورآب گمش کردند. بعد خزیده خزیده از چکلو پایین رفتند، از دشت چغندر موروثیشان گذشتند که سراسر یخ و برف بود، دشتی که تابستان ها سبز می شد و بوی شیرین چغندر همه ی فضا را می گرفت. کارگران کارگاه پل سازی ملکوم را در دامنه ی کوه پیغمبران دیدند و گذشتند، اسب های خودشان را در طالب آباد جلو خانه ی اجدادیشان دیدند و گذشتند، اما در راه اصلاً سربازان ترک سرهنگ آذری را ندیدند، گاه و بی گاه نعشی دیدند، یا کرکس و کلاعی نشسته بر مردار. زمین پوشیده از برف بود، و سرمای گزنده ای گوش هاشان را قرمز کرده بود. عاقبت بر تپه ی مشرف به شورآب سوار شدند و در بالاترین نقطه ی آن، به شکم خوابیدند. نمکزار مواج شورآب جلو چشمشان تا دل کویر پیش می رفت و هیچ نشانی هم از برف نبود. جویبار باریکی از کنار درخت تنهای پای تپه می گذشت، قهوه خانه مخروبه را دور می زد و در دره ای سرازیر می شد.

مردی با پیرهن سبز و شلوار تیره، به دیوار فروریخته ی قهوه خانه مخروبه آویخته بود، سرش را روی آرنج هاش گذاشته بود و چشم به کوپر داشت، تکان نمی خورد. انگار یک دست لباس مردانه لب دیوار گذاشته اند تا خشک شود، پشت سرش زیر طاق نیمه ای جاجیم سرخ چهارخانه ای توده شده بود، و دیگر چیزی آن جا دیده نمی شد.

«با موزر؟»

«نه برادر، با کارد.»

آرام آرام و کربشه خوران از تپه خزیدند، در آخرین پناه مشرف با ترس و لرز، موزر به یک دست، کارد در دست دیگر، پاها گشوده، و نم خیز او را صدا کردند: «حسینا!»

برگشت. پیرهن کتانی یک راه آبی یک راه زرد تنش بود، از دور نه زرد و نه آبی. سبز، با شلوار کارتی زیره ای، موهای جوگندمی و چروک هایی بر پیشانی، پیرمردی بود بیمار.

«تکان نخور.»

توجهی نکرد، آهسته خرابه را دور زد و پیش آمد. ریش و سبیل بلندش جوگندمی بود و موهای شقیقه هاش نقره ای می زد که بهش ابهت می داد. ابهت درویشانه ای که اگر کشکول و تبرزین داشت می توانست در شهر بگردد، مدح علی قشنگی بخواند و شفای بیماران را از خدا بگیرد، بی آن که کسی او را بشناسد. آدم دیگری بود، نگاه که می کرد لحظه ای می ماند و بعد به آرامی پلک می زد.

«جلو نیا، پدر نامرد.»

یک تیر جلو پاش بر خاک نشست. ایستاد و سر بلند کرد. پسران آقاجانی با چشم های دریده محاصره اش کرده بودند. «تو حسینایی؟»

«من سیاوشانم.»

«مثل سگ دروغ می گوید.»

«در راه که می آمدید برادر مرا ندیدید؟»

«رد گم می کند.»

«توی اداره ی راهسازی کار می کنم، کارگر راهم.»

«خوب. توی اداره راهسازی چه کار می کنی؟»

«سنگ چین پل می سازم. جاده تا همین نزدیکی ها آمده، عنقریب می رسیم به شهر.»

«تو حسینایی.»

«من سیاوشانم، از حسینا بزرگ ترم.»

صدای جویبار به گوش می رسید.

«مثل سگ دروغ می گوید، خودِ خودش است.»

آسمان ابری بود، زمین نم داشت، و درخت جوانه زده بود.

«برادرهات پیدا شدند؟»

«دنبال هم زنجیر نشوید، اجتماع نکنید، پراکنده شوید.»

سیف الله خان گفت: «عقلش را پاک از دست داده.»

«شهر را تکه تکه می کنند، کتاب ها را آتش می زنند، گنج ها را می برند، زلف ها را قیچی می

کنند، آدم ها را در زیرزمین می اندازند. پراکنده شوید.»

شیرالله خان گفت: «می گویند جذام داری.»

«من؟»

«آره، تو.»

«ما در بیابان سرگردان بودیم، توفان هر آن از راه می رسید، گفتم راه را اعتباری نیست، بار
برگیرید، صبر پیشه کنید، من از نیمه ی راه برگشته ام. هیچ کس به حرف من نبود.»

حلقه را تنگ تر کردند و حالا هر سه برادر می توانستند لب های تیخال زده سیاوشان را ببینند. و
می توانستند حتا بفهمند که گرسنه است، با صورتی رنگپریده و لاغر، چشم هایی گود افتاده، و
دست هایی لرزان.

قدمی جلو گذاشت و هرسه شان را ورنانداز کرد، انگار که بخواهد یکباره جادوشان کند.

آن ها چند قدم عقب رفتند، لحظاتی ماندند و باز جلو آمدند. گفت: «مریض شده ام، تب دارم،
حالم هیچ خوب نیست.» و بر زمین نشست. با آرامشی که آدم دم مرگ به دست می آورد. لب
هاش را با زبان تر کرد و گفت: «برای سر من چقدر می گیرید؟»

«دو هزار تومان. اما اگر چیزی بالاش بگذاری می توانی بروی.»

«پول ندارم.»

«پس چی داری؟»

«سنگ و خاک، این کویر مال من است.»

«پس واسه ی چی زنده ای؟»

«من که زنده نیستم.»

شبیهِ پیامبری بود که دو هزار سال از مردم جلوتر است، شبیه صیادی که صورتش را برمی
گرداند تا صید او را نبیند، شبیه ماهیگیری که تورش را جلو چشم ماهی ها پهن می کند، و
شبیه معماری که خانه ای برای زلزله می سازد، جوری حرف می زد که پسران آقاجانی سرشان
را زیرانداختند و به زمین خیره شدند. بعدها به سروان خسروی گفته بودند: «نفهمیدیم خواب می
دیدیم یا در بیداری این حرف ها را می شنیدیم.»

همه چیز وهم آلود شده بود، دیوارها جادویی بودند، قلعه ی سنگباران امیر ارسلان، و آن آدمی
که نشسته بود با نگاه همه ی تفنگ ها را از کار می انداخت، هو می کشید و هر چه آن جا بود
دود می کرد، گفت: «بیایید جلو، چرا معطلید؟»

اما آن ها تکان نمی خوردند، سنگ شده بودند. و بعد ها به سروان خسروی گفته بودند که در آن
لحظه نزدیک بوده شلوارشان را خیس کنند. اسمش را هم اقرار نمی کرده، می گفته که اسمش
سیاوشان است.

سیاوشان انگار که نیروی فوق بشری داشته باشد، یکباره بلند شد، نعره زنان دایره وار شروع
کرد به دویدن. سیف الله خان موزرش را به طرفش گرفت و یک تیر شلیک کرد.

افتاد. دقایقی ماند و بعد دوباره بلند شد، نگاهی به تک تک آن‌ها انداخت، پلک‌هاش به هم آمد، دو سه قدم به عقب، دو سه قدم به جلو، و بعد دایره وار چرخید. پاهاش توی هم می پیچید، و پیلی پیلی می خورد، خمیده خمیده، دست بر شکم، در دایره ای که هی کوچکتر می شد، چرخید، زانو زد، زرد آب بالا آورد و بعد دراز به دراز روی زمین پهن شد، به صورت.

فتح الله خان گفت: «خیلی خوب، بیایید بلندش کنیم.»

سیف الله خان گفت: «دیوانه ای؟ عاقلی؟ جذام می گیریم فدای دو هزار تومان می شویم.»

شیرالله خان ساکت بود. فتح الله خان گفت: «بیچیمش توی جاجیم.»

سیاوشان صورتش را برگرداند: «من جذامی نیستم، تب کرده بودم، تبخال زده ام.»

بعدها به سروان خسروی گفته بودند که عجب سگ جانی بود، هفت بار جان داد و آخر هم نمرد، چهارپاره استخوان!

سیف الله خان گفت: «با این طناب ببندیم و سه نفری بکشیم.»

«این همه راه؟»

«راهی نیست.»

سیف الله خان گفت: «پس بیایید جلو.» بالا سر او ایستاد و گفت: «اگر جذام نداشتی سگ خور، دندان دو هزار تومان را هم می کنسیم، اما این جوری به نفع همه است که...»

«زیاد نزدیک نرو.»

«تقدیر.»

طناب را از دور سینه اش رد کردند، گره زدند و سه نفری او را کشیدند، تپه ی خاکی را دور زدند و در جاده ی برفی افتادند. روی برف آسان تر کشیده می شد. گاه و بی گاه لکه ی خونی در سفیدی برف می ماند و مثل لکه ی جوهر قرمز پخش می شد، مثل ستاره ای آتش گرفته، یا گلی شکفته.

خواب دیدم که پدر بر بالای کوهی نشسته بود و من در کنارش بودم. آدمی روزه دار را می مانست که در بعد از ظهر تهپیل نمی داند و وقتش را چطور بگذارد. خانه های گلی پشت هم در شیب کوه و دامنه، تا جایی که چشم کار می کرد ادامه می یافت، و جلو هر کدام آدمی نشسته بود که پدر می گفت همه ی آن‌ها منتظرند.

گفتم: "شما هم هنوز به انتظار می کشید؟"

دستم را در دست فشرد: "منتظر توام."

بالا سرمان چهل خورشید در آسمان می تابید، اما هیچ کدام از آدم ها و خانه ها سایه نداشتند، پدر هم سایه نداشت. سر و روی همه ی آدم ها خاک آلود بود، و پدر انگار از کارگاه کوزه گری در آمده باشد، موهایش بور می زد. گفت: "همه دنبال سایه می گردند، اما اصلا نیست."

"حالا چه کار باید کرد؟"

"هیچ، باید صبر کرد، اما من قبلا سایه داشتم، یادت نیست؟"

چیزهایی یادم می آید، روزهای آفتابی همه چیز سایه داشت، و چیزهایی یادم می آمد، روزهای آفتابی همه چیز سایه داشت، و سایه های ما مال خودمان نبود، مال لباس هامان بود که در کنج دیوار می شکست و ما اهمیتی نمی دادیم، و شب ها دستمان جلو نور گردسوز پرنده و اسب و ماهی می شد.

پدر گفت: "خیلی غم انگیز است."

من نمی دانم که نداشتن سایه اهمیتی ندارد، و داشتم غصه می خورم. فکر کردم چرا نمی شود سایه بانی ساخت که همه بتوان زیر آن بنشینند؟ به یاد آوردم که ما در شیراز سایه بانی شبیه چتر داشتیم، سفید و زرد و آبی، در حیاط کنار میز بود و گاهی که پدر می خواست روزنامه بخواند یا به راه رفتن مادر نگاه کند در سایه ی چتر می نشست. نمی دانم چرا یادم رفت ازش بپرسم آن سایه بان حالا کجاست.

"من این جا خیلی تنهام، می خواهم تو را بیاورم پیش خودم."

"بگذرید بمانم، مادر خیلی تنهاست."

در خواب کور نبود، به خانه های گلی کوچک نگاه می کرد، پلک می زد و پلک هاش بور شده بود. گفت: "چقدر به خاطر تو گریه کردم، چقدر اشک ریختم، اما خواهرها آخر کار خودشان را کردند و من کور شدم."

در خواب من یازده خواهر داشتم که همه شان از من بزرگ تر بودند، پیرهن عروسی مرا بر تن داشتند، دور من حلقه زده بودند و نمی گذاشتند پدر به آرزوش برسد. پدر چه بود، اما دلم برایش می سوخت. گفت: "همیشخ از من فرار می کنی، اصلا یاد من نیستی، اصلا خوشحال نیستی آمده ای پیش من."

"خیلی خوشحالم که آمده ام پیش شما، باور کنید راست می گویم، اما باید برگردم."

عمه ام که خیلی شبیه من بود کمی آن طرف تر نشسته بود و بی توجه به ما سه تار می زد، اما سازش صدا نداشت. موهای خرمایی بود، چند پر دلبری هم روی پیشانی اش، مثل من. اسستخوان درشت کشیده و لون، روی کپه خاکی نشسته بود، کمی قوز کرده بود و با انگشتان نازکش ساز می زد. پوستش گندومگون بود و چشم هاش چنان قهوه ای بود که به سیاهی می زد، با دامنی گل منگلی، از سر پارچه ی پیرهنی که روز پاتختی خودم پوشیده بودم. گفت: "من افسرم."

تعجب کردم که چرا عمه ام افسر است، و پدر گفت: "من با همه ی افسرها فهرم."

گفتم: "هرچه باشد افسر است، این مهم نیست؟"

پدر گفت: "تو یک افسر کوتاه قد پیدا کن که سربازهای قد بلند پیدا کند." و نمی دانم چرا این حرف را زد؟"

عمه ام سه تار می زد، اما سازش صدا نداشت. پرسید: "تو از زندگی راضی هستی؟"

یادم بود که عاشقم، و یادم بود مه در حسرت عشق کوزه گر می سوزم و به جای هوا انگار سرب می بلعیدم، گفتم: "کدامشان بهترند، پدر؟"

"عجالتاً کوزه گر. یک شاه ممکن است روزی هزار بار دروغ بگوید، البته مصلحتی، اما کوزه گز این جور نیست. نمی دانم قبلاً بهت تبریک گفته بودم؟"

در خواب؛ من زن حسینا بودم و یک پسر زاییده بودم که داشتم از پستان چیم به او شیر می دادم. تا صبح مثل یک گاو شیرده به او شیر دادم، با انگشت بنا گوش و زیر گردن و موهایش را نوازش کرتم، بعد دردی توام با سوزش در سینه چیم شعله زد. انگار یک میاه ی آهنی گذاخته در قلبم فرو می کردند، اما خانه ی ما سنگسر نبود، در شیراز زندگی می کردیم. پسری هم با ما زندگی می کرد که عاشق کبوترها و خرگوش ها بود، از صبح در حیاط خلوت می پلکید و با این جانورها ور می رفت. چند روزی بود که ما منتظر شاه بودیم، قرار بود بیاید خواستگاری. مادر اصلاً نبود؛ معصوم در حوضخانه شمعدانی های دم پنجره را آب می داد، من سرم به بچه گرم بود، حسینا مدام می گفت: "ملکه بودن یعنی مادر یک ملت بودن." و صدایش شبیه آقای یغمایی بود.

گفتم: "چقدر باید منتظر باشم؟"

پدر گفت: "ما ملت انتظاریم."

"هیچ عاشق شده اید؟"

"من عاشق مادرت بودم."

افسر سه تار می زد، اما سازش صدا نداشت، گفت: "پسر من عاشق کبوتر و خرگوش بود، یادت هست؟"

"آره، یک چیزهایی. راستی کجاست؟"

"پیش خودم است."

"اسمش را بگذار سیاوش."

"نه، اسمش را می گذارم کامیار."

پدر گفت: "لازم نکرده اسمی برایش انتخاب کنید."

"ای وای! چرا؟"

"حرامزاده است."

سرو صدایی از درو به گوش می رسید، صدای گروپ گروپ می آومد، صدای پای عده ی بی شمار آدم، و تیک و تیک ساعت. پا شدم و خواستم راه بیفتم، پدر گفت: "می خواهی مرا تنها بگذاری و بروی؟"

"شما که می دانید، زندگیم همین جور درهم و برهم است، همه ی کار هام مانه."

"احمقانه!"

عمه ام: "در مایه ی همایون بزمن؟"

من ازش ترسیدم و فقط نگاهش کردم. یادم آمد که پدر سال ها پیش مرد بود، و یادم آمد که اگر مرده ها در خواب آدم را ببرند، برای همیشه می برند. صدای زوزه می آمد. نمی توانستم جدا ش.م، وهم سبز رنگی از همه طرف احاطه ام کرده بود، بغض گلویم را فشرد، گریه کردم گفتم مابقی زندگی ام چه می شود؟

"هیچ."

در خواب می دانستم که دارم خواب می بینم و گریه کردن در خواب معنای خوبی دارد، برای همین به گریه ام اداوه دادم.

"پس بمان."

"هرگز."

هیچ وقت پدر را این جور شکست خورده ندیده بودم. سرش را زیر انداخت و آه کشید. انگار قرار بود در برابر خواسته اش تسلیم شوم و بمانم. بهانه آوردم و سعی کردم از دستش فرار کنم اما تکه چوبی به دستم داد که هیچ وزنی نداشت. گفت: "این هم کلید خانه ات، یکی از این ها را انتخاب کن." و به خانه های گلی کوچک اشاره کرد.

باز هم عذر و بهانه آوردم: "حالا بگذارید کمی قدم بزمن و فکر کنم." و قصدم این بود که فرار کنم. چقدر دلم می خواست همه ی عمرم را بدهم و یک شب دیگر در انتهای کوزه گری بخوابم، زیر روزنه سقف، رو به آسمان که حسینا دور روزنه دایره وار با رنگ آبی نوشته بود: "سیرِ یق و لجوج و تُخس."

اخم کردم و نشستم و گفتم: "کی؟"

"تو."

"بدجنس."

"همین روزهاست که بزمن زیر کاسه کوزه ها وبه شهر خودمان برگردم، نوشا. نه برادرم را پیدا کردم، نه تحمل این وضع را دارم. خودم هم دارم گم می شوم."

"گم نشده ای، توی دست های منی. شاید هم گم شده ای و من پیدات کرده ام."

"مثل پرکاه توی هوا معلقم و تکلیف با خودم و با تو روشن نیست. هر روز فکر می کنم که اگر آمدی صاف و پوست کنده حرف هام را به تو بزمن."

"بزمن. تو که می دانی وقتی حرف می زنی من چه حالی دارم؟"

"مثل مه می آبی و مثل آفتاب غروب می کنی. این رفت و آمد تو نظم زندگی مرا به هم ریخته، کارم شده به آینه چشم بروزم که ببینم که از راه می رسی. بعد بیخود تلاش می کنم که زمان را نگه دارم."

"به جای زمان مرا نگه دار، عسلم!"

"کاش می شد. نمی دانم با این حضور پرسر و صدات تفریح می کنی، یا این که تو هم مثل من اسیر شده ای؟ بیا خیلی جدی راجع به این مسائل حرف بزمن."

"باشد بیا خیلی جدی باشیم."

از روی زمین پا شدم، روی خمره ای نشستم، چشم توی چشمش انداختم و هر چه سهی کردم خنده ام نگیرد، روی هوا بوسیدمش و سرم را به موازات سرش کج گرفتم: "تا بوده این جور بوده که زن ها در عشق ثابت قدم تر ند."

"من که دیگه چیزی ندارم به تو ببازم."

"به همه ی زن ها همین را می گویی؟"

"زنی در زندگی من نیست."

"هواخواه که زیاد داری، برات سرو دست می شکنند."

گریه کرد. مردی که دوستش داشتتم به خاطر من اشک می ریخت و من کوردل نمی فهمیدم. چه می دانستم راست می گوید و پس از عروسی من پنج سال در پشت و پسله می پلکید، عصرها پناه می برد به می فروشکی کی پور و خورده خورده تباه می شود؟ چه می دانستم هرچه می گذرد من عاشق تر می شوم؟ عاشق مردی که تا سرحد مرگ مرا دوست داشت اما شاید نمی خواست یا نمی توانست مرا به چنگ بیاورد، خود را آزار می داد.

چرا زن دکتر معصوم شدم؟ کی زن دکتر معصوم شدم؟ هیچ نفهمیدم. شاید به این خاطر بوده که مادر مدام می گفت خوشبخت می شوم، و بعدها به مادر گفتم که وقتی خدا بخواهد مورچه ای را نابود کند، دو بال به او می دهد تا پرواز کند آن وقت پرندگان شکارش می کنند. ای کاش می دانستم، ای کاش چشمم را باز می کردم، و وای کاش شب عروسیمان معصوم مست نبود،

همه چیز را می فهمید و مرا به خانواده ام پس می داد. فضاحت می شد، آبرویم می رفت، به جهنم اما من حالا حسرتی دلم نبودم.

در تمام لحظه ها اسمش را در ذهنم مرور می کردم که شاید از تکرار آن خسته شوم، ذکر حسینا گرفته بودم، و شعری را که همیشه زیر لب زمزمه می کرد، می خواند؛ ای خدا این وصل را هجران مکن. در تب او مدهوش بودم و معصوم خیال می کرد که از ضربه هایی که با فنداق موزر بر کله ام کوفته است بی هوشم. از ترس شایع کرده بود که جذام گرفته ام، حتا میرزا حسن رئیس و سروان خسروی را به بالینم آورده بود، و نمایش خوبی هم اجرا کرده بود.

نمی دانم کی بیدار شده بودم، خیلی دلم می خواست پرده ها کنار بوده و نور خورشید اتاق را می شست، اما معصوم از دیروز به محض رفتن میرزا حسن دوباره پرده ها را کشیده بوده.

ضعیف داشتم، و نمی دانم چرا احساس می کردم حالم بهتر می شود، سلامتی ام را به دست می آورد و از رختخواب می آیم بیرون. از لای پرده ها باریکه های نور خورشید را می دیدم که اتاق را ستون ستون پر از غبار می کرد، یا غبار را بیرون می کشید. تنها یک بار جاوید به پشت آخرین پنجره آمد و هر چه دست هاش را دور صورتش کاسه کرد که شاید چیزی ببیند، ندیده همه ی قدرتم را جمع کردم که بگویم تشنه ام، بگویم آب، مثل ماهی لب هام به هم بخورد و صدایی از ته حلقم در آید؛ آب.

جاوید از پشت پنجره دل نمی کند، اما نتوانست چیزی ببیند، برگشت و دیگر کسی نیاد پشت پنجره.

مادر کجا؟ مرض نا امنی داشت، درهای اتاق باز گذاشته بود و تسبیح می گرداند. چقدر دلم می خواست بالا سرم می بود و می توانست قاشق قاشق آب تربت توی حلقم بریز بلکه زودتر تمام کنم. می دانستم که بوی کوره می دهد، بوی مهر و بوی نماز.

صدای برفابه را از نادان ها می شنیدم، صدای قطره های آب از سرانگشت برگ ها، از ناخن شاخه ها، و از چیزی موی ساختمان قطع نمی شد. بوی نوروز می آمد و نامزد نوروز شروع کرده بود به بافتن شال گردن سبزی که بوی خاک می داد.

تشنه ام، گفتم به نام آن ذات بی چون که عابد را معبود و عاشق را معشوق آفرید. حسینا پرسید: "این جمله مال کی بود؟"

"نمی دانم، خیال می کنم یکی از انشاهام را با این جمله شروع کرده بودم."

"خیلی زنانه است."

"می دانم، چون من زنم."

"خیلی هم زنی."

"چرا این قدر خودت را پس می کنی؟"

"نمی دانم، ازت می ترسم."

به افسانه ای فکر کردم که پادشاه گفته بود اگر زنده است چرا بیدار نمی شود، اگر مرده است چرا نفس می کشد؟ بروید جگر مرد زرگر را بیاورید.

زرگر خود لباس حکیمان پوشیده، حکیمی شده بود و بر بالین دختر نشسته بود، گفت حالا که به عجز آمده اند، خانه را خلوت کنید من علاجش میکنم. شاه گفت اگر علاجش کنی نیمی از تخت و نیمی از سرزمینم را به تو می بخشم، ولی اگر تو هم حقه باز باشی حکیم، بلایی به سرت می آورم که مرغان هوا به حالت گریه کنند. و حکم کرد که خانه را خلوت کنند.

زرگر سر در گوش دختر پادشاه برد و گفت این منم، چشم بازکن. دستش را گرفت و نفس خود را در دهن دختر دمید. گفت هیچ کس این جا نیست، الان من، عاشق بی چاره ی تو، بیدار شو. دختر چشم باز کرد و گفت جانِ دل، از اول به هوش بودم، نقش بازی می کردم. همدیگر را سخت در آغوش فشردند. دختر گفت خیلی گشنه ام شده، چیزی بیاور بخورم. زرگر خوردنی به او داد، دختر خورد و سیر شد، به کنار پنجره ی قصر رفت، شاه و اطرافیان در حیاط منتظر بودند، او را که دیدند خدا را شکر کردند. پسر وزیر گفت به شکرانه ی این شادی سه روز مردم شهر را از خزانه ی من اطعام کنید، خواست که به نزد بیاید، زرگر حکیم گفت دست نگه دارید، بیمار تا هفت روز نباید کسی را ببیند، روز هفتم باید سوار اسب شود و در شهر بگردد، نذری دارد که باید ادا کند، بعد از آن هرچه می خواهید بکنید. و این حرف ها را دختر به او یاد داده بود.

سه روز مردم شهر در نعمت فراوان به سر بردند، از خزانه ی پسر وزیر خوردند و نوشیدند و شادی کردند. پادشاه گفت سه روز هم من خرج می دهم. و باز عید شد، تا هفت روز گذشت. زرگر و دختر پادشاه در کنار هم خوش بودند، شب را صبح می رساندند و روز را شب می کردند، دور دوم را آرام گشتند، دور سوم مثل باد از شهر گذشتند.

وقتی افسانه تمام می شد، دل کندن و برگشتن از آن دنیای شیرین کار آسانی نبود. این که دو دل داده کجا رفتند، چطور دختر پادشاه دار و ندار خود را پشت سر گذشته بود و خود را به تقدیر سپرده بود، و چرا من نتوانسته بودم پای دلمم بایستم، همیشه روح مرا عذاب می داد.

مادر می گفت: "دختر پادشاه همه چیز را فدای عشق کرد."

"چرا فقط توی افسانه ها عشق وجود دارد؟ چرا در روزگار خودمان از این اتفاق نمی افتد؟"

"می افتد، فراوان هم می افتد."

"چیزی مثل قصه ی شیرین و فرهاد، یا لیلی و مجنون."

"شاعر است و احساس، یک چیزی می بیند یا می شنود، می رود گنده اش می کند، پر بالش می دهد. این جورها هم نبوده که می نویسند. ته شاهنامه را بخوان، فردوسی می گوید که رستم یلی بود در سیستان، منش کردم آن رستم پهلوان. یا مثلا همین شیرین و فرهاد خودمان، آدم کتاب را می خواند و خوشش می آید، اما این قدر بی تاب نبوده اند که."

شاید هم بی تاب تر بوده اند و شاعر نتوانسته خوب بیان کند."

تو این جور خیال دارم."

"اطمینان دارم."

"این افسانه ها را می سازند که مردم بتوانند زندگی کنند."

"اصلاً حالم را نمی فهمم."

مادر برافروخت: "اگر منظورت همان جوانکی که آمده بود خواستگاری تو، رُک و راست بگویم آداب و معاشرت سرش نمی شود، چه رسد به اداره کردن زن و زندگی."

"من فقط ناراحتی ام این است که اصلاً بهش فرصت ندادید حرف بزند. شما که او را نمی شناسید."

"چرا، نوشا. ما با یک نظر آدممان را می شناسیم."

"می دانی؟ یک جورشده امکه هیچ حال خودم را نمی فهمم."

"این که عشق نیست، دلخسکنک های بچگانه! عشق کاذب! حیف نمی آید خواستگارهایی مثل دکتر معصوم را رد کنی و زن یک کوزه گر بشوی؟"

"هیچ نمی فهمم، مادر."

هیچ نمی فهمیدم و تشنه ام بود. در راه مدرسه مثل میش کنار شُوا از گله ی همکلاسی هایم جدا می شدم، به کوچه ی مناره می دویدم، میدان تعزیه را دور میزدم و خود را در کوزه گری میافتم. جلوی آینه ای می ایستادم که در آن مجسمه ای چراغ را می چرخاند، می ساخت و باز درهم می کوید، یا نه، می ساخت و خود درهم می ریخت. باید شهادت به خرج می دادم، تبر بر می داشتم همه ی آن کوزه ها را می شکستم، آن سرها را می شکستم و تبر را می انداختم به گردن سری که بر نیزه بود.

"سلام."

"سلام."

از کوچه های تنگ و پیچاپیچ بین کوزه ها می گذشتم، زیر روزنه ی سقف آسمان چشم هام را می بستم، خود را در آغوشش می انداختم و بوی خاک مستم می کر، اما هرگز شهادت نداشتم، و هرگز گناه را به گردن کسی نمی انداختم. تنها سوختم بی آنکه بت ها را شکسته باشم. قصه ی هفت گنبد راهم آنجا خواندم، شیرین و فرهاد را هم آنجا شناختم، و اولین بوسه ی جهان را آنجا کشف کردم.

حسینا گفت: "می دانی اولین بوسه ی جهان چطور کشف شد؟"

دست هاش تا آرنج گلی بود، گفت که در زمانهای بسیار قدیم زن و مرد پینه دوز به هنگام کار بوسه را کشف کردند. مرد دست هاش به کار بود، تکه نخ را با دندان کند، به زنش گفت این را از لب من بردار و بینداز. زن هم دست هاش به سوزن و وصله بود، آمد که نخ را از لب های مرد بردارد، دید دستش بند است، گفت چه کار کنم. ناچار با لب برداشت، شیرین بود، ادامه دادند.

"این جوری؟"

"آره."

هواخواه زنی بودم که معشوق را در سردابه ای تاریک انداخته بود، نان و آبش می داد، از صبح تا شب لب پنجره می نشست و برایش و برایش افسانه می گفت، و از شب تا صبح جتجیم و سرگیری می بافتکه نانی در بیاورد، دل به چیزی نمی دادو به کرده اش خوش بود تا اینکه سوی چشمش رفت، گوشت تنش ریخت و ذره ذره آب شد. اما هیچ کس نمی دانست که کدامشان زودتر تمام کرده، قاتل کدام بوده و قتل کدام؟ یکی بالای پنجره، یکی در سردابه پای پنجره، هردو زندانی همدیگر، و هردو مسلول و استخوانی و حسرتی.

دیوانه ی خواب بودم و خواب از من می گریخت . عذابی که تمامی نداشت،

مثل یک بادبادک رها شده در آسمان ذره ذره می مردم و ذره ذره جان می گرفتم. مرگ و زندگی دست به دست هم برای بافتن لباسی تلاش می کردند که هیچ کدامشان را نمی توانستم ببوشم. گفتم سرزمین خواب کجاست، ای غریبه؟ با این فکرها دانستم که برگشته ام. با خودم، با گذشته و با یاد او کلنچار می رفتم. برمی گشتم به جایی که رها شده بودم. کسی صدام می کرد. باز هم بین قطره هایی که از جایی می چکید. بوی خاک می آمد، مزه ی خواب زدگی تو دهنم مانده بود، دلم می خواست دردی می داشتم که می توانستم مچاله شوم و گریه کنم. گاه ناله ای آدم را تسکین می دهد، اما من نمی توانستم.

نمی دانم کی به خواب رفتم که باز پدر را دیدم، روی همان کوه نشسته بود. همه ی آدم ها منتظر بودند.

پدر گفت: "تصمیم گرفتی؟"

"هنوز مرددم."

"شک کن دخترم، شک اساس ایمان است."

مردی جلو عمه ام نشسته بود، با پیرهن کتانی یک راه آبی، یک راه زرد، داشت به صدای ساز عمه ام گوش می داد، رو به آن طرف نشسته بودو من نمی توانستم صورتش را ببینم.

پدر گفت: "یا برو یا بمان."

افسر دستی به موهای آن مرد کشید، و سر بر سینه اش، گفت: "عزیزم، همایون بزمن؟"

انگار قلبم را از سینه ام بیرون می کشیدند و در دست می فشردند. صدای گریه ی خودم را از سالهای قبل می شنیدم. دختری از نردبان کنار دیوار خود به ایوان خانه ی ما میرساند و می گفت نوشا، نوشا، پیس پیسو. و بعد در مه گم می شد. صدای گریه ی زنی را می شنیدم که بر پله های خانه ی متروکه ی پدرش مانده بود و نمی توانست بالاتر برود. مرض نا امنی داشت و شبیه مادر بود، گفت: "اگر یک سکه ی دوهزاری به من می دادی می گذاشتم ته جییم."

گفتم: "من؟"

گفتم: "نمی دانم چرا باز یاد شما افتادم." و خندید.

به کوچه ی خودمان پیچیدم . گفتم خدایا من از تنهایی این جور نشوم؟ چه یادی دارد! چرا نمی تواند فراموشم کند؟ تابستان بود و حتماً از درخت ها بوی میوه ی پخته می آمد، حتا از بید. ساعت ساختمان انجمن شهر لامه ی کبوتر ها شده بود، و ساعت لنگری ما بر دیوار نبود که بگوید دنگ دنگ دنگ.

جلو خانه ی خودمان که رسیدم، میرزا حسن را دیدم. روی سکوی کنار پله ها نشسته بود و داشت نوه اش، باسی را کشف یک افسانه می برد، افسانه ی دختری که عاشق یک کوزه گر شده بود:

"مردم هزار جور حرف می زنند، بعضی می گویند جذام گرفت و مرد، بعضی می گویند از این جا رفت. خبر درست که ندارد، می گویند یار داشت. پسر غلامحسین تک هیچ کدام از این حرفها را قبول ندارد، می گوید گمان نمی کنم اصلاً همچو زنی وجود داشته است . دروازه را می شود بست، اما دهن مردم را نمی شود بست. من بارها و بارها از بچگی دیده بودمش. بعد از عروسی اش از عروسی اش ما پاگشا کردیم با شوهرش آمد خانه ی ما، آن شب خیلی خوشگل شده بود، دیگر خوشگل تر از او مادر بزاید. شوهرش دکتر معصوم نامی بود که همین جا سه تا کوچه پایین تر مطب داشت، بالای کارخانه ی قند. در سال بلوا چو انداخت بود جذام آمده. به من گفت زنش جذام گرفته، حتا یک روز مرا به بالین نوشافین برد. با سروان خسروی و نازدکی شهردار رفتیم، نمی دانم چه بلاپی سرش آورده بود که بیهوش روی تخت خوابیده بود."

میرزا حسن تا مرا دید گفت: "تویی، نوشا؟"

"آره، منم."

"تا به حال باسی مرا دیده بودی؟"

"چه پسر خوشگلی! چه خال قشنگی دارد!" و انگشتم را روی خال صورت باسی گذاشتم."

"از خوشگلی نگو که هیچ کس به پای تو نمی رسد، من به یاد ندارم."

دست باسی را تو دست هام گرفتم: "چند سال است، کوچولو؟"

میرزا حسن گفت: "هشت سالش است، امسال می رود کلاس دوم."

به کف دست باسی نگاه کردم، به چشم هام نگاه کردم و لبخند زدم که نترسید. گفتم: "آینده ی عجیبی دارد."

سرم را زیر انداختم و در حالی که دست باسی را می فشردم گفتم: "مرا از یاد نبر، کوچولو."

سر تکان داد و با مهربانی نگاهم کرد.

میرزا حسن گفت: "نقاشی خیلی دوست دارد، افسانه هم دوست دارد، افسانه هم دوست دارد."

گفتم: "چند سال پیش هنوز یادت هست؟"

"سال بلوا کی یادش نیست؟ انگار همین دیروز بود، اما بیست و دو سال گذشته. چه آدم هایی آمدند و رفتند، چه جوان هایی کشته شدند، مثل دسته ی گل."

باسی آه کشید و به جوی آب کنار دیوار چشم دوخت. میرزا حسن او را به خود چسبانده گفت: "خیلی ها را از یاد برده ام، بعضی ها را هم نه. سرهنگ نیلوفری رفیق شفیقم بود که آخر عمری کور شد و از غصه دق کرد. اسم شهردارمان نازداکی بود. یادم باشد قصه ی غلامحسین خان را برات تعریف کنم که درست شب عروسی اش کشته شد. روس ها آمده بودند توی شهر توی این کوه و کمر واسه ی خودشان بودند، نه کاری به کسی داشتند، نه نانی می دادند و نه نانی می گرفتند. باله وون های روسی بالای شهر پرواز می کردند و اعلامیه می ریختند. حسین خان در کافرقلعه سنگر گرفته بود و با سرهنگ آذری می جنگید. سال بلوا سال بدی بود، باسی. آن همه آدم نابود شدند، بعضی از گرسنگی مردند و بعضی به خاطر یک تکه نان. یک مستر ملکوم نامی بود که آلمانی بود و در کوه پیغمبران کندو کاو می کرد، به هر جلسه و انجمنی هم می آمد، و طرف هیچ کس را نمی گفت، یعنی بی طرف، اما پنهانی سزاغ این و آن تحریکشان می کرد و بلوا را گرم نگه داشته بود. می خواست پلی بسازد که کوه پیغمبرات را به کافرقلعه وصل کند، به یاغی ها گفته بود تا من این جا هستم بجنگد و توتلی ها را به زانو در آورد، به سرهنگ آذری گفته بودمی خواهم پلی بسازم که شما یک شبه بتوانید کار یاغی ها را یکسره کنید."

باسی گفت: "نوشافرین کجا رفت؟"

خواستم از میرزا حسن بپرسم راست است که مردها همیشه بچه اند و زن ها همیشه مادر؟ نتوانستم.

میرزا حسن به این طرف و آن طرف کوچه نگاه کرد، به بالا سرش، و حتی به در بسته ی خانه ی ما، اما مرا ندید. رنگش پرید و انگشت هاش را به کف دستش مالید، با ضرب مالید و دندان هاش را به هم فشرد، گفت: "عجب!"

مگر نمی شود میرزا حسن یاد من افتاده باشد؟

باسی با تعجب به پدر بزرگش نگاه کرد و گفت: "نوشافرین کجا رفت؟"

من روی تخت خوابیده بودم، و هرچه تقلا می کردم نمی توانستم تکان بخورم، هیچ نیرویی در بدنم نبود، به تخت دوخته شده بودم، گفتم به همین سادگی است، آدم این همه به خودش مغرور است که خیال می کند هیچ وقت از کار نمی افتد، بعد یکبار می بیند که دنیا با سرعت دور می شود، و او جا مانده است.

شب شده و سرسرا خیلی تاریک بود. از تشنگی له له می زدم و به سر و صدای بیابان گوش می دادم. مردی داد می زد: "آهای!" و کوه جواب می داد: "آهای!"

مردم جوری هیاهو می کردند که به نظر می آمد یا عروسی است یا عزا، شاید هم هر دو. صدای گروپ گروپ آدم هایی که می دویدند قطع نمی شد. تشنه ام بود و دلم بد جوری شور می زد.

صدای پای ذر پله ها شنیدم، قفل در سرسرا، و بعد صدای معصوم را کنار تخت شنیدم که گفت: "همه چیز تمام شد."

نفس نفس می زد و هیجان زده بود. از لای پلک او را می دیدم و دلم می خواست برگردم پیش پدر. خواستم گریه کنم، نتوانستم. خواستم بلند شوم، نتوانستم. خواستم بگویم کمی آب به من بده، نتوانستم. خواستم...

معصوم نبض را گرفت: "هنوز که زنده ای!"

چرا نمی توانم حرفی بزنم؟

"مستر ملکوم هم فرار کرده. می گویند هرچی گنج توی کوه پیغمبران بوده جمع کرده و زده به چاک، حالا سروان خسروی یک گروه تجسس فرستاده که ردش را پیدا کنند."

پاشد چرخ می زد از لای پلک دیدم که در داشت گرد سوزها را روشن می کرد. بعد سایه اش را بر دیوار مقابل دیدم که در سقف شکسته بود. یکی از گردسوزها پت پت می کرد، و معصوم هیجان غریبی داشت، صدایش می لرزید و حرکت دست هاش ارادی نبود، یکباره به موهای چنگ می زد و باز صاف می ایستاد. گفت: "خبر خوشی برات دارم."

صدای هیاهوی مردم را می شنیدم.

سرش را خم کرد، و نزدیک گوشم با صدای بلند گفت: "حسینای کوزه گر اعدام شد، می شنوی؟"

چیزی در سینه ام ترکید و کوه جواب داد.

کاروان ها ایستادند، گردسوزها خاموش شدند، و بعد دنیا ایستاد. بوی ازلی مایعی ناشناس در رگ هام جاری بود، مزه ی شیر مادر را در پستان هام احساس می کردم، عطر خاک در بینی ام فرو می ریخت و همه وجودم را پر می کرد. هیچ ذره ای نبود، هیچ روزنه ای نبود، و هیچ وزنی معنا نداشت.

گفتم، آب، و ساعت لنگریمان گفت دنگ دنگ دنگ.

لرزش خفیفی همه ی بدنم را گرفت، گفتم ای نور سماوات ای الارض، ای خدای مهربان، ای حسینا، ای فرهاد سنگتراش، کوزه گر بدبخت من. و تنها در یک لحظه نتوانستم دست راستم را تا شقیقه هام بالا بیاورم، دلم می خواست به خدا بدهم. لب هام از هم باز شد، اما دیگر نتوانستم ببندم. به جایی تکیه نداشتم، معلق هم نبودم، از میان ران های مادرم بیرون می می آمدم، دستی مرا گرفت که احساس نمی کردم. صدای خاک خوردن موریانه ها را می شنیدم، و صدای

سوختن چیزی را در آتش به وضوح می شنیدم. کسی در جایی به آتش چشم دوخته بود و به من فکر می کرد.

معصوم وحشت زده گوشه قلب را روی سینه ام می گذاشت و نمی دانست چه کند، دست هاش می لرزید، صدای گریه اش می لرزید، و هی به اطراف نگاه می کرد. دست روی چشم هام گذاشت، از بالا به پایین، جوری که دیگر نتوانم چشم هام را باز کنم، و بعد ملاقه را روی صورتم کشید.

حسینا نوازشم کرد، چیزی را که مزه ی خواب داشت در تنم گذراند، از پاهام شروع کرد و از سرم بیرون کشید. لبخند زدم و صدای خنده ی کودکانهی خودم را از شهر شیراز می شنیدم، در برابر چشم حسرتبار زنانی که هیچ کدامشان را نمی شناختم می دیدم و خودم می دانستم که تمام توجه شان به من است. سه ساله بودم که دانستم خوشگلم و این چیز خوشایندی بود. صدای بال هزاران پرنده را از شهری دور می شنیدم که وقوع زلزله را از ساعتی پیش دریافته بودند و داشتند به شهری دیگر مهاجرت می کردند. بعد بوی خاک شخم خورده ی مرطوب می آمد و شعمدانی ها از خاک در آمده بودند. پاسبان دوچرخه سواری سوت زنان از کوچه ی تاریکی می گذشت و چیزی نه ساله از پنجره او را تماشا می کرد، و آن دختر انگار من بودم.

آرام برخاستم از سرسرا بیرون رفتم، از کوچه گذاشتم، به فلکه رسیدیم. عده ای چراغ به دست از کوچه ها را می آمدند و به طرف پاپالو می دویدند. دار وسط فلکه ایستاده بود ولی هیچ کس به آن آمیزان نبود. خیابان خسروی از آدم های چراغ به دست موج می زد، شمع ها در لاله ها می سوختند، و من هرگز آن همه آدم ندیده بودم. به پشت سر برگشتم و نگاه کردم این همه آدم تا به حال کجا بودند؟

جلوی درخت چنار بزرگی که سیاوشان را به آن دوخته بودند، ماندم. خواستم به صورتم دست بکشم ببینم هستیم؟ بعد دانستم که نیستم.

با میخ و مفتول دست ها و پاهاش را به شاخه ها دوخته بودند. در نور چراغ های زنبوری رنگ صورتش مهتابی بود، زرد و آبی کمرنگ. با سری افتاده و موهای سیاهی که روی شانه و موهای سیاهی که روی شانه و بازوی چپش ریخته بود. جایی در انتهای آسمان، ابرها شکاف برداشته بودند و نور زرد و آبی کمرنگ در دل سیاهی نمود قشنگی داشت.

از آن سر خیابان عده ای سینه می زد و نوحه می خواندند. بعد سینه زنی و نوحه می خوانی مثل شعله همه جا گرفت.

سروان خسروی سوار اسب نزدیک آن مرد مصلوب ایستاده بود، اسبش از من می ترسید و روی دستش بلند می شد. یکی از پاسبان ها دستور که چند سرباز جلو اسب بایستند و دهنه اش را نگه دارند. چند تیر هوایی شلیک شد تا مردم آرام شدند،

بعد سروان خسروی با صدای بلند نطق کرد: "آرام باشید. هرکس اینیایگی جذامی را به دام انداخته دستخوش دارد. اما، اما آقایان! من این رفتار وحشیانه را تایید نمی کنم. پس ما دار را برای چی ساخته ایم؟ هیچ کس حق ندارد... " و صدایش برید، به سرفه افتاد و دیگر نتوانست ادامه بدهد.

صدای ذکر می آمد، کسی از ته در دل شب اذان می گفت، با صدای بلند اذان می گفت و بنیامین با صدایی محزون دعا می خواند. مردم باز نوحه خواندند و سینه زدند. همه هراسان بودند.

"چه کسی مرده؟"

"نوشافرین نیلوفری."

"زن دکتر معصوم؟"

"جدام گرفته بود."

"می گویند یار داشته و پاش را خورده."

جمعیت باز نوحه خواندند: "ای حرمت قبله ی حاجات ما، نام تو تسبیح و مناجات ما."

به دایره های بی شماری تقسیم شده بودند و در خود می چرخیدند. بعد علم کش ها هم از راه رسیدند، با بیرق سبز و سرخ و سیاه. شب عاشورا شد، عاشورایی با پنجه های طلایی، گوشواره های پنج رنگ، بیرق های کوچک و بزرگ، کبوترهای سفیدی که بالا سر مردم پر پر می زدند، و آن نخلی که در وسط بر دوش جماعت راه می رفت. یک تابوت خالی هم در خیابان خسروی روی دست ها می چرخید. جماعت داد می زدند: "حسین حسین حسین وای."

خواستم بگویم کدام حسین را می گوید؟ حسینا مال من است، نتوانستم. پسر بچه ها هم علم لاله ها را حمل می کردند، از گورستان زیارت تا پیچ راهبند، شمع ها در لاله ها می سوختند و روی دست ها پیش می رفتند، شهر دشت لاله بود.

زن ها جلو خانه یما بودند، موری می کردند و منتظر بودند تا در خانه باز شود. جاوید روی پله نشسته بود و گریه می کرد. کنارش ماندم. یکبار برگشت و با چشم های پف کرده و پر اشک گفت: "بر مزداپرست یا دیوپرست؟"

"چی؟"

"من همه چیز را می دانم، نوشا. ولی مگر می شود به کسی گفت."

"زیاد به من فکر نکن، به بد بختی خودت فکر کن."

سرش را زیر انداخت و باز گریه کرد. یک گریه روی دیوار خوابیده بود، تا مرا دید ناله ای کرد و خودش را پایین انداخت. دلم می خواست کنار خودم باشم، به سرسرا برگشتم، ملافه ی سفیدی روی صورتم کشیده شده بود، معصوم در سرسرا نبود، در ایوان با میرزا حسن دئیس حرف می زد، دستمال سفیدی در دست داشت، و مدام اشک ها و آب بینی اش را پاک می کرد.

باسی آهی کشید و به در بسته ی خانه ی ما نگاه کرد. میرزا حسن گفت: "زن عجیبی بود، باسی، هربار که می دیدمش غم و غصه هایم را را از یاد می بردم. از بس که مهربان و با وقار

بود، شاد و سرزبان دار، خوشگل، اما بدشانسی آورد، زن دکتر معصوم نامی شد که ظواهر خوبی داشت، اسم و عنوانی داشت داشت، اما شغال بود. می گویند انگور شاهانی نصیب شغال می شود. حرامش کرد. چو انداخت جدام، بیخود و بی جهت دختره را کشت و شبانه از سنگسر رفت، همه ی پول هایی که در صندوق گذاشته بود با خودش برد، به مستخدمش جاوید گفته بود خرده ریزها و صندلی ها را از مطب ببرید خانه، تابلو را هم نکنید، بگذارید باشد، مردم بهش عادت کرده اند. تابلوش تا همین چند سال پیش بالای کارخانه ی قند به دیوار بود. دکتر معصوم، متخصص امراض داخلی، تاسیس 1316 (هزار و سیصد و شانزده). دیگر او را ندیدیم، چند وقت بعد خبر شدم در اردبیل مطب دایر کرده، بعدها شنیدم مالیخولیایی شده و از سایه ی خودش هم می ترسید و مردم بهش می گویند دکتر دیوانه. آخرین بار خبرش را از دارالمجانین امین آباد ورامین داشتم. بعد دیگر نفهمیدم چی شد. می دانی اسم محضردارمان چی بود؟"

باسی گفت: "ابوالمعالی محضردار."

"آره عزیزم، آن سال ها من رئیس انجمن شهر بودم، اولین ماشین را در سنگسر من خریدم. مدتی داشتتمش و بعد فروختمش به سروان خسروی. مارکت انگلیسی بادمجانی رنگ، مثل ماشین های حالا نبود، چراغ های بزرگی به اندازه ی کله آدم روی گلگیرهاش بود که وقتی شب ها روشنش می کردیم تا ته خیابان را روشن می کردو درش هم این طرفی باز می شد."

باسی گفت: "بعدش چی شد؟"

"این چیزهایی که تا به حال برات گفتم مربوط به قبل از سال بلوا بود. از فردای آن شب سال بلوا شروع شد. خیال نمی کنم بتوانی بفهمی، اما یادت باشد که ناامنی بدترین بلایی است که سر ملتی می آید، بی قانونی، بی نظمی، فکر مردم نبودن و این چیزها. بعدش هم بلوا شد."

"نوشا چی شد؟"

من روی تخت خوابیده بودم، ملافه ی سفیدی روی تنم کشیده بودند، زن های دور و برم دعا می خواندند و گریه می کرد و بیرون در خیابان با این که سروان خسروی حکومت نظامی اعلام کرده بود، سینه زنی و نوحه خوانی ادامه داشت. نازو چند شاخه گل روی ملافه گذاشته بود و انگار که جلو مجسمه ی شاه نشسته است، گاهگاهی چند قطره اشک می ریخت و باز متین و موقر سعی می کرد با حرکت دست، زن ها را آرام کند. حرص و جوش می خورد و می خورد و از سر و صدای زن ها کلافه شده بود.

من بیش تر آن زن هایی را که دورم جمع شده بودند و موری می کردن، بجا نمی آوردم، بجز نازم که طرف راستم روی صندلی نشسته بود، و دختر همسایه مان کشور که روی زمین زانو زده بود، سرش را بر تخت گذاشته بود و هرچه می کرد نما توانست جلو گریه اش را بگیرد. زن میرزا حسن هم بود، بالا سرم نشسته بودو قرآن می خواند، گاهگاهی هم چشم غره ای به زن های دییگر می رفت. زن ابراهیم نجار هم بود، همانی که بعدها یاد من می افتاد و نمی توانست از پله های خانه ی پدرش بالا برود؛ زل می زد به چشم هام و می گفت مرا یادت هست؟ مرا یادت هست؟ گفتم خدایا من از تنهایی این جور نشوم؟ دم سرسرا روی زمین نشسته بود و بی توجه به دیگران، برای دل خود اشک می ریخت.

صدای گریه ی خودم را می شنیدم. دلتنگی هام را برای حسینا به یاد می آوردم. نمی دانستم کجاست، و نمی توانستم از خود دور شوم. راست است که وقتی آدم می میرد، کنار خودش در میان آدم های سوگوار به انتظار می نشستید. و من چشم به راه بودم. هر آن خیال می کردم او را می بینم.

باسی به پدربزرگش نگاه کرد و پرسید: "حسینا کجا بود؟"

میرزاحسن گفت: "هیچ معلوم نشد. من که از کارش سر در نیاوردم، انگار آب شد رفت توی زمین. حالا که خوب فکر می کنم کیبیم خیلی عجیب است، گاهی خیال می کنم اصلا همچو آدمی وجود خارجی نداشته باسی، شاید هم خیال بوده، شاید هم افسانه."

باسی گفت: "نمی شود توی این خانه را هم ببینم؟"

من به میرزاحسن لبخند زدم و باز بهش سلام کردم، اما او مرا ندید. دستی هم به موهای باسی کشیدم.

میرزاحسن گفت: "آدم دلش می گیرد. حالا دیگر خانه نیست، مخروبه است." و کلیدی از جیبش در آورد و در را باز کرد. یک کیوتر در هشتی مانده بود، به محض باز شدن در، بال بال زد و بیرون رفت. آن ها داخل شدند، از راهرو گذشتند، نگاهی به گرمخانه ی جاوید انداختند، سری هم به حوضخانه زدند. دیوارها سراسر پوشیده از کارتونک بود و آب زردی در حوض می چرخید و در جوی سرازیر می شد. باسی رفت کنار حوض نشست، خواست از آن آب بخورد، میرزاحسن گفت: "خوردنی نیست."

"چرا؟"

"مگر آن افسانه را نشنیده ای که هر کس از آب چشمه اش می خورد، آهو می شد؟"

از حوضخانه در آمدند، از پله ها بالا رفتند، وارد سراسر شدند و چرخ خوردند.

"نوشافین همین جا خوابیده بود. یک عده از زن ها این جا گریه می کردند، یک عده هم در حیاط و در کوچه. جاوید هم در آشپزخانه بود، مدام چای و قهوه ئرست می کرد و می داد که زن ها ببرند، همه هم به حساب نازو. شبانه آمد پیش من، گفت هرچه قهوه و چای و قند دارید بفرستید منزل نیلوفری به حساب من. خرما و نقل هم بود. دست کرد توی کیفش یک دسته اسکناس در آورد و گفت مضایقه نکنید. زن لوطی مسلکی بود، او هم جوانمرگ شد."

از سراسر بیرون رفتند و در ایوان ایستادند. میرزاحسن گفت: "مردم آن شب تا صبح سینه زدند و عزاداری کردند، صبح تشییع جنازه بود، آن قدر شلوغ بود که نعش به گورستان نمی رفت، روی دست می چرخید و باز برمی گشت. یک نعش که نبود، دوتا بود. یک عده این بودند، یک عده هم دور نعش درویش بی گناهی به اسم سیاوشان. تا عصر این ماجرا ادامه داشت، هوا ابری بود و نمی هم زده بود. بعد که به گورستان رسیدم و مراسم دفن تمام شد، سروان خسروی آمد گورستان زیارت، بالای یک چهارطاقی ایستاد و نطق کرد. آخرین نطقش بود و همان جا بود که با برنو نشانش کردند و یک خال هندی وسط پیشانی اش کاشتن. رگبار هم گرفته بود و تگرگ می بارید به این درشتی. اگر حرف مرا شنیده بود، اگر به مردم تکیه می کرد و این همه ظلم نمی

کرد که این جور نمی شد. همان بود، سال بلوا از همان لحظه شروع شد، بشکه ی باروت جرقه می خواست، هیچ کس هم نمی توانست جلوش را بگیرد، حالا جرقه نوشافین بود؟ سیاوشان بود؟ باسی، من هرگز این را نفهمیدم."

از پله ها پایین رفتند، از راهرو گذشتند و از خانه بیرون آمدند. جوی آب سرخوشانه پیش می رفت و باسی به جای نا معلومی خیره شده بود. میرزا حسن در خانه را قفل کرد و به چشم های من خیره شد: "من ابله نیستم، نوشا، من جای ضربه های موزر را از زخم جزام تشخیص می دهم."

باسی گفت: "عجب!"

میرزا حسن خندید، آن قدر خندید که اشک به چشم هاش آمد.

گفت: "عجب را از کی یاد گرفته ای؟"

"باسی گفت: "از شما"

من روی پله ها نشسته بودم، وقتی باسی از کنارم می گذاشت دستش را گرفتم. کف دستش را باز کردم و به خطوط آن خیره شدم، به چشم های براقش نگاه کردم و خواستم بیوسمش، نتوانستم. گفتم: "کوچولو، خواهش می کنم مرا از یاد نبر، من خیلی غریبم."

بغض جلوش را گرفت و اشک هاش روی گونه اش سر خورد. میرزا حسن دست هاش را گرفت و جلوش زانو زد: "چرا گریه می کنی؟"

باسی با سراسنتین پیره اشکش را پاک کرد و من لبخند زد:

"همین جوری."

میرزا حسن او را به خود چسباند: "کاش این چیزها را برات نمی گفتم. قلب تو خیلی کوچک است، باز امشب هم خوابت نمی برد."

باسی هق هق کنان گفت: "چه اهمیت دارد؟"

و به جوی آب خیره شد. مگر نمی شود؟

پایان

نویسنده : عباس معروفی

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net